والشعراء
یتبعهم الغاون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا که بی پا یان
بکر شوند جمع پیاخته وکند لام استغراق در کردن انداخته
گاه در غرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه
لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما
بسیاری ازیشان بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان در
زورق امان الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات نشسته اند و
بوسیله یاد بان وذکروا الله کثیرا بشریعه خلاص و نجات
نجات پیوسته وهمچنین اگرچه طایفه حسب فرموده
احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت در چهره عزت افشانده اند
گروهی دیگر را کلید داری گنجینهای الهی و قفل گشایی خزانها
ناتمناهی ان لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء در
پیشگاه قربت نشانده اند وهمین است سر آنکه اشعار زرق
و تلبیس در مقوله الشعر مزامیر ابلیس داخل
شده ابیات گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای
اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس نازل
گشته و بالجمله کلمه جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع
الکلم صلی الله علیه وسلم فرموده است هو کلام فحسنه حسن
وقبیحه قبیح اگر آن رشحه ایست که از کلک ریب ... صورت
شهوت و غضب که در درون ناپاکان جای ... خانه کرده است

لعلل الفسر

Süleym... ... ...nesi
Hasan Hüsnü Pş
996

تراویده «فان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له من ان یمتلی شعرا» عبارت
در شأن اوست و اگر بنظر عنایت که از جهت لطف و رأفت ورزیده
و بر مرزبان اهل عشق و محبت بمشام جان نشستگان رسیده
«ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها» اشارت بشرح او

سود دل تنگی که بوی نوی زاید ✿ بادیست که از جهان جان می آید
بر جیفه زند و مانده زو آلاید ✿ بر گل گذرد و مشام از او آساید

بر فضیلت شعر را فی حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینه
شعرا علی الاطلاق نتوان نهاد ✿ کیف که صاحب لوای انا افصح
و صاحب ردای انا املح علیه من الصلوات افضلها و
من التسلیمات اکملها شعر دوست داشتی ✿ در کشاف
از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و دافع معیار شعرست
روایت آمده است ✿ که نزدیک آن حضرت صلی الله علیه وسلم
سخنان منظوم موزون دوستتر بودی از بسیاری از سخنان
از کفه وزن بیرون ✿ یکی از صحابه کرام رضوان الله علیهم گوید
که روزی در راهی پس نشستن آن پیشوای اولین و آخرین بودم
یکی از شعرای متقدم را نام بردم ✿ فرمود که از شعر وی هیچ یاد
داری یک بیت بخواندم ✿ پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت
خوانده شد ✿ و با وجود آنکه بتعلیمات مشکل گشای «و ما علمناه الشعر
و ما ینبغی له» در این کار بروی بسته بودند ✿ و بابت این شغل

از وی بودی دفع تهمت را زانکه مبادا کلام معجز نظام قرآنرا
نسبت بلیقه شعر دارند ✿ و این قوی ترین دلیلی است بر
فضیلت شعر ✿ که کاه کاه آن معنی از نعت قابلیت و کمال
جامعیت وی سر میزد ✿ سخنان موزون بر زبان معجز بیان
وی میگذشت ✿ و در بعضی غزوات در محاربه انگشت
هلال آسای وی شکافته بود که از آن خون شفق گون
شده بود این کلام بر زبان مبارک خود میراند

هل انت الا اصبع دمیت ✿ و فی سبیل الله ما لقیت

و در حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات میخواند

والله لولا الله ما اهتدینا ✿ ولا تصدقنا ولا صلینا
فانزلن سکینة علینا ✿ وثبت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا ✿ اذا ارادوا فتنة ابینا

و در غزوه حنین فرموده است «انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب»
و همچنین از اعاظم آل و اصحاب وی صلی الله علیه وسلم اشعار بسیار
منقولست خصوصا از بیت قصیده نظم سلسله ولایت کرم الله وجهه
که وی را دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله
تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند ✿ و بسیاری از ایشانرا
دیوان شعرست چه عربی و چه پارسی بیت بر هر یکی زنده انفاس [illegible]
روح الله روحه الیعانی فرموده است که [illegible] نثرا بیت

هل انت الا اصبع
و فی سبیل الله ما

عیبی شریف است در دست مردمان و بر پشت اجزای مشق وهم
وی نموده است که این چند فرد بیت عربی از شعرای عرب
چه متقدمان و چه متأخران بطریق یادگار دارم و هم وی
فرموده است در وقتی که از اوایل حال خود حکایت میکرد
که کودکی بودم در دبیرستان نیکوروی ابواحمد نام یکی گفت
برای وی چیزی گوی من این بیت را گفتم

لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه ولہ لحظ غزال یشق القلب سهامه

و یکی از فضایل شعر آنست که مسلک درویشان که از اهل احوال
ایشان است در اغلب اوقات مبتنی بر استماع صوت
و شنیدن بیت است که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن
فیض نصیبی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای
خیر یاد کنند می‌آرند که روزی قوال خراسانی در مجلس شیخ
رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله روحه مثنوی خواند
و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال و شاعر را و سازنده
آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ
ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه مذکور است که روزی
قوالی در پیش وی این بیت میخواند شیخ را وقت خوش شد

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

پرسید که این شعر کیست گفتند عماره گفت برخیزید

تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند
و چون بنقل بعضی شواهد فضیلت اشعار اشعار واقع شده
میگوید فقیر شکسته از ظلمت هستی رسته عبد الرحمن الجامی
خلصه الله که چون خاطر حکیم تعالی شأنه در مبدأ فطرت استعداد
شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر فی الجمله تعلقی بآن داده
هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صفحه احوال خود بتراشم
و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی
که عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز که سنین عمر از ستین
گذشته است و مشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن
بکلی خالی نبوده ام و از کلفت آن یکبارگی نیاسوده ام چه در آن
زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در
مشاهده نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی
و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم
و در مدارس افاده و مجالس استفاده ایشان در صف
نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان
و مهاجرت اوطان گام میزدم و از مفارقت اخوان
و مباعدت خلان تلخ کام میبودم و چه در آن وقت
که در خدمت درویشان خلق ترک و تجرید پوشیدم و بارادت
ایشان بصبغه بر و جمع خاطر کوشیدم تا امروز که

اکثر اوقات بر وجود در خروج و دخول بسته ام ٭ و در زاویه
خمول بوقت خود نشسته ام ٭ القصه در هر وقت سخنی که مناسب
آن وقت روی میداد سواد میکردم ٭ و در هر حالی که برحسب
مقتضای آن حال در خاطر می افتاد ٭ به بیاض می آوردم تا بتفاریق
مجموعه جمع آمد ٭ جمیع معانی را جامع و لوامع سمت جامعیت
از مطاوی آن لامع ٭ الا آنکه در وی طبع استیلای خام
و جوش تراشه حطام مدح و قدح لیام بدان نالوده ام و
قلم بدان نسوده ٭ والحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است
نه دیوان شعرست این بلکه جامی ٭ کشیده ست خانی بر هم کریمان
ز الوان معنی بزرگ هر چه خواهی ٭ بیابی مگر مدح و ذم لئیمان
و چون آن در اوقات مختلف ٭ و احوال متفاوت دست
داده بود ٭ در آن ترتیبی چو وضع آن بر نهج حروف تهجی رعایت
نیفتاده بود ٭ در وی تقدیم ما حقه التأخیر بسیار بود ٭ و تأخیر
ما حقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر
افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم ٭ و بتجدید ترتیبی بهم دارم
شعری در مقر خود قرار گیرد ٭ و هر غزلی در مستقر خود استقرار
پذیرد ٭ و چون مولد این فقیر ولایت جام است ٭ که مرقد مطهر
و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله سره السامی
آنجاست ٭ و این معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم ٭

تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام
جامی تخلص کرده شد رباعی مولدم جام و رشحه قلمم
جرعه جام شیخ الاسلامیست ٭ لاجرم در جریده اشعار
بدو معنی تخلصم جامیست ٭ و شروع درین ترتیب
در تاریخی بود که وافق قواعد معانی این عقل استخراج تواند نمود
با دل گفتم که ای بصفا گشته علم ٭ سنی چند بی پرکرد جهت خبر ٭
از که هر سال نظم این عقد درر ٭ برروی صدف نهاد گفتا که گهر ٭
والحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام علی محمد وآله واولاده الطاهرین

تحمید خداوند تعالی وتقدس

زان پیش که نه بداد و هم خامه را مدد ٭ جوییم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من ٭ حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
بشکفت چو شکوفه حمد و ثنای تو ٭ در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
مستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست ٭ کاغاز آن ازل بود و انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر نقص ٭ صد بار در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را ٭ بود و اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمالی دگر گرفت ٭ در دیده شهود ز خال و خط عدد
از کثرت عدد نشود وحدت حقیقی ٭ وحدت حقیقی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد ٭ ممدود بر بسیط زمین سایه تا ابد
عنوان نامه کرم و فضل نام تست ٭ خوش آنکه شد بتلقه نام تو [illegible]

تاریخ وفات حضرت مولانا جامی رحمة الله علیه
مطلع مهر دو روشن جامی
قدس الله سره [illegible]
سرور جنت ز خاکدان جهان [illegible]
رخت منزل [illegible]
هست تاریخ فوت [illegible]
[illegible]

صد کم کمیت نام تو نیکی چنانکه جست
نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت
هر کس گشت [illegible] نقشی صد کم کیست چه بود
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث
تو دیده کاینات کنی زرد و حرف کس
کس چون شناسدت که نیم درش شناخت
هر کو نه کاعتقاد کند تو نه چنان
قرب تراسب بود و فنا و فقر
عزی بکلیم خلعت تو از در تو بست
در دل فروغ مهر تو کانور فی الحجر
نورت فروخت مشعل انجم [illegible]
در رتبه قضای تو باشند ذلیل دیو
انوار عزت تو [illegible] کیف [illegible]
باشد بعقل و وهم قیاس [illegible]
گر ز تو جبله یکی [illegible] خبر محض
روی کرم رسد تو ما را ز دست
پیک کف لطف تو [illegible]
راز شاد تو [illegible] نشان گر تو
نشود ما [illegible] وصل تو یافت

احصای آن علو نتواند یکی ز صد
احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
گر زشت و نه ز دید بهشت و یا بود
کش با بصنع تو ز سلسبیل بود سند
نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
ما را درین قضیه بود آن نسب معتقد
طوبی لمن تبینا للتوب واستقد
[illegible] بند شد بکلای از آن لمد
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
صنع تو راحت خیمه کرده [illegible] ابد
در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
ایوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد
امثال ما در قفس [illegible] در سبد
در کار [illegible] نیست [illegible] یک دو بد
بنمود بارگاه قبول تو دست رد
بر پای ما صنم بخطا گفته یا صمد
دانش [illegible] کم شده ره باره و رشد
گلزار حسن غنچه دهان لاله خد

5

[illegible] راه رحمت رسد کی هیچ جای
جاهل بود نفور ز نور حضور تو
رقاص خویش عشق تو و [illegible] اند
پس دل که چشمه حکم از وی کنی روان
باشد ز هیچ و نعل بود انجم و هلال
هر کس که عشق و ولای تو بسته است
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی
جان بر کنم بنقد لقایم بگیر دست
مستوفی سهو تو کرد [illegible] نقد
دارد بکعبه طلعت روی اهتمام
هر بولهب شرر که چو حمالة الحطب
تا بر کشد زمانه بدار سیاستش
بهر که موش حرص زخارف گماشتی
هر کس که در رضای تو کرد عمل کشید
تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم
جای که [illegible] مهر ز معاصی اش
بس عقد تو [illegible] که بپذیرفت آن ملال
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو
عجز وی از سپاس [illegible] سپاس داد

بکلی

گر صد دهد خرد به معادش بود [illegible]
آری ز [illegible] آفات [illegible]
هر خود پسندگی [illegible] دیگر را نخود
[illegible] بود دل گران اشد
[illegible] فلک [illegible] قوت [illegible] نکند
کی باشد از [illegible] بلای تو در کند
روباه را چه طاقت سر پنجه اسد
سودای عاشقان تو باشد پدید
مستخلص از فنا [illegible] امید [illegible]
هم عابد [illegible] و هم عاکف بلد
در راه دوستانت نهد خار راز حسد
گرده بگردنش رگ جان حبلی از مسد
[illegible] سوی [illegible] لحد
شد که [illegible] خانه رضوان [illegible]
یک درخت [illegible] گرد [illegible]
[illegible] از فنا [illegible] اصلاح [illegible]
از نفس [illegible] فی العقد
صد بار [illegible] آید درین صدد
یا غایة الامانی یا منتهی الامد

[illegible]

نعت رسول علیه السلام

آنکه بود سفر اقبال سرمد است — سرور ده محمد و آل محمد است

فرزند کاف و نون نداد فرد کاینات — احمد میان ایشان فرزند امجد است

[illegible] که هست [illegible] علامتی — زان میم و دال دان که قد علم احمد است

آن مهر ز چتر دولت سرمد نشانه است — آدم سپر آمده عالم از آن مد است

هر کس مرید نبود ابد دل ولای او — در راه دین مرید مخوانش که مرتد است

سر در گلیم فاقه و تن در حصیر فقر — شاه هزار حاجب و دیهیم و مسند است

خاک رهش جلا ده چشم خرد بود — آنرا به نقد جان بخرد هر که بخرد

رویت [illegible] و حسن آرای [illegible] — طوبی [illegible] سدره هوادار آن قد است

[illegible] تلخ کام کعبه [illegible] خوان خویش — شیرین دهان ز چاشنی شهد شهد است

بس سال خورده پیر که از عارض معنی اش — رفته چو کودکان به سر لوح ابجد است

بدر را شفیع [illegible] یکان از تو [illegible] — محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بد است

خال سیاه اهل ضلالت بدست از او — تا بر سپاه اهل هدایت سپهبد است

مشکوة انور است دل او [illegible] — کز راه وی صحیح به [illegible] مسند است

باید ز جاه خانه او خلق قبول — هر تن که از نبات عزت مجرد است

جا به جلال [illegible] گر عوج — از نعل خویش تاج به فرق فرقد است

[illegible] و چه دست [illegible] اگر خاوران — بازوی [illegible] مؤید است

پیوسته از [illegible] داده مدعی دین — جسم گشته زیر اره چو دال مشدد است

جانش [illegible] مقصد صدقست از آن [illegible] — کرسی [illegible] حجره [illegible] فرقد است

انکار [illegible] — حکم [illegible] که بتوان مؤکد است

از فیض روح اوست [illegible] — هر جا [illegible] که طالب فیض مجدد است

ورد جمال از عرق عارضش دمید — زان ورد [illegible] گیتی [illegible]

آنجا که جاودانه بود جای باش او — عقل و خیال را چه مجال شد آمد است

دندان [illegible] سنت [illegible] — دندانه کلید بهشت مخلد است

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را — زانرو [illegible] تمهید است

خضرای [illegible] نجوم [illegible] و دین او — [illegible] نفس کور دلان را ز حد است

یا خاتم النبیین [illegible] الرسول — نعت تو فتح نامه ملک مؤید است

جامی که هست خاطر او بحر نعت تو — زان بحر [illegible] در مقصد است

عزت [illegible] فوت [illegible] — راهش [illegible] که گم شده در هستی خود است

بگشای قفل بند طبیعت ز پای خویش — چون پا طلبش بقید شریعت مقید است

نعتیست جمع کرده درو جمله معجزات

[illegible] رحیل از فاقه خواست [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] بر [illegible] — ساز از نوای [illegible] روی [illegible]

[illegible] سوده از [illegible] — [illegible] ره در [illegible]

و قصه [illegible] شد از ذکر او — [illegible] و [illegible] کنار

[illegible] خط خال [illegible] — [illegible] در وی از [illegible]

[illegible] از جای او عرش فلک [illegible] او — گم گشته در [illegible] و [illegible]

[illegible] صفت ذات [illegible] — [illegible] و [illegible]

گر آب جوی سال و مه آری بسوی کعبه ره … چو آنکه گرید کعبه گر تشنگانش آسمان

هر نی هر آب تو بجوی شکر و سو بسو … صد کشتی از نافه در وی گشته روان بی بادبان

من هم بعنبر و نافه وش در خیل ایشان نافه کش … نافه کش اما نافه وش داده بدست دل عنان

از هیچ جا منزل مران دل کس نباشد مرا … من نافه را و دل مرا سوی حریم جان کشان

یا رب بدین تربت این حرم کز خاکش آید بوی جان … یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

باد وی نسیم مشک آبش زلال جان فزا … خاکش بود کحل جلا در دیده اهل یقین

چون کعبه آمد قبله گه کز عطایعان بگشاده در … سنگش ز سنگ سیه گنج با حسن تاب و توان

جا نشان قدم کرده ز سر بر طوافش ره بسیم … فرش مطافش کرده پر زرغان قدسی آشیان

[illegible] چاه طلال او خیر الطلل بحرش دل او جا ز اجل … پر دیده اش قریب المثل در خوبی چون بوستان

قوم ازان [illegible] محصول قدم … رو یا بدان خاک درش گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق که [illegible] زان بوی … کر شمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان

حسنی که بر [illegible] فتنه جیب خود [illegible] … در جنت از وی یافته هر پایه خیرات حسان

ترجیح دان حسن اگر خواهی که پای [illegible] … تا روضه خیر البشر رکنه رحمت گر روان

سلطان حلیم و خاتم [illegible] اصطفا … سرو فر صدق و صفا سرمایه امن و امان

کالنور [illegible] السبیل [illegible] … مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان

دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم … او در میانشان [illegible] شد برزخ لا یبغیان

بحرش نجات [illegible] … باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

وان کو [illegible] سود از [illegible] … از نسل آن عالی [illegible] همه اهل جهان

[illegible] … سر ازل را [illegible] جان

از رشک آن بگسیخته بر خاک عندلان رخت … نظمی که بود از بخته [illegible] کعبه بهر امتحان

می ساخت روشن راه را دعوت کنان بی خواه را … بشکست قوس [illegible] کوشه [illegible] جهان

چون فوت شد عطا ز علی از بر وی [illegible] … کش از دعایش منجلی از غیب [illegible]

روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان … الزام حجت را بجا شد [illegible] تسبیح جوان

خانه اعد در حنین [illegible] … [illegible] شد [illegible] کو بر فشان

انجا در ابر [illegible] آواز داد از [illegible] … [illegible] شد در [illegible] شد در نعمان

شد سوی عدا از کرم [illegible] در حال [illegible] … [illegible] دم کروی [illegible] بود

شد بر در غار حمی [illegible] عناکب پرده … [illegible] جان او [illegible] زبان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تر و تیغ کین … چون پیشهای آهنین [illegible] جهانش تا بیان

با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری … چون دو دم از دعوی گری شد [illegible]

می شد برونق وای او در [illegible] او … در سجده پیش پای او بنهاده [illegible]

کف بر [illegible] کش از [illegible] بود از [illegible] … مالیده شد [illegible]

ز اندک طعامی در جهان اطعام کرده [illegible] … وان [illegible] باقی [illegible]

صد تشنه بی راه رو بود از کف او آب جو … از فرقه الحشر او [illegible] چشمه حیوان

هر وقت یارش [illegible] … شد چوب شمع [illegible]

[illegible] … از تاب [illegible] بالای [illegible]

در جوب [illegible] … از [illegible] دار قیاب [illegible]

هر گز نهاده پا بر وی [illegible] … یک گام او [illegible]

[illegible] … [illegible] بالک قدم [illegible] زیر زمان

الف

میشد قرین جان وی تاب پایگاه ذو المنن — نی جان همین وی نی تن ایمن خانمان
کنی بگوش هوش دراز اسرار غیبی سر بسر — دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
راست گستاخ ای که دیباط گوهری — سر زنند ان فرخنده پی‌های شفاعت در عیان
از ره فیضان حقیقه خویش کی حشر گردد با رشش — تا طلعت خورشید وش نماید از زیر جان
رونق عادت بکاویها بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند از اجداد از معجزات او مدام
او جای یاوش فزده بیرون بود از حد عدد — حاشا که در عمر ابد او خوش وای داستان
بنود درین رنگ سخن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس نکرد یابات ورای او توان
نقشی زنی نو خنده کی جا را دهد پاینده — هست ان مقلل زندگی ... ارزان رطب اللسان

سلامیت بر روضه پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای زاهای علوی — بصورت موخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای زاغار فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای زاهای حسنی — جمال تو آیینه اسم اعظم
سلام علیک ای ملک رسالت — ترا خاتم مرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شنا سایه سدره — که روح الامین درکهی بیت الحرم
سلام علیک ای زابر نبوت — فرا کشته زار امل گشته خرم
هزاران تحیت زمن باد با جان — بروح تو وال صحب تو هر دم
به تحیت آنان که هستند با تو — بیکجا ز تحیت نام منظم
اگر فیض نبوت نبودی نبودی — یکی ... گفت و السلام ...

8

وگر راه ضلالت ز تو در سر گشتی — کر رستی ز ظلمات ... بهیم
زمی تو شد فتح ابواب تحقیق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
یکاک الذی عم جود او برا — وارثه عفاء وصلی وسلم
تویی یا رسول الله ان بحر رحمت — که باشد محیط از عطایی تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده — ترحم علینا بیاء ترحم
درون ها فگاریم و دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بر خود در دیبا ز... — چو جایی زبار گنه شد فراهم
رجا داشتی امد بفضل تو ما را — کرای زما کرد وارث ... کم
کش بی تخلیص جانب کرامت — ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بنجف گفته شد ...

اصبحت زاير الک یا شحنه نجف — بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبله دعای و اهل نیاز را — روی امید سوی تو باشد زهر طرف
می بوسم آستانه قدر جلال تو — در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر چه زهای چشم بر بع نکوده ام — فرش درم قبر تو گردد ز بی شرف
خوشحال از تلافی خدام روضه ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو — تا گیرم از عطای تو بهره در کنف
دارم توقع ایکه مشتاق رجای تو — ایند ز کلک فضل تو تو قیع لا تخف
می بی تکلف نبود کسی درین نجف که — خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است — ابواب گنج بهر مصباح من عرف

چو گوهر ولاحق ترا پرورش داد
هر کس که بار جای درون او چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بو لهب
نادیده از زبانه قدرت هنوز تف

نیست گشتند کان کف جود ترا به بحر
از بحر جود تو نشناسند عز کف

رفت از جهان کسی که نبینی بر او تو دست
لب پر ز نغز یا اسفی دل پر از اسف

با وضاعت آدمی بود در مخالفت
بستر پدر که یافت ز فرزند ناخلف

زان [illegible] گرچه دی تو گرفته کمال تو
و اندشدن سهام خیالات را هدف

تا جنس را چه حد که زند لاف قرب تو
او را بود نجات موهوم جود شغف

چیست است عشق و موالات را سبب
خاک کوچه بر خشان بود خذف

مشکل بود ز خوان نوالت نوالهات
و ز سیر تن که دیده بر آب شور علف

برگشته سر تو گشتم از آنکه دست
کز پوست پا برون ننهاد است چون کشف

جامی ز راستان تو کجا جای سجود
در صبح و شام آمال صفا میکشند صف

کردی ز دیده رفت و جیب صبا بهت
اهدی الی احبتة اشرف النجف

جواب این [illegible] خاقانی و خسرو را
له

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

ز هر کس بود ابی ساده شاگردی در کوی
بخشانی بشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان بودی زبان آیتست این در معلم را
در بیعاده همه عالم نداند گرچه زبان دانش

کجا در جمع داوندان تواند کشت جمعیت
که گر فکر دانایی بود خاطر پریشانش

ولی کو ذوق نادانی چه شد سر دفتر دانش
که گر ببیند نقش کلک عقل شوند آن بیابانش

طویل الذیل طومارست شرح علم نادانی
که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

9

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی
اگر نبود [illegible] کشف و [illegible] وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم خواری و کم خوابی و کم گویست ارکانش

بنای ساخت درگاه چو میدان اسلامی
ز پیش صفه دیگر ز [illegible] ایوان امکانش

درون آی اندر و بنگر طرب گه اعیان معنی
ز بام و روزن آن [illegible] خورشید جستانش

درانداز کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان
رضای دل کل [illegible] طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخسار میوه حکمت
خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش

چنار آنجا درون راه کرد دیوار حصن
نهاد از خار حجت بالمحاره [illegible]

بیابانست [illegible] کعبه مقصود را دور
که بی قطع امید از خود بریدن [illegible] مغیلانش

سراسری رود زان کعبه چون یک گام زد پا
ببرد [illegible] آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بعقد [illegible]
اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید [illegible] ره را جز ناقه شوقی
که باشد باد حیرت پای و کوه درد کوهانش

رهی ز [illegible] سوی مقصود و لی [illegible]
کز پی از حیاض [illegible] ز داغ [illegible]

خدنگ محنتی [illegible] نهال آسا
بکن سینه ز زخم ناخن [illegible]

کدام عاقبت کرد در جهنم [illegible] انسان
که [illegible] میوه [illegible]

چو صوفی دامن همت کشید از جام [illegible]
کرد پای کنیه وش فلک را عطف دامانش

و گر در جست و جوی [illegible] در بیابانی
فتد زه بر کمان تا به قوس نون گریبانش

نه گشتست در جان چنین [illegible] دلی
کرداده نقش [illegible] طبع [illegible] انسانش شکل

بود [illegible] در ماه عجب در دست [illegible]
که ننهاده خود در عقبی حج درمانش

دو شاخ لا شود در کوی عقل روان سالک / چو یکتا بیند در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست ورنبود / در الا آن الف با لا شمار و عقل یکسانش
خواطر چون مگس گردد عوغا در دل از هر سو / چو کمتر بی از شهد شهادت ساخت مهمانش
بهر مکانی چاشنی را ان شهد ای برنج مگس دل را / نگشته آستین جنبش پران مگس رانش
زمرد کوری افعی بود او ابن نعمت را / زمردیست و وزنی کو ز اخضرست پیمانش
چو خواهی در عطای او دو لش جا کن چو غواصی / که دارد در طلب بود گر از عرض عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را / بماند نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو در خیمه همتش جولان کند این توده غبرا / بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم که جولان کی اگر زد غبار انگیزی / که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی بر فوتر از جوانمردی که داشت او دل / بود ... حاصل کونین ایثارش
سرای گشته گر خواهی زد و که بر زلی جو / که باشد کنه وحی پیش زانو چو ح کرد ...
رهانی تن زعاشق بار کون بمعیت تا که / نگیرد پرده دیده خیال قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت / شود دیده فنا با ره گر اسباب جمانش
بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول / ولی آخر نهان آمد بر ایشان وجه رجحانش
کی آدم شدی مرات کامل گر نبودی / جمال عشق مبحودی ز خال دل عصیانش
گهر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند / نکارد پارگی هر چند خالی از پریشانش
مبیب دیده صاحب دل ... از نوش آب / ز دریا ... نیلوفر ...
رسد صد تیر کی از باد توشه مردانه را / اگر جو جو قرص مهر و مه نهد گردون بر انبانش
درویش از بر گمین جان نهاده کوه غم بر دل / چه حاصل کرد کوار قانعان کوه لبنانش

نگاهی

مخور خون بهر حلوا از طلا ای کم ز زنبور / توکل چون درست آمد برآمد از زمین نانش
زمستان بهر کی باید گدا طبعی کردن / اگر ای ام آمان باشد نیاید باید دستان طلبی
چه نجی گنج نامه تا نبی در جیب او آن سیم / که پای داری اندر جیب خود در زیر دوش عیانش
ز جاه طبع بالا چون شود زر و رگت گر بیرسو / سوی پستی کشان بنگر همان نگر فته همیانش
زوص گنج گنج وص شد نبی پرست اری / نگر د گنج خلوتگر دید همان بیخودی بیانش
چه زر خواهی بهر پاره که دست از در انگیس / که تا زربست سنگ اندکه رو دار دو ناش
زبرخانه طینت زر ا گنجت پنهانی / که بر گردد ز کان گشت گنز ...
ولی از شتها با ... دل از آن شتهای گل / نیاید حاصل گنجت نگینی ...
نشاید رنج بر پیش هر عوان و ستار خوان / ز مرغ و میوه بر خوان ...
خورد آب از زهر چشم بیگان مبوزه عشق / چکد خون دل بسوز ان از قرع برسش
... غفلت را مغرب بر دل خواجه / که هر گز دل ...
بخلعتهای مال و جاه عیب خویش پوشند / زهی رسوایی قناعت که ...
... / ز گرمای قیامت ...
... / که ترسم ... عقل تو دستانش
نظر مکشا بچشم او مبادا موی فرعونی / دمد چشم ... از خیال موی فرعانش
بسی کم جو ز نسیب عشق او گنجا اندر دل / ز ران قطره خون می کره از ...
... / ز شهوت کور گشته ...
الم گر گویند از غیرت ... / ...
جمال دل طلب کن نه جمال گل که گر خورشید / جمال دل شود تابان شود آفاق حیرانش

نمایشهاست [illegible] ... / وزان اندک نمودار بهشت چار و [illegible]

[illegible] / که دوزخ نقش است و خوبیهای بهشت [illegible]

چو از خوشی [illegible] عارف تماشا را / شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

[illegible] / بود آب روان بحر و صحن باغ [illegible]

[illegible] / که تیغ [illegible] در غلاف [illegible]

[illegible] / که از دین و دیانت بهره کم [illegible]

[illegible] اسلام [illegible] / که افتد رخنه در اسلام اگر [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] / که مرغ روح می‌پرد [illegible] سلطانش

اگر با [illegible] / که باشد در هوا [illegible] تخت سلطانش

[illegible] / اگر خود بنده فرمان بود [illegible]

[illegible]

فلک [illegible] عصیان [illegible] / خاره صورت عصیان [illegible]

سرشک افشان [illegible] / بچشم خویش [illegible]

[illegible] چو از شوق محبت [illegible] / [illegible]

بود شعله [illegible] زندگی / وگر [illegible]

چو گل [illegible] / میاور [illegible]

[illegible] / بود بسیار [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که باشد قیمتی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چو هیچ خار محکم [illegible]

[illegible]

سوادش را چو سرمه در کف چشم خود دید کشد | که باشد خورده الماس در لوزینه پنهانش
چو خواب خفته قاری کند از بس پسندیده | پسندیده کی افتد پیش یزدان خط و انشش
خیال زیرکی با خود بر پیش چنان باشد | نه بندد بار زیره آنکه باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل با ذهنت بی آزادگی باشد | که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
ز رعنائی و پای شرع در دعوی | کشد سر عقل از این دعوی بر کش خط بطلانش
دکان شرع را قفل دکان دارد احمد و رسل | که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
دل از تو شد عقل کل [illegible] | که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
علم بیهوده انگشتش ولی بر روح نعمت | حقی باشد محقق بر نسخ جیلاد یا نشش
بیثرب کی طلب سرچشمه حکمت که شد [illegible] | ز موج عنقات افلاطون یونانی و یونانش
چو نور القاسم بود هادی که باشد بو علی | کز آن خلاص خویش پوی راه طغیانش
مشو قید نجات او که قید موهبت قانونش | بکش رنج شفای او که معلومت برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن با هر کامی | گلی چون مشک با خود لاله نی چون ریحانش
قدم در خار [illegible] چو در بستان | که باشد سر زده در هر قدم صد خار خندانش
[illegible] ار یابت طبع دور [illegible] | که لفظ و معنی با یکتا [illegible]
بود از خوان حکمت نامه [illegible] لقمه | که بخندت بر قوت جانها دست نقاشش
چو دیباست از نقش تکلف ساده بلکه | چه غم گر ساده می خواند فلک بی نقش [illegible]
خوش آینه در بحر صنعت شاعر یکی بی صدا | که از ره در کلک معنی مقصود تنقحانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی | چو خال اندک [illegible] جسمی [illegible]
[illegible] | میان ساده رخسار [illegible]

سخن آن بود کز اول نهد استاد خاقانی | بمهمان خانه گیتی پی دهلیز ایوانش
چو در سیر معانی [illegible] خسرو سوی آن خانه | ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش
[illegible] | [illegible]
نخاقانی از آن بگذار سعدی را [illegible] | چو سوسن تر زبان [illegible]
[illegible] خسرو سعدی [illegible] | شود سیراب فیض [illegible] عطشانش
شکر ریز طوطی روح [illegible] شکر گردد | [illegible] شکر [illegible] خوانش
اگر جام [illegible] الصفا شد گنجینه او را | چه دانوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح گردم نام این [illegible] مسیح | [illegible] جلا چاره [illegible]
فضول مکنم کی [illegible] قران دارد | که دارد در مقابل [illegible] تحسانش
چرا ز [illegible] خصوصاً قابل شوری | که در قالب نیابد زدم روح القدس جانش
جدا از [illegible] فضل باران | که از [illegible] شوید آب دامانش

[illegible] در [illegible] خسرو

سکندر [illegible] کیوان رفعت | [illegible] دان کش [illegible] حصار [illegible]
چون سلامت [illegible] نقد [illegible] | [illegible] در خواب و در [illegible]
چیست [illegible] خاکی [illegible] | [illegible] جاکش [illegible]
گر نهاد سیم و زر [illegible] | [illegible] دل [illegible]
زن [illegible] دست کرم [illegible] | [illegible] کرم [illegible]
[illegible] یوم الحساب | [illegible] خلیت [illegible] عدد [illegible]
عاشق [illegible] | [illegible]

نیست بیرون از اصل گوهر سنگ از زر گوهر ما
زر همو دار نیست مال و میل او از جان و مال
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه نیست
هر کجا بینی [illegible] در وی جلوه
وحش و طیور باشند گر روی با او بگور
شد دهان وحش [illegible] زر ولی از خاک دو
معنی قد از کرم امید متقبلی گرد بو
زر بیده و وحش اولاد از مابال بید
گرچه باشد زر خوش آراکی ز رد کار [illegible]
از زر باشد بجو حاجت که بود خار [illegible]
لب نیالا [illegible] از فغان [illegible]
طامعان از بهر طعمه [illegible]
مالکان از بهر داره جی برد بر درگاه
نفع عاره عام را اولیست [illegible]
درمکاسب سرنشت میکند [illegible]
سلسله راحت بود [illegible]
فتح را بندا [illegible] زبان [illegible]
[illegible] ساخت شهوت [illegible]
[illegible] سازی کو [illegible]

بر دوائع بخل کیشان کرده رنج از [illegible]
علاقش رنگ بر گیتی لعل و درد دل اخگر
کیمیا و وی که بر یک طلسی دیگر است
جلوه تا رجلوه کرده در دهان اژدر است
چون نگو در خویش بینی که موری بیر
ای که نشنو که روی [illegible] دهان [illegible] اسم بادشاه
[illegible] امتثال ام در درگ دینی بود [illegible]
دیده باشی نعل زر کز بهر فتح است
بهار ابریشم و زر [illegible] پای از زر است
میوه کی آرد درخت خشک کو باران
در خورد دندان انجم کرده ماه و خورد
قاقم را خنده بر شاه و وزیر [illegible]
قهقهه در کوه و در [illegible] کبک [illegible]
خوش [illegible] نیست [illegible]
بینوا هواری [illegible] سوهان [illegible]
[illegible] کراحت [illegible]
فارغ [illegible] قوت [illegible] وسعت
خود [illegible] خورده [illegible] دل [illegible]
[illegible] ز دیده [illegible] گو [illegible]

شاهدان زر طلب را عارض رخ خط و خال
روز کارت تیره دست خالی و دل رحمول
دست بده با راستان در قطع بستهای هیچ
باش در درویش ارزی ز قدر حق [illegible]
بیکی هو دار همه [illegible] ز خود او [illegible]
نیست قدر عالی و [illegible] مقدار هم
حکمت اندر [illegible] تهذیب عقل [illegible]
کاملی و اقص یک [illegible] قطع امور
با حسودان لطف خوش باشد [illegible]
چون کنند اهل حسد طوفان [illegible]
هر که [illegible] همکار با [illegible]
خوی نیکو [illegible] نیک باید [illegible]
نعل نیک از نیک [illegible]
خار خار [illegible] درون دل [illegible]
همت مرد [illegible] دل [illegible] صورت [illegible]
هر خلل [illegible] نقصان [illegible]
نیز [illegible] بجل [illegible]
پیکان [illegible] دیگری [illegible]
[illegible] نیاید [illegible]

در کف طامع [illegible] مال مرد [illegible]
شب دراز و [illegible] اعتبار [illegible]
با عصا [illegible] راه [illegible]
کرده محکم [illegible]
راستی در [illegible]
قصر [illegible]
قصد واعظ [illegible] اصحاب [illegible]
آنچه [illegible]
کشتی [illegible] آتش [illegible]
کار [illegible] کشتی [illegible]
یک مسیح [illegible] کرده [illegible]
نیز حکمت [illegible]
مشق [illegible] صورت [illegible]
معنی آن [illegible]
آن [illegible]
رخنه [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] عاقل [illegible]
[illegible] ذخر [illegible]

سعد گرفت کرده را تا عقل خود کشت
آنکه جست کز طلب نی دیده صورت
چون فقه آهنگ صحت داده که روی دست
نقش پهلو نسخه مقبل ربع شب برای
خویش او خوش خو بر صورت که شد بود عمر
گوش گوش آوری از خرج داخم گند
سوی معنی بود کز آنجا بصورت باشند
۲ گر نیستی آمثال خود المس که باشد در رقم
طعم از کس خوش شد که چه سر کجا بود
گذر بنیاد دولت را بود استیلای عظم
گر عروج نفس خواهی با عقب سر کشی
نیست از وردی عجوز و دیر را که گذشتن
راه عزلت پوی و جوم زن که خندین قهقهه
جنس بلکی گندی از کرمی شور بر کش
منکر زا واردات عارفان بود قبول
[illegible] از کلام سرو دان گوش
کمینهای بت کامل بت طالب را
[illegible] نه بشو کرده بت کز در [illegible]
انکار انجام داده دنیا کی نو [illegible]

کلکی را روسیاه ازده و دنیا کاست
حظ کور از شاهدان خوش نوا شی اکر
زخمه بر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
جا به خاکی راکد با هیچ از هجر بی سر است
کس ستهوار غافلی تصحیف خواند عمر
چون الف بهوا بیت ز جلاجل خسرت
کی شد دفع گزندان نقطه کار ز تحمت
مثل نسخه تمه خوانا بر قطع صحح مهمل
رقم نی بر دیده سخت از عمر کی بو غار
زشتی ملک عنوانان کز همه عشرت
کا بچه در رواز دار اعتبار اول بر
زن که قابس کشت رشو زعی بخور
نگه از آن دار دکرد و را ز علی کو و
شب هر عی کاشیانش غنچه ابست
کار آزادی با تجات آینا کی با ورست
اگر بر بو جهل جهل آن دو الفاد حیدر
نقطه های پای حیدر تاج فرق قمر
کی بخشنده فنصم نصرت را غبار لشکر
دو فتنه سر آن ناکرده و بیداد نی ایشت

آن پسندی کز سرداری رو شنیدل گه
دل پرور به فیض تو نو گر بحل خشک
کا فری دان نفس زرکش بر که لازم باید
سا غو غرت زنها آن کز گراهت از بخت
۲ بهره از جنسیت او اید که چون در فضل دی
وانکه از زنده پوشان بد که جاسوسی دلند
چاره در دفع خواطر صحبت پیر سند و بس
جان پرورده ز فیض تحرا باید زندگی
بوی از روستی بر داری خوقه بشتی چه سود
از پر و رود هوا با نفس نتواند غنا
گر دانی سی کس گر بی خلل خواهی عمل
عالم عالی مقام از برو خواهد علو
منفعتی بتر دامن او رستی نوازد محمود
۲ فلسفه چون آگرش آمد سو پس کلان
فلسفی از کج حکمت چون غلیسی ره یافت
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
این بر آخر کش منجم گفته چون ارشاد
اختیاری نیست او را اجتنابی از روی محن
بهر صحح و انجم حق و مردم مرتک امیجاد

نیست عیسی از جانی آکر دنیا نگه دار
میخورد دو رهای زرازم که عیسی بود
سرکشی چون سرکش کاهلی کم اندر کار و
را از رد و سر عقت او فکر بسیار غیر
چون خود بی شمار روی خیده غره ای از قدر
بی جا نیو سبب شد کا بید امانش حاکر بست
زخمه را هم سنن جا بسته از سکندر
خضر ایمان خضر است کز روی سبزه خشک
چند کی شیب زها که رمشک دو فر
زن که باشد لا بی مسجد داد معنون حلوای
میوه بی دهقان بود چون از درخت
چون علاکش معنی استعلا و نگار او
دو فن خود را ولی از زد و امن آن نی فتر
هم سند باشد که دارد حکم کل انچه اکبر
بی ایام دیگر را سوی آن چون رهبر است
گر قیاس از آنکه اصغر مندرج در اکبر
شیر او سند با تر شد صدایش اخرت
اختیار جمله کم دو را اختیار دادا است
اختیار جمله بیش دی کسب المضطر

نور توحیدت در دل شود ادراک حق — معجزات حضرت پیغمبر آنکه آن معجزست

حکمت و نابیان پیغام نقش است و نوا — حکمت ایمانیان فرموده حضرت

ابر کشی تمیز ان نه قال الله یا قال النبی — حاصل مضمون بان خسران روز محشرست

رب وروی می سوی خدا رهبر ترا — از علی جو بو که بوی او علی مستعدرست

نیست تکمیل از شفای او که دستور شفاست — پای بگشوده قانونش که کانون شرست

حاجب علم لدنی را حاجت حفظ و نظر نیست — سفره دل صفحات را که قرآن ازبرست

جای احسنت این نوا از باغ رضوان — کاهدو بر حرف جانی پر شراب کوثرست

در سواد خطبان وار حکمت تحقیق اوست — چون شب تاریکه آبستن بصبح انورست

نیجو کمر فکر خسرو زاده ایست از لطف طبع — در کمال جوی بای یک خواهران یک خواهرست

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست

لجة الالای اگر سازم لقب از بهر آن — زانکه از اسرار دین بحر لالی گوهرست

لجة الالوار اگر گویم ورا باشم روا — زانکه بر مطلوب برار راده مجب گسترست

در بود چه و بیان دو در بود ابیات آن — در صفاء محکمی شاید که گویم در فرست

سال تاریخش اگر فرع نویسم دور نیست — زانکه سال از دولت تاریخ فرخ و فرخ اخترست

شرح ضعف پیری است و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزین درخت همین میوه غمست برم

بهم شکوفه و میوه کرا دید طاق کسی — شکوفه زانکه بر آن درخت و میوه خورم

شکوفه دم بنیاید شکفت از آن دارم — که دم بدم ز نبات بر شکوفه تازه ترم

ز ریشه تا دو دو رم جز سپید نیست — کفن شکوفه کنان بیرو بیخ آن جرم

برنگ تا شدم عیب شیب موی ترا — بطرز داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینمش او که گاه دیدن او — بیاض گیرد گیسو سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود دو نقطه در بیاض او نگرم

اگرچه سنت وادار قصور در نظر — کنون ز دور بود چشم قصور در نظرم

تماوی گریست گردی بپر تو ماه — برای آن بود دست در فروغ خودم

دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار — مستور نمی بود درتماوت همه نگاه

رفت گو ز بینش ز چشم و طفل — دو شیشه بهر عشوه گرم

فتاده ای چه خبر او را زیج — چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه ام

گرفته ام امروز سکت گرد دو — جدای ورخ تاراج حقه گوهرم

زیرت گوشی بودم چنانکه از رو سمع — مدت نقش لسان داشتی بدل

زدست رفته کنون گوش را بشارت دست — بمثنوی سخنان در سپتان چشم

ره جوای اگر چند بسته شد حاشا — که در صفای ادایت از آن گذرم

جا مساج باده ای حسن چو روی نبود — همه بس معنی بردن ز جمله صوم

نخواهم از حق زنبور کام و لب شیرین — چو با حلاوت خود بسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا الف — عصا بگیرم سبقت پای راه پرم

چو لای نیز بردایی دو هم ز جا آتشم — که زین میشود از بخت بقا ادهم

ز ضعف تن شده ام کجا گرفته شل — گران شود سرم از خواب برنکنده گرم

اگر ز دست شود پای تکیه گشت — که بر نشستن بر خواستن بود حکم

چو بچه حافت را حلقه در رو گرم — ز پشت حلقه شد مهره مهره ها شمرم

هم بود سره با حلقه زارباب خود — [illegible] ز انور شام تا توم

چه چگونه کم چرخ خود هنوز زانو — که بت برده بهم از بر آغوش چشم کرم

اگر چه حلقه شدم [illegible] بر زنار — که همچو حلقه بود بر درون از ترم

چو حلقه [illegible] در حلقه سرای اندرم — بسان حلقه نماند فلک برون درم

محیط کون نباید که حلقه بنگاه — بحسب عرصه همت حقیر و مختصرم

جواز نکو و عدت نشسته [illegible] — گر از رسته زدام طبیب شدم

چو در جهان شدم پر زنم زود بدم — غبار عالم امکان نهاد بال و پرم

اگر ز خوشه پروین همنده از غم — وگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

مس این نیم ز کنم [illegible] ست رواج — سوی حنیف کرتی آب و دانه بپرم

بقصد کیست عنا گنج زر طلب نکنم — چو با تو آنکه چو دل غنی ز گنج زرم

فروغ [illegible] نیکست زر ز بارش در — اگر بسنگ کنم روی عابد انجم

عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر — که ساخت [illegible] از سر کار کرده و سحرم

بتحفه زیر و خسارت ار چه شود — قضا بوصل کمال ز زفاف او [illegible]

چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم — به وجه [illegible] ان او ز وصیت چو کلک زرم

چو تیغ همت و تیر زبان رسند رخود — بر این ست رگ خوی خود رستی پرم

چنین که ضبط هنر و کمال شد دل من — [illegible] منقصت رسد از طعن اهل سیم و زرم

پرست گوش این ار سخن ملک چو صبح — کجا مشوش خاطر شود نهیب [illegible]

شد از حقایق عرفان [illegible] از — کذای فلسفیان کی نیم ز فلس خرم

[illegible] گشته تمکین [illegible] شود چو بنهند — ز خوان علم لدنی چو جعفر باجعفرم

زبحر شعر اگر طبع من شود غواص — بهای یک گهر [illegible] خراج [illegible]

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش — ز نخل [illegible]

ز بوستان ارادت اگر بود نخلی — [illegible]

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان — همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم

فغان کنم که بدعوی رسید ذوق کلام — [illegible]

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری — چه [illegible]

زبان [illegible] ترش وری — [illegible]

چو گنده [illegible] ابواب فیض را معمار — چه سود [illegible]

بزرگوار خدا با مرحمت تو نری — [illegible]

بحق پاک روان [illegible] — [illegible]

که باشد [illegible] — [illegible]

[illegible] از [illegible] وجود — [illegible]

وران [illegible] خطای جز خیال [illegible] — بفضل شامل خود [illegible]

قصه

[illegible] جاهل ساده سرای کامل مرا — [illegible]

[illegible] خواص خویش عالم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

٢٦

[illegible]

کارها بگذار و روی همت خود آر بهم … از در اتمام کار دیگر است اهتمام
گر تمامت اهتمام دین کند [illegible] عاقبت … آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
عالمی [illegible] ظلمت از پریشانی چو [illegible] … در دل شب آه دل باید شهابسان ظلام
چند [illegible] شیوه گردد خام کلاه [illegible] … چون بجای علم کلاه خواجگی بندد غلام
گر [illegible] … تا در احرام حرم کعبه بابی حرام
[illegible] … از تو تا بیابی تهی زین جوق کم باید کلام
خواست باید کمال دل را [illegible] … چند داری چشم بر دام سیمان چون عوام
[illegible] اجل [illegible] انقلاب [illegible] گشت … انقلابش مرد توسن نفس را بر لجام
عاقبت [illegible] چشم [illegible] … خون ایشان را اگر ریزی به تیغ انتقام
علم گیتیان [illegible] … جمع ساز و سر بیکسی [illegible] در ازدحام
[illegible] طلب [illegible] … در بیکسی زین چه [illegible] سخت [illegible]
چند بر خان [illegible] خوان گوشه گیری [illegible] … طعم اطعام [illegible] طعم طعام
رو [illegible] … [illegible] استعصام
خوبی [illegible] عاق … همچو مسیح [illegible] کن مقام
اگر [illegible] … خاصه گر زر [illegible] احتشام
[illegible] … [illegible] کوی خام
[illegible] … غم [illegible] دل باید غلام

دیده دل کو مهیا در شاه از بهر عدل … گر ستون عدل بر پا [illegible] نظام
از شه هر جهان گر شاه رفت [illegible] … [illegible] حق روزی [illegible]
بر همی دارد از صورت دل عارف [illegible] … گر چه [illegible] از [illegible]
حال گرم و آتش جدا باید [illegible] … [illegible] حرام
هست در کوی فنا [illegible] … [illegible]
زاول صبح ازل تا آخر شام ابد … [illegible] صیام
صد کرم کرده [illegible] ترک رها … [illegible]
نی از [illegible] گیتی [illegible] … گر [illegible] هنگام
منفصل [illegible] … [illegible]
[illegible] صلاح آموز … [illegible]
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان … [illegible]
صورت ار باشد خوش است اهل معنی [illegible] … [illegible]
فرق عذرا [illegible] باشد تاج از … [illegible]
هیچ عاقل از فضیلت جمع گوهرهای فضل … [illegible] تمام
بندها بگسسته است از هم [illegible] فضل را … دولتی باشد [illegible] استلام
[illegible] … [illegible]
از معانی [illegible] … [illegible]

[illegible]

دلش چشمه نور عدالت و عالم
اگر جا نماند دل آید مظفر
ازان چشمه نور دانا شود
کدام لطف خاقان چو جعفر

گرد دل از هوس و تجلی منتظم ارکان جسم | جانی جانان ازلی و از خود بود هیچ علام
شود چو دیده چشم عقل از جهل در شرح وجود | چشم عقل از جاهلی در شرح دوری بر
... ز جهان رحمت بر شد دین غریب ... | گوشه نخویشی و کنج سلامت و السلام

قصیده

چو بود قدر دو دست مسیحای ابدل | ز چیزی که جوا دست بود مکمل
گمی بیشینه عیش بر دوار خود دار | ازین وجه اشیا دا لوده کل
ترا زود داوج عزت بشر | تو جوش کره دود گر خاک منزل
ز امر بزرش جسم داد و ذات او | چنان گشتی از گوهر خویش غافل
گرجه برا بیند فکرت ازین معانی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و را بانت حسی | میان تو و مقصد افتاده حایل
بود عیش فاحش که مانع اند | ز لذات اجلی ترا حظ عاجل
برادران دکشی کشی جام او | بسجع قاری و صوت عنادل
نه کوبی اگر گه در کام غفلت | ده به عاقبت نخی ... فاعل
سلطان روی شاه در کشای | نظر کن به و مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون سرشته | ز دو جسم از جان و از لک دل
یکی عیش خود تلخ در جنب نوشش | کز شکر دهانت و شیرین شمایل
زر ز اشتها ... پخش | نی حالی و وحشت خود را سلاسل
الخ

نیرای ... اگاه پسی | از گذشته ... و بلطف ...
گر اول پری بود اخسره ... | بچشم تو چون ...
کسی کسب فضل و هنر با فضول | ترا ز فضولی کند ...
چه نرد ز فضلی که محروم دارد | ترا از شناسای فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری | بود کمتر ... علل
کسی بر خلق رانی هم حاتم | کی حاتمی ز ایکنی وصف ...
دگر خامه در دست گیری زجاجی | نویسی سراسر سخنهای زایل
کسی نامه خود سیه چون ... | بمدح اوایل و قدح اوازل
قلم در دستی که از جنبش او | بود بهره در عرض ...
گرانمایه عمر تو شد صرف ... | نشستی ز تعریف ایام ...
مکو حال ماضی که هرگز نبودی | یکی لحظه زموجب امر عاجل
چه جویی ز افعال خود ... | که چو در حد مقبل بود جمله داخل
ز جور دان به سکوت لاف ... | سخن بو الفضولانه ذل فضایل
گر فهم کند در بیان معانی | کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه از طرازان دوران دوران | بود بحر بحیان کم از نژاد باقل
اصول و فروع ... | بکشتی اصل خود از فرع ...
نشد کار که در نوا از فرط ... | حدیث ابا ... کلام اوایل
زبانی

ز ابواب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق نکردی نظر کانده بر دو گیتی — نشد حل ز اشکال او شبه مشکل
چنین بحث از حدود رسومش — ترا جانب عالی نه انواع سافل
ز حکمت چه دانی که میل طبیعی — ز روحی الهی ترا گشت شاغل
چو عکس ترا نیست در وادی صحبت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
میان مثابات چرخ گردان کرباشند — بگوش کمی باز و کله افضل
فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل
جلیل الله ابا تا ید فطرت — جز آیات حافظ مخوان زین مسائل
اگر قابلی فعل نوع کمالات — ببین نور فاعل عیان در قوابل
ببر ز ای همت [illegible] دشت و دریا — بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اوهام و احساس غفلت چه جوئی — بجوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک — گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مقیم — ز ذات جلیل و صفات جلالش [illegible]
یکی جوق در طوق طاعت مکرم — در ایصال افضال و اهب وسائل
[illegible] گشته تر جواد شد از جا — بملک قدم راه یک گام محمل

دریا

دران قلم

16

دران قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن لوث باطل
ز قوم محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان روان جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه — [illegible]
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو — سوی الله والله زو هو باطل
بترحیبت کشد شو جانی — بیا [illegible]

ن الصمد

قصیده

درین سرا چه کوشی که پنج طاق ثبات است — همیشه قائمی از آن دل [illegible]
چگونه شاد زید آنکه بر مردن زاد — بخانه که پی انهدام کرده بنا است
باعتبار درین کاخ از نگاه نکر — که در نظرگه ارباب اعتبار [illegible]
پی مشاهده رازهای پنهانی — رخام و روزن آن بینهای داده جلا است
چرا چو چنگ اساسش بپستی مانده — که بر ترانه ادوار [illegible]
عروج داده دل خود را که روز [illegible] — دری گشاده برویت ز عالم بالا است
[illegible] — فتد ز نظره حادثات [illegible]
بقطع خاک مربع نشد [illegible] — [illegible] خانه که چون خشت [illegible]
کمان مرخم طاقش [illegible] — کشیده [illegible] دل [illegible]
فروغ شمسه [illegible] — ولی دریغ [illegible]
درون خانه شود [illegible] — [illegible]

کشاهی بود [illegible] صفا خوانی — که صفه را چو در بسته زینت جمله صفات
چو بانوان بر اجنب لطیف باز جمال — که چون کثیف نماند حجاب امید حیات
نبود دلا [illegible] — ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
زهی نواختی خود پرده دگر بسپرد — مغنیی که درین پرده برگرفته نواست
ترا [illegible] پرده ز راه بگشاید — چو این قصیده که از سر کار پرده گشاست
که [illegible] شوم [illegible] — بدین کتابه که مواج گفته شعراست
ولی [illegible] علو مدارج قدر [illegible] — فرود همت مدح خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جود — زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستان را — نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه — [illegible] دقایق لطفش نهاده بر صحراست
بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر — فلک خصایص جودش نموده [illegible]
اگر چه [illegible] بس تنگ چشم — گذشته که زمیان که [illegible] اعداست
بگردن [illegible] تشنه نمی میرد — بلی چنین بود از آنکه علت استسقاست
عصای [illegible] دارد — که روز [illegible] که در چشم خصم اژدرهاست
بدین [illegible] فقر و نیاز کی گردد — چنین که همت او در مقام استغناست
ای العنقا
جهان [illegible] همت تو — ز هر چه عقل تصور کند ورای اعلاست
[illegible] ز اوج جلال و جاه ترا — که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان [illegible] عزت تو — حدیث خانه عنکبوت [illegible]
تو بر زمین بتواضع نشسته [illegible] — رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه [illegible] عمارتی که کنی — غرض [illegible] نظر [illegible] بنای خداست
که آب [illegible] به دیوار تو پناه برند — که نوح [illegible]
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود — چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ستاره سها
ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد — درین قضیه که گفتم [illegible]
بود دل همه مشعوف عشرت امروز — بجز دل تو که مشعوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید بریدن — برای عشرت فانی نه شیوه داناست
عنان [illegible] خود کشیده [illegible] — ز رهروی که شریعت [illegible] راه [illegible]
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام [illegible] زایل [illegible]
مهارت تو [illegible] در دقایق فقه — که مبدعات ضمیر تو [illegible]
نهاد عدل تو برداشت از میانه چنین — رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا [illegible] — که در درون نه تمغاچی [illegible] تمغاست
اگر چه [illegible] حکمت [illegible] — [illegible] وظیفه [illegible]
درین قصیده [illegible] خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کار انفاذ حکم قضاست
وگرنه [illegible] مجلسی که رود — هزار نکته حکمت [illegible]
سخن به [illegible] اختصار [illegible] — که [illegible]

همره تا فلک وانداین قدر دانا … کز عمارت او را فزونی رفعت است

مباش مشغول تو الا [illegible] دلها … که در عمارت دلها عمارت دو سراست

قصه

این عمارت خوش که می‌بینی [illegible] وصل دار … هست از رحل فیها خیر ارباب الدیار

فرخ آن کاخ کز تماشا را بود [illegible] … روشن این منزل که مای زاینده روی کنار

به فراز ایوان [illegible] … جای آن دارد که باشد نام او دار القرار

از فروغ آفتاب همت او ذره را … دیده داعی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورت گر چین بنگرد … روی دیوار آورد از صورت خود شرمسار

از نهیب نقشهای دیوار و سقفش فصل دی … همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار

می‌نگاری خط از قرطاس مقطع کرد او … نیست ممکن مثل او و قطعه از کلک نگار

بسته از هر رنگ [illegible] کاغذ او دی عکس … کرده از گلهای خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صوفی از و پیداست صورتهای غیب … بس که مصقولست دیوار و در ایوانش نوار

کی بود در چوب [illegible] کو بیرا در شود … کو در آن رو خوبی روی خود دیدار

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در … باز مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد نه توست در باغ جهان ایوان بی در … گر ز رفعتای [illegible] شد سقف و جدار

کی ندیدی حادثات چون فانوس [illegible] … شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

دامن عدلست چون فانوس [illegible] کشد … نو عروس ملک در وی شاه جمشید اقتدار

فر و فغانی نو ملک دین سلطان حسن … شهریار کامیاب [illegible]

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه … بحر جود و مکرمت [illegible]

مدح او چون [illegible] خواهم که گویم نکته … پیش [illegible]

نکته کز ظرف زبان خرد نشاید بهر مدح … مرده [illegible]

مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش [illegible] … [illegible]

بلکه از نیل و نهار اندم که بنود نشان … [illegible]

خیر دار عدلش درختی میوه امید بهر … روید از جود [illegible]

شه چو باشد عادل ار چه [illegible] … روز حشر از دستی عدل گردد

ور نباشد عادل و خواهند خلق عادلش … در شمار [illegible] حساب روز شمار

ای بسی دیوان مدح شهریارا کرد … [illegible] مدحت شعار

لیک چشم اعتبار [illegible] … عقل [illegible]

شهریارا کامکارا [illegible] … چند نکته بر زبان نیک خواهی گوشدار

[illegible] … پیش [illegible] عیب و عار

خانه دل در منزل خانه گل سر بلند … خانه دین در منزل خانه طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در … [illegible] از کار طفلان بیشمار

شاه با همت خود بر [illegible] خاکدان … تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

نیست منزل اکر بودی کمال ارباب دل … کی [illegible] ایوان سر [illegible]

نیک بودی چون دل اهل جهان تیره و تار / خلوتی ... کرده از خوان حکمت [illegible]

[illegible] یک نیمه ماندی خشک و یک نیمه تری / چون ... از ... گرشتی قطره بار

هر [illegible] / بر تنش سایه روا بودی فروغ [illegible]

گر نبایستی [illegible] فرق کردی از کرم / [illegible] که شاه تخت شدی [illegible]

[illegible] / تا که او ... آن بودی فکار

[illegible] / [illegible] تحت و زینت ... اختیار

[illegible] / بخت ها زان افزون نمی آید بکار

راحت [illegible] عاقبت / بخت [illegible] امروز ... و بار

زین [illegible] سوی بالا [illegible] / [illegible] میکند ... شود ... نثار

تو [illegible] / چشم ... دیده [illegible] انتظار

[illegible] / گر [illegible] استغنا [illegible] غبار

در کنار [illegible] روی این جهان / خوش [illegible] روی این جهان [illegible]

ترسم از اطناب طبع شاه را گردد ملال / بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نی دعایی کز خدا خواهم مجال بهر او / چون هزاران سال در عالم بقا بادش [illegible]

نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم / در حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا جهان ممکن بود / بر [illegible] بادا ملک و دین [illegible]

[illegible] / پایه [illegible] باید تخت ملک پایدار

وله

قصیده

ایضا

[illegible] کیوان [illegible] / قبه والای او بالای [illegible]

سر کشیدست آنچنان بالا که گویی چرخ را / کنگر [illegible]

[illegible] / [illegible]

چرخ [illegible] / [illegible]

[illegible] سیم و زر [illegible] / [illegible]

گل که ... دست قضا تخمیر کرد / خاکش از [illegible]

بهر استاد [illegible] / [illegible]

شاخ و برگ [illegible] / در علو [illegible] شاخ طوبی [illegible]

زانچه فاضل [illegible] / یک [illegible]

شب [illegible] چشم [illegible] / [illegible]

میکند دعوی [illegible] عالم [illegible] / گرچه [illegible] عالم [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / [illegible]

شاه ابو الغازی [illegible] ملک و دین سلطان حسین

کز [illegible] منظر است

سقف [illegible] بالای [illegible] / [illegible]

چون در خلوت [illegible] / [illegible]

چون بود [illegible] دیوار او [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

23

دگر ز [illegible] قصر — جهت علا اگر عالی است [illegible]
بعون جود [illegible] چون [illegible] کرد [illegible] — محیط [illegible] ساحل
کمال [illegible] بسیط زمین — بساط عالم [illegible]
شود خراب [illegible] فتنه گیتی اگر — [illegible]
[illegible] ازخدای [illegible] — [illegible]
فزود [illegible] ز خسروان [illegible] — فزون [illegible]

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا — [illegible]
مشکل رسد بدولت [illegible] — گردون اگر چه [illegible]
از طرف [illegible] — در چشم [illegible]
در نیمه ره [illegible] — [illegible]
بر اسمان اگر [illegible] سایه چون زمین — تنها زمین [illegible]
ظل زمین بساحت [illegible] — فارغ [illegible] ز ظلمت هوا
[illegible] تو [illegible] جبل [illegible] — سقف رواق تو [illegible]
زان [illegible] اذا نسفت الجبال — [illegible]
روی توجه [illegible] — هم قبله امید [illegible]
وضع تو [illegible] — ای [illegible] نوای [illegible]
هرجای تو [illegible] — با تو [illegible]
چندانکه [illegible] — [illegible]

شب [illegible] — ای [illegible] حنا کرست
از [illegible] — قیمت رخته تخت نزار اسکندرست
افتاب [illegible] — در محیط همت او این صدف ان گوهرست
[illegible] — کش سر کل غنچها پیکان و سوسن خنجرست
هرکجا [illegible] تیغ افکنده [illegible] — بسته از خوان عادی لالهای احمرست
[illegible] — حسن لیلا در زلف مستغنی ز زیب و زیورست
[illegible] — گرد این قصر جهان ارا چو گردان اخترست
[illegible] — انکه [illegible] چو جرعه نوش ساغرست

نسیم [illegible] عالم دل — [illegible] در حریم ان منزل
زندگی [illegible] — سرشته اند [illegible] حضرش کل
[illegible] بخلد هوای او [illegible] — فزوده شده [illegible] پای عمر مستعجل
چو خانه دل [illegible] — ره قبول در او هرکه یافت شد مقبل
[illegible] — نموده نقش ضمیر مصوران چگل
[illegible] — [illegible] نقاب ظلام و [illegible] پرده ظل
دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش — بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
[illegible] — [illegible] بشارت سایل
بجای خود [illegible] — [illegible] کامران [illegible] محفل
[illegible] — [illegible] نازل

[illegible]

بودند پاسبان تو اندر زمان آفت / بازار دشمنان تو در بوته فنا
خورشید زر ز تاب و فلک لاجورد گشت / گردند جا درون تو خود را بتیها
تا این چنین چه کار کنند از تو خوران / ز نقش ملک خویش کشند خانه خطا
هر صف تو مرتبه داد انهار گرد او / بار کسان او خوش داد در میان ما
چون چار جوی خلد با لوان مختلف / جا راست کرد حوض تو انهار دایما
[illegible] نسیم [illegible] / تمثیل مثل آن نبود حد سیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف [illegible] / سیماب شد ز روی زمین [illegible]
سر برکشیده [illegible] / [illegible] نیست در و قوت نما
[illegible] / [illegible] شاخ وی از [illegible]
مرغان شاخ و برگ [illegible] / گردی نمی‌شوند بصدهای و هو جدا
بر منتهای همت مرغان [illegible] / بود درخت سدره به پیش که منتها
[illegible] / در باغ دم کم زده مرغی چنین نوا
[illegible] / گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی ذل سوال / حاجات سائلان همه روا شود
از ظلمت کسوف شود [illegible] آفتاب / گر آورد به دیوارت التجا
یک از فروغ شمع درون [illegible] / امکان [illegible] نیست مگر سایه خدا
ذو الجود [illegible] الفضل [illegible] / ذو المجد و المفاخر و [illegible] العز و العلا
سلطان [illegible] که بود در روز بزم و رزم / کالغیث فی العطیه و اللیث فی الوغا
شاه غزا شعار که [illegible] / هر روز کار [illegible] دین صولت غزا

مشکین رطب [illegible] مشام گل / [illegible] روشن [illegible] چشم توتیا
باید ز کیمیا صنعت زر وجود مس / [illegible] التفات همت او نخل [illegible]
گر یابی تجربه [illegible] / از پشت [illegible]
نبود روزهای ربیع [illegible] خور / با دست زرفشانش [illegible]
شد خصم [illegible] / چون آتش [illegible]
هر کس که رو [illegible] / کافتد چو سایه [illegible]
خواهد فلک بسایه او خواب [illegible] / بر عهد اطلس [illegible]
عالم پناه شاها چون می‌کشد [illegible] / [illegible]
پوشیده نیست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر جا روان کنی [illegible] / [illegible]
بنشانی [illegible] درختی که [illegible] / شاخ [illegible] میوه [illegible]
[illegible] علاج / شاخش [illegible]
مرغان [illegible] / افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
از میوه [illegible] / جان ترا [illegible]
[illegible] / [illegible]
حیف آیدم که [illegible] / اینجا [illegible]
بگشاید [illegible] / [illegible]
از فیض ابر لطف و سحاب [illegible] / [illegible]

ور فی ذدان یکه گهر تو بادشاه است … [illegible] صدف زین مرا
تا بر سپهر رسید موج اجابت همی نهند … هر صبح و شام اهل صفا دای از دعا
[illegible] مسکان زتو … دائم دعای دوام ملک الغر و البقا

ای سرافراز قدر زیر فلک نسوده … نقش عالی در بیان است آسوده
بیا زمین ببوسد بزرگان جهان … آستان تو گشته در بوده
گوش سایل بجز صدای کرم … از در و بر تو نشنوده
هر چه مردان نبود [illegible] … در خیال مهندسان بوده
بر فضای تو وسعت آسمان … [illegible] آشکار نموده
هر که دیده فروغ پیشانی تو … دیده را حاجت نگشوده
پیش عتابش تو سپهر کبود … صدقی لاجورد آلوده
رفعت آمد ز ابر بالاتر … نیست حاجت که باشد افزوده
در جمال تو دولت ازلی … هر زمان چیزی دیگر افزوده
در مرتبه اکه کوکب شاه … در تو گاهی نزول فرموده

سر کرده تاج سر چرخ خاک پای همت … چو ذره رقص کنان مهر در هوای همت
قطار روز و شب افتاده سایه و روزی … ز اوج کنگره کاخ کبریای همت
با آفتاب یکی سر دو ادرهم گرد او … هزار خشت زر افتاده در فضای همت
زمانه کاسه بکف بر شب نهاده از مهتاب عصا … فلک گداوانه کنان گرد و دو گدای همت

زینب

[illegible] بجاه بود حاجت و نه بود نهار … چنین که روی زمین روشن است [illegible]
ز نیسپهر شه و ساقیان خود تو … [illegible] ببهم بهر جا
کند نزول زمین هر زمان بجای دگر

قاصد رسید و ساخت معطر مشام جان … از بوی [illegible] که بنه نشت
ای نامه نیک پی تحفه باغبان … چیدن از چمن [illegible]
هرگز ندیده نرگس شی بیاغ در … زین سان دمیده سنبل مشکین تر
شکفته غنچه ایست جو خنده [illegible] … همچون دهان غنچه دهانش پر از سخن
عنبر فشان کلیست جو بگشاده جوش … [illegible] بر لب خنده زن
نسرین بری گرفته ز زلف پرگره … بگلخن نشانده موج جعد پر شکن
تحقیق خوش ز عاج گرفته حضد نشسته اند … بر روی نازمند دکان برهنه تن
اینها که میتب کردیم نحس صبح … وز چهره نقش گشاییم نقاب ظن
اقبال ها ذات با جلال شد … از لیت بی غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که خدمتش نبود خرش انجمان … ای بر کمر [illegible] دولت نهم مهر بر دهن
با گریه کو برای گوش تو سفته ام … دریای شاهوار به از لولوی عدن
آویزه ایست در خور تو دارم [illegible] … چشم انتظار [illegible] گوش [illegible]
تو یوسفی [illegible] جلالت [illegible] … [illegible] از جمالی تو یعقوب [illegible]
یعقوب داشت [illegible] … [illegible]
داوودت عطیه ملکی لا کبحسن ملکت … [illegible] فضل ذو المنن

باید زبان خامه و مقدار تو روز و شب
باشند به شکر گوئی تو [illegible]

تو چو در [illegible] از پی راحت [illegible]
[illegible] که ز ظلم و بران بیخ و بیخ کن

بلکه ز شکوه کرم و عدل [illegible]
باشی ز شمار جود و عطا رونق چمن

[illegible] شکوه روح و [illegible]
تا رنج شمار کام فزاید مرد و زن

وان کوه [illegible] اقبال [illegible] بود
عدلت گره‌گشای نه ظلمت گره‌فکن

ز ابقای ملک را [illegible]
کاخی [illegible] ز دل غم وطن

عالم که نور علم [illegible]
[illegible] کش از زر کنی کفن

[illegible] نور علم او [illegible]
را نشان جهان که در دشت ظلمانی انجمن

[illegible] صاحب علم و عمل [illegible]
[illegible] معنی شرایع و زین [illegible] سخن

[illegible]
[illegible] همنالی

[illegible] کژ قلم کرامت کند [illegible]
کار دو دست مال فقیری نکرده‌ای

[illegible]
آثار عدل و داد تو بر صفحه زمین

بر نقش [illegible]
کو در رعایت [illegible] موتمن

در جامه [illegible] کند
از مرده شوی [illegible] کهن

از آرزوی [illegible]
کار [illegible] سخن

[illegible]
[illegible] رای ستر [illegible] پیرهن

[illegible] پسندی
[illegible] شد [illegible] یمن

[illegible]
[illegible] قرن

چیزی که [illegible] طلب از [illegible]
[illegible]

یکان

یکان [illegible] وصف
پیوسته‌اند بر رشته روان [illegible]

گردون [illegible] که جان [illegible]
[illegible] بهتر [illegible]

[illegible] اصل او
چندان [illegible] — [illegible] جای بی آب

عالی شود [illegible] کریم
[illegible]

[illegible]
از [illegible] ویران بود [illegible]

چون شد [illegible]
خود [illegible]

تا شد [illegible] سوی آسمان
کاهی [illegible]

باد از اهل صدق دعاهای مستجاب
بر خصم [illegible]

بر خصم تو مباد [illegible]
[illegible]

باد [illegible]
[illegible]

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
الصلا ای جان و دل [illegible] الصلا

نامه بر بسته آوردی که گوهر نامه‌اش
ریشه‌ای [illegible] وفا

غنچه بشکفته است از گلشن فضل و هنر
در بهار [illegible] نما

لقمه بخشیده است از خوان [illegible]
تا شد [illegible] اعدا

بود موی [illegible]
[illegible]

گشته بر انواع [illegible]
در کف [illegible] عطا

کف او [illegible] نظم و نثر
[illegible] نما

از [illegible]
[illegible] کیمیا

ترجیب

سوی معراج حقایق عقل و جانها سر است [illegible] | شکل تو قبه سطورش کاسه [illegible]
[illegible] آن [illegible] غیر شغول [illegible] | [illegible] جای کان [illegible] عین ارمغا
پایه پایه [illegible] ازان [illegible] | می نهد کوی زمینها بر فراز عرش ها
[illegible] نظم و نثر [illegible] پیداری [illegible] کرد | عقد پروین را در اثنای [illegible] العقش جا
[illegible] | در بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
[illegible] | [illegible] و رشک [illegible] دکا
[illegible] از علام | [illegible] و بیاض از صفحه شمس الضحی
[illegible] | [illegible] چرخ اندیشه جلباب حیا
زان [illegible] | [illegible] سهو باشد بخشش [illegible]
در رباه [illegible] | [illegible] لایق جلوه باشد [illegible]
[illegible] | [illegible] عاقل ازیشان که باشد [illegible]
[illegible] | از روای [illegible] شاعر را روا
[illegible] | سرزد از خاطر [illegible] رایش [illegible]

جز تو [illegible] قاصدی ای قاصد از ای صبا
خیز و بگذر جانب مقصود [illegible] قاصدا

[illegible] | بگو چون [illegible] سلام [illegible]
[illegible] | [illegible] عقده [illegible]
[illegible] | [illegible] کشته [illegible]
[illegible] | بی لوای [illegible] عشق و ولا

[illegible]

میل [illegible] بود [illegible] | [illegible]
بعد تبلیغ دعا از بنده جای [illegible] | [illegible] گفته [illegible] شد دران [illegible]
کار زوی [illegible] بیدارت بی کالی [illegible] | [illegible]
تشنه را دریا دیده روزی که باشد [illegible] | [illegible] چون [illegible]
میل دل [illegible] چه سان باشد بسوی [illegible] | شوق [illegible]
[illegible] شوق [illegible] | [illegible]
[illegible] در شهر [illegible] یاران | [illegible]
از گرانی جانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | گرچه [illegible]
شد [illegible] | [illegible]
برجبین داغ نفاق از [illegible] | [illegible] نفاق از [illegible]
دوستان [illegible] | [illegible] لالی و لا [illegible]
چند کردم [illegible] | [illegible]
[illegible] تنهایی [illegible] | [illegible] الصفا
[illegible] ساحل [illegible] | [illegible] شوق [illegible]
[illegible] صورت ایشان [illegible] | [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

تن بخت سلطنت را خواب بند و بال | شب چو آسایند بر فرش تن رو ربا
یک نفس اوقاتشان عیش مخلد سبب | یک گروه از خاصگان ملک موبد را بها
روشنایی در دفع ظلمت صباح الظلام | رایتشان در حل مشکلها مفاتیح الهدا
آه و واویلا من [illegible] | آه و واویلا من قد انتم بعد اللقا
کیف لا ابکی و [illegible] | کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الجوا
[illegible] | اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا
یک [illegible] | عهد صحبت بشکنم هم از خلائم در ملا
فیض [illegible] | مانده محو از لوح اسرار نقش رضا
[illegible] | قید کردستند در شکن سلاسل عمرها
[illegible] | [illegible] تا به [illegible]
ان یکی [illegible] | چون بهر باطل [illegible] هبط وحی خدا
وان دگر [illegible] | پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا
وان یکی [illegible] | وان دگر آیینه ظلمت ظلام سنگ زدا
ان یکی [illegible] | وان دگر از تابش اشراقات روی صفا
ان یکی [illegible] | برگرفته در حضور [illegible] خفا
وان [illegible] | گاه نثری دلفریب و گاه نظمی دلکش
از [illegible] چشم خوش [illegible] | [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] | تا بر دگر دل ملال افزوده و کدورت جلا
پای [illegible] | پای بر کرسی [illegible] العلا

سر زجیب [illegible] | بر جهانی [illegible]
ملکی از نور و ظلم [illegible] | [illegible]
[illegible] عداوت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
یک [illegible] | [illegible]
نیست مقبول [illegible] خود کرد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سر [illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible]
هم [illegible] | [illegible]
مدح تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
پای [illegible] پایه قدرت بود | [illegible]

خود شود لجه‌ای که افتاد در وی / پست بینی که از علو فرازش سیلی وطا

قطره هرگز از نگنجد در او یکی جوشنده / تخته‌ای بر ناب وی کجا آرد کی

این سخن هیچ اگر گم چون نه حد غرض است / مدح کوراً اختصار اولی نیاید زدعا

تا بود دست مایه صوفی فلاز بود حق / باد ازان سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز بین باد ترا چشم تفت تا عاقبتی / کش به ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

نعت رسول

ما همه عین حقیقت خاک پای محمد / جمله ضمیر نقیعه ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد / خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت / بر در مجلس عرش سای محمد

عود دو انشق برست دین و دول را / رست ز گوشه نوای محمد

جان گرامی درون خلوت جانست / نیست مرا دیگری بجای محمد

قدر ثنا نیست جز خدا که شناسد / من که و اندیشه ثنای محمد

[illegible] بعث کاه صلی الله علیه و آله

نور بتا آمد آفتاب محمد / پرده آن نور خاک و آب محمد

بست تعالی ز آب و خاک و گرنه / رتبه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند / چون ز میان برفتد نقاب

از فرو گوش کلامی بود که / از شرف دولت خطاب

چون شب اسری کشید سر به مدار / نقش سوی کی شود حجاب

دولت فردا به هیچ نیابد / هر که نشد امروز در رکاب محمد

ورنه بود رخ در صحیفه هستی / منتهی باشد دگر نیست محمد

گر نبود پرده صفات محمد / خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که کج روی به حوری / هرکه درین عرصه گشت مات محمد

ساخته چون زر ناب از مس دل / پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی / مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت / آفت عیان از همه جهات

در صف هیجا بوقت صوب اعدا / کوه تحمل نماند در ثبات

من که زنم در سخن وری در اعجاز / عاجزم از شرح معجزات محمد

چرخ کرم شد بلی بجود محمد / هست جهانی رهین جود محمد

مطرب دستان برای زم صفا / نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملایک / با همه رفعت نبود فرود محمد

جلوه لمعات جمال اقدم اقدس / مانده در دین شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت / سوخته باد آن حسود محمد

شیوه صدیقان وفا و محبت / عادت بوجهلیان جحود محمد

بر سقوط درک هبوط مخالف / در ترقی سود فلک صعود محمد

وله

حق شب اسری چو داد بار محمد / از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات مخزن [illegible] — گرد [illegible] شمار محمد
خواجگی کاینات داد خداوندش — یک نبود ار افتخار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد
گر نه بپاید بشوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد
بچو ذره [illegible] — جا کنم [illegible] یادگار محمد

ای شده جا فرخ ز فیض [illegible] محمد — زادم و عالم مکن قیاس محمد
[illegible] — [illegible] ز اساس محمد
[illegible] — هر که شد [illegible] حق شناس
تا بقیامت مصون بود ز زوال — دین قدیم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته [illegible] نور جلالت — منهزم از [illegible] و از هراس محمد
حفظ حق اندر لباس [illegible] — داشته از نیش خصم [illegible]
هرچه کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

[illegible] النبی [illegible]

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن [illegible] قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد
[illegible] نقش کلک قدم را — صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی [illegible] — دین هدی زینت از کمال محمد [illegible] بلال
چند نشینی [illegible] ظلمت — محتجب از [illegible] کمال محمد

[illegible]

روز [illegible] که تافت بر عالم — پرتو خورشید [illegible] محمد
دست بدامان آل [illegible] — [illegible] محمد با آل و آل محمد

چون ز امان [illegible] نعت و نام محمد — صلی علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق شربت مستان — تا نچشی جرعه ز جام محمد
[illegible] رفعت — هست کمینه [illegible] از مقام محمد
پیک نسیم شمالی شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خداوند [illegible] عرض رسانی — از قبل [illegible] سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز [illegible] — اکرم خاص و لطف عام محمد
بو که [illegible] — در کنف خلق احترام محمد

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر خدا بیان محمد
شاه نشینان بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد
گشته نشانه [illegible] — محو نشانها بود نشان محمد
هست [illegible] هستی — آدم و عالم طفیل خان محمد
گر [illegible] ز عرش [illegible] — زینت علو در علو شان محمد
شد صدف گوش [illegible] — پر گهر از لعل درفشان محمد

صبح [illegible] تافت از جبین محمد — [illegible] گرفت دین محمد
ی

گشت بجولانگه بیت معمورا … تربیه الله ز راستنش محمد
از پی اندیشه هر چه بوده و باشد … دیده عیان چشم تزیش محمد
خلق بره کرده بهر اهل نجات است … حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر … از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشین تاج بخش کشته … باج گدایان ره نشین محمد
چیره جهان آفرین کی شناسد … در دو جهان جدا آفرین محمد

هر نفسی روا آورد به پناه محمد … کی بود به راه در پناه محمد
جنت بروی از دو کونی که چه نقا … خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل ستومین مددش حق … منتقم بود بلاحق سپاه محمد
گو گنه جرم آفتاب نکشتست … مشعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوی زبان گشاده بر محو … بود مجسم تا تیغ گواه محمد
بگذر بچون کوه چشم شفاعت … باشدم از عفو تکیه گاه محمد

مطلع صبح صباحت روی محمد … منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات را سبب جیست … چین شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا … خیز و قدم رنجه کن بسوی محمد
پر زخم از خون دل در روان کن … تحفه رسان از دو دست سوی محمد
چشم ز مد دیده زشت کرم کن … کحل جلای ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگر اندا … جان بری داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که سگ در با … در همه عمر گرامی بجست و جوی محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله … صلی الله علی النبی و آله

[illegible]

محمل راحت ببند ای ساربان کز شوق یار … یکدم نمی‌گیرم بپویم قطره‌های خون قطار قرار
زود تر آهنگ ره کن کاروان بی … بسته است از دیده خواب از سینه صبر از دل
ترک این وادی بترک اختیار خود توان … بی تو هم در قبضه حکمت زمام اختیار
در شریستم که بخود میروم در راه او … نیست در پیشی بجز با تشنه جز عبار
پای کوبان می‌برد شوق جمال او مرا … بر خرامم چون چو بر زو گل بود خار او خار
هر کسی بر ناقه بر تخته باری می‌نهد … بار من جا قوت من زین تحفه چشم مبار
هر نشان پاکی پیم ز ناقه در ره … ی نماید چهره مقصود با آیینه دار

[illegible]

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای … از گران جانی بود از آنکه باید دل بی
نا قوجون ذکر حبیب و منزل او بشنود … گو چه باشد در گرانی کوه باشد بادپای
بیل اندر جی چو گل بگشاد کوی پر … سر نسیم نجدی آید شمیم جان فزای
حال جدمن فزود از بوی جان افزای نجد … آب و خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
منزل جانان کجا کان لطف و احسان نجد … سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
لاله زار جای او بر چهره گل واع … سبزه خط لاله او بر جعد سنبل مشکسای
وای آن دارم که چشم نجد را تا وای خویش … گر نیایم وایه خود وای من صد بار وای

برکنار رود جلالم افتاده دور از خاک وطن
دیده دجله خون در کنار من روان

پای چون کی گردمی از خاک بغداد ایدرکاب
گر نه بپیچیدی هوای یثربم از کف عنان

چند از بن کی رکابم کم اینجا از وطن
عمرها بگذاشت در وطن گردن توان

[illegible] شغل اصل است این ابنای خدای
همای این روح را روزی بسوی آشیان

خوابگاهی حضرت احمد گر بودی عوض
بر فتنه کش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرصتی بودی زهی [illegible] گردش
صرف کردی عمر را در صحبت و کوی زمان

[illegible] پیدا از بهر جانان گر سخن
پار [illegible] کرده [illegible] بکرمان

السلام ای تیمنی [illegible] دریای جود
السلام ای تازه تر گلبرگ گلهای وجود

السلام ای آنکه تاج از جبهه عالم یافت
نور پاکت کی برد از قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه [illegible] لطف کون و مکان
صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود

السلام ای آنکه آید در همه کون و مکان
تیر [illegible] نور بود در چشم شهود

السلام ای آنکه بر فرش امت [illegible]
اطلس [illegible] کردند تا از نور بود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
چو کلید لطف تو بر خلق تواند گشود

السلام ای آنکه [illegible] بود در محبت
در [illegible] سودا و در جانم تمنای تو بود

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام
بر درت این بار پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت برگشا موی سفید [illegible]
گرچه از شرم [illegible] روی سیاه آورده‌ام

آن [illegible] که بودم سالها در راه تو
هستم آن [illegible] کاکنون روبراه آورده‌ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی بود
این همه [illegible] گواه آورده‌ام

دیو رهزن [illegible] نفس و هوا اعدای دین
[illegible] لطف [illegible] آورده‌ام

گرچه روی معذرت بگذاشت گستاخی مرا
گرد [illegible] زبان عذر خواه

بسته‌ام [illegible] زحار [illegible]
[illegible] سیاه آورده‌ام

یا رسول الله میگویم که مهمان توام
[illegible] چول از [illegible] توام

بر لب افتاده زبان [illegible] آتش جان
[illegible] مسند [illegible] توام

سر نهادم افسر شاهی [illegible]
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت [illegible] ایوان قبول
گو بیابد سنگ [illegible] دست در مان

شد گلستان از هوای رفتار تو خاک حجاز
من سوی گشت [illegible] گلستان

وارهان از کشت [illegible] زاغ طبعم
[illegible] مرغ [illegible] خوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره کس
گر شفاعت [illegible] دیوان توام

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند
وین زمان در ساحت قدر تو جولانی داده‌اند

حق آنانی که رای راکه خود بنموده
پای از [illegible] قیامت [illegible] نموده‌اند

حق آنانی که از [illegible] ضلالت خلق را
[illegible] شرع تو ده نموده‌اند

کز گدای بی‌نوا [illegible] حاجت و [illegible]
گرچه عنان دل [illegible] نفس و هوا [illegible] داده‌اند

از سحاب فیض لطف عام تو [illegible]
بر دل [illegible] توبت [illegible] افتاده‌اند

[illegible] سلطان [illegible] آن [illegible]
[illegible] خیر الانام [illegible] الاسلام
[illegible] الاسلام [illegible]
رفته بودم [illegible] دولت [illegible]
[illegible] کعبه و احرام [illegible]
[illegible]

کحل بینایی دهد زین درگه عرش آشیان — مردمان چشم او خون جگر نابوده‌اند

کز قبول او طفیل یاد کسان کرگه کوی — هم تن و هم جان برامت سوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم

بر فراز جنت شرع تو باشد مستقیم

[illegible] آمیز در بیان حقیقت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدم — ساغر عیش جاودانه زدم

گوی چو خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدم

جانب ما زمانه تلخ نگریست — فال در تیغ زمانه زدم

کشتی وهم عقل بشکستیم — غوطه در بحر بیکرانه زدم

مست و بیخود ز کنج کاشانه — تافتم سوی شرابخانه

در حرم شرابخانه علم — بوسه بر کوی آن یگانه زدم

بر تجلی رسید [illegible] — سر خدمت بر آستانه زدم

کرده‌ام پیاله ز آتش شوق — شعله در خرمن بهانه زدم

ساغر از دور عاشقی کردم — باده خوردیم و این ترانه زدم

[illegible] عشق را تویی ساقی — خانه [illegible] باقی

همه عالم خیال می‌بینم — پرتو آن جمال می‌بینم

دفتر مجمل و مفصل کون — نسخه آن کمال می‌بینم

هر یکی دانه‌ایست یا دامی — نقش آن خط و خال می‌بینم

عاشقان را ز لعل تو تشنه — تشنه آب زلال می‌بینم

شکرانرا

شکرانرا ز جعد مشکینش — در کمند و بال می‌بینم

قوت جانم مباد جوی عشق — تو به رنج این محال می‌بینم

می بفتوی شرع کش حرام — وز کف او حلال می‌بینم

گر چه پیش لب شکربارش — طوطی نطق لال می‌بینم

سخن عز از نمی‌گویم — تا سخن را مجال می‌بینم

[illegible] عشق [illegible]

جدا او ستاده حاکی دست — کر پس پرده خیال نشست

رشته جنبش و سکون [illegible] — در خم حلقه ابرا دست

آن یکی در سکون جا و هوا — وان یکی در تحرک پیوست

گر نه دانش کمند اهل عقل — تیر حکمتش نیامد در شست

هر چه ما دوختیم او بدرید — وانچه ما خستیم او بشکست

غیر او هر چه در جهان بینی — نیست آن گر چه می‌نماید هست

کی بر ره درون پرده کسی — کز تماشای نقش پرده نرست

پرده از روی کار او بردار — پیش از این نقش پرده را مپرست

در کش از جام حسن او می عشق — پیش و پیش نگار عاشق و مست

شاهد عشق از نشیمن بود — [illegible] پرده دوری جود

هر دو در چشم خواب ناک کشید — جلوه از جعد تابدار کشود

هر دو از عقد زلف سلسله بست — هر کل از خط سبز غالیه سود

طره را صید نیکنامان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از او پرستی خورسند — کرد از بوسه‌اش خشنود
هر کرا هر چه بود در بایست — نه از آن کاست ذره نه فزود
ساقی بزم گشت و می در داد — هوشم از سر به جرعه‌ای بربود
آن چنان محو دم از آن جرعه — که نه یارم مجال گفت و شنود
در زبان هست نغمه چنگ — گوش کو تا جواب این نغمه برد

[illegible] … و جهت الباقی

نقطه را از تصرف اوهام — طول گشت امتداد و خط شد نام
حرکتی کرد خط به جانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام
سطح از سمت عمق جنبش یافت — امتداد جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار — تا چو اول نماید انجام
نقطه پس در تعلقات شئون — چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا درده آن شراب که نیست — که حبابیست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بی‌دم کردان — تا ببیند عیان چه خاص و چه عام

[illegible]

آن کجا شد که عرصه امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یک یک — غنچه‌وار از شاخ او یکسان

سبزه او موافق سنبل — لاله او منافی ریحان
نه در او اعتدال باد بهار — نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هر کران بود خویش یافت خبر — هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این و آن — وین دگر در جمال این چه آن
می‌پرستان بزم وحدت را — روی جان از نظاره حیران
همه خوش بدین لطیفه چو نیز — همه را تن بدین ترانه زبان

ای بسر برده عمر در تگ و دو — [illegible]
هر که تخم دوبی و دورنگی کاشت — بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه گندم از محالات است — چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقالات عاشقان بگرو
جامه زهد کن بجام بدل — خرقه ازرق بنه به باده گرو
آن می ناب جو که جرعه اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
در فکند بر تو پرتو باقی — خویشتن محو کن در آن پرتو
پیش رویش نهاده سجده کنان — کای کمان در ادا ابروت نو
رخت بت از میان حجاب دوی — خود بگو آن حدیث و خود بشنو

وه که یارم ز تو گلی نشکفت — یار چون غنچه روی خود بنهفت

پرده از زلف پیش روی کشید | حال من سخت موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب | ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب | بعد از این چشم من نخواهد خفت
پرده‌ای اشک و عذر خواهی را | غرقه خون بخاک پایش بیفت
هستی و جام و شوق دیدارش | از دل ما غبار هستی رفت
به دو گوشش خرد نمی‌توان | دامن او ز دست دادن مفت
مرهم هست بر سر کویش | دل از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست عزتش زنم | پیش او پوست کرده خواهم گفت

[illegible]

فهم ما قاصر است و نفس جهول | طبع ما سرکش است و عمر عجول
آه از این گفت و گوی کم نشود | ره مقصود از آن قوی مجهول
بگذر از لاف عقل و نقل که هست | عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر | که بود علم از این عمل معزول
در حرم فنا نشین و بشوی | دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آینه بدست آور | که ز زنگ هوا بود مصقول
وندران آینه بچشم شهود | خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین دم درکش | شاد بنشین بزم گاه وصول
کشف اسرار کن بغیر شوق | چون نهد جانب تو سمع قبول

[illegible]

جای این زهد و خودنمایی چند | زهد و طامات و خودنمایی چند
دام کمبل بدست گیر آرام | بند شکن عشق هیچ پیوند
ره جان رو که بر نباید گشت | دل بران نه که بر نباید کند
صید آن شو که می‌کشد ز نقش | گرد دل سرکشان بهم کمند
جان فشان بر آنکه می‌بخشد | کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی که زو رسید بپذیر | هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست | تو نبینی چه گشته خودبینند
چند بیهوده باد پیمایی | باده پیما بروی او بخند
چون شوی مست باده وصلش | بسرا این نوا بآهنگ بلند
کرمی عشق را تویی ساقی | کاسه شمس و چنگ ابیات

در بیان [illegible]

ای بروی تو چشم جان روشن | ور فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین | تا بدار اوج آسمان روشن
هر شب از شعله‌های آتش دل | همچو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود | جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و منور نشد | جز توان آتش نهان روشن
زخم تر تو روز نیست که هست | خانه جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه | تا شود پیش همگنان روشن

[illegible]

[illegible] / تازه شد درد عشق و ذوق

[illegible] ز هجران [illegible] / نیست چون فرقت تو هیچ فراق

[illegible] / قتل عینی و دمعی اهراق

و نیست [illegible] / کمترین بنده جان مشتاق

قصه عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تکتب اسرهم فی الاوراق

چون متاع [illegible] / تا توئی میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی / شود افغان برآید از عشاق

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] ز خیال تو بس

کی کشد غمزه تو [illegible] / می کند نرگس تو غارت دین

روی بنما چو گل از [illegible] / سینه [illegible] چو غنچه پرده نشین

بی تو بر جا ز رشک خون گریم / لاله خون چکان دمد ز زمین

نتوان غمزه [illegible] / چون غم [illegible] دشمنی رنگین

[illegible] خواب عدم [illegible] / خاک کوی تو بود بالین

من که [illegible] و چون عشق جهان / می کند آرزوی خلد برین

از من این [illegible] ها می آید / زانکه من دیده ام [illegible]

[illegible] / یک [illegible] تو ز جان [illegible]

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد و [illegible] / سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف عشق [illegible] زنند ولی / لیس فی [illegible] خلوتی [illegible]

دست [illegible] سینه [illegible] / روی [illegible]

گر [illegible] دورم از [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / گو ز دولت زمانه [illegible]

جمله [illegible] / تو [illegible] که روی خود [illegible] قرار

عاشقان بی تو [illegible] / روی [illegible]

ای [illegible] / که در [illegible] حیرانند

چشم [illegible] / گر [illegible]

جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو [illegible]

دردمندان عشق [illegible] / فارغ از جنت و [illegible] اند

زاهدان خیال [illegible] / از وصال تو دور می مانند

با چنین [illegible] صومعه کن / [illegible] داند

جان فرسوده شد ره تو خاک / ومن القلب لا یزال [illegible]

نتوان [illegible] / [illegible] خاک

بر ندارم ز خاک پای تو سر / گر چه آید [illegible] هلاک

من و سودای [illegible] / [illegible] چون [illegible] خاشاک

نتوان [illegible] / گر کشد دامن از خس و خاشاک

دامن وصلت ار بدست آید / دو جهان [illegible] دست پاک

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خواهی دانی ای بت چالاک

[illegible]

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی در چکاند و گوهر سفت

باغ حسن جمال یار مگر / از رخت تازه تر گلی بشکفت

بخت بیدار با خیال تو بس / [illegible] سر آستان تو خفت

گر توانی بکن نظر که بیدار تو / [illegible] عالم هنوز باشد جفت

دور ازان طاق ابروان دایم / دل از صبر طاق و با غم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم / بعد ازین اشک ار خواهم

[illegible]

ای ز قد تو قدر طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذارم دامن تو ز دست

رفت عقل از حرم خلوت دل / عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام / کیست امروز کز کمند تو جست

هست دل لوح ساده گرد / جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی ببر ز نیش گرفتار / رفت و با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته ام ز عهد الست

[illegible]

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش

شد بد و رلب می آلودت / پیر خرقه شد بر پیر باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم / دلی از هجر [illegible] عاشق مدهوش

وه چه اقبال بود اگر مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان دو زلف عنبر باش / در قبایش [illegible] و لعل گوهر پوش

گفتی از وصل من چه بر خوردی / خبر جانی [illegible] دیگر گوش

بر زبان بودت ای حدیثی خوش / [illegible] مدعی فغان [illegible]

گرد و عالم همین وصال تو هیچ / [illegible] جمال تو بس

[illegible]

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه [illegible] روی تابی

چون طرهٔ تو شکسته حالم / بر حال شکستگان بتابی

گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکر خایی

خال تو بلای جان سپند است / بر لب خط عنبرین ببوی

از گریه تلخ سوخت جانم / شیرین لبی چو خنده بگشایی

تو جای درون جان گرفته / من می جویم ترا بهر جایی

تا پای بود ره تو پویم / ور در ره تو در آیم از پایی

بنشینم [illegible] غم تو سازم / پنهان ز تو [illegible]

موی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت

کشتم ز تو بی [illegible] تو وره / یکبار ز [illegible] نشانت

گفتم که سخن [illegible] / تنگ آمد ازین سخن دهانت

بودا بی تو زندگی بکامم — سوگند همی خورم بجانت
باز خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که روم بیاد خاکم — چون گرد دوام بر آستانت

پنهان ز تو با تو عشق دارم

ای کیمیا بنده زر وصل تو جدا ی — بیچاره تو پس چه کرد ای
رانده ز بهوی در در او — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا بوی تو خوش — بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجی تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانست — جان داده برای آن بلا من
گه همنشین با غم ساز — دوری گشت بعد جدا من
جنبش نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

از راز بسوی ما چه بینی — سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز عکس جمالت — خو گشته شده بگوشه چینی
ایام بمکر [illegible] بت — بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای جبر و هوشی — در عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید انکه هرگز — با هیچکسی خوش نشینی

دل جستم از آن دو چشم جادو — دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل از او جو
می جستم نشان گمشده از خال — میگفت کدام دل بگو کو
گر خال تو نقد دل ز من برد — دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و بر [illegible] — دل را بستان تو چه نیکو
زینسان که ره امید بستی — بهر قسم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نا امیدی — پا در دامن و سر بزانو

ای قد تو سرو ناز پرور — دلداده قامتت صنوبر
گیرم که بسی ساله سرکشد سرو — با قد تو کی شود برابر
بشکفته بر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود به سینه راز عشقت — از هر چه نهان بدم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد — دارم سر آنکه بار دیگر

[illegible] سرود غم کم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پرده باز
خواهم پیش تو نم [illegible] پرده — با پرده [illegible] برانداز

با آتش دل اگر سری هست — چون شمع درآ بسوز و بگداز
کنجی که ز گنج صبر یک چند — بنشین خامش و با غم بساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظاره رخت باز
تا کی شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

[illegible] بکرم

حاجب دلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند — آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا — آنگه بدار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم صبح — آنانکه در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای ایشان که در راه طلب بسوز — بسپرده یکدگر و کام دل و جان سپرده‌اند
بر خرقشان چه سان نهد انگشت بوالفضول — چون حرف خود ز تخته هستی سترده‌اند
مرغ بلا که کوه بود پیش او چو کاه — چون گرد دشت صدمت آن پا فشرده‌اند
با خاکیان عطیه ببخشند از عطای — اهل دل آن عطیه غنیمت شمرده‌اند

[illegible] ... دید زمانه قیمت او چون زوال

روح تو مرغ سدره نشین است تن قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن مرغ زیرک چون شکست قفس اجل — تا روضه جنان نکند روی باز پس
آراسته برای تو بستان سرای خلد — وانجا تو شادمان بتماشای خار و خس
سر دست زینتش که ناز بر دوست جاست — چون صبح گیتی شاه صادق این نفس
منیشن پای جهد درین نهد بر قرب — نایافته برای مرادت دگر کس

307

اندرک

غافل مشو ز راه درین تنگنای مرحله — [illegible]ک محملی آمد و انجم درای جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راد قنو [illegible]

دردا که پاک رخ ز جهان از جهان برفت — ای کاشکی که آمده بد آنچنان برفت
جانش که شاهباز معالی شکار بود — آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز مرکز آن — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دنیا بر اهل عین کرامین رسی نماند ظرف — جانها ز تن رمان که آن جان از تن برفت
از وی نشان چگونه دهم کو نشان نبود — در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
خون گردد آن دیده شدم غرق سیل اشک — از بس که نم ز آب مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

بر موی تو تم شدی ای کاش صدر [illegible]

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی — از چشم اختران بزشت خون گریستی
چون ابر کاشکی همتی ابر بودمی — تا می درین مصیبت ازینها فزون گریستی
گردود آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست در میان — بر عالم از صدای مع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید — تا درد من بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند — گر خون دل مدد نشدی خون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم را نگ — بر جای دیده گر دل مجنون گریستی

نو

کو آن یکی که [illegible] واقعه زایدش
ز طاقهای جواهر فغان فشاندش

کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس
رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندش

کو آن ز سوز شوق چو یعقوب کنعنش
کو آن ز بور عشق چو داود خواندش

کو بر روش بصحبت معنی فرو برا
وز تنگنای عالم صورت رهاندش

گاهی ز ذوق صدق و ارادت نمودش
گاهی [illegible] صدق و محبت چشاندش

از هر کجا بهره آورد نش فرود
بر بادپای جذب حقیقت نشاندش

سوی کرشته سوی یزدان سو کشیدنش
جایی که نیست جای پدیدار رساندش

[illegible]
[illegible] بجایت مقصود [illegible] رسید

هر لحظه [illegible] در خلوت سرای او
اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او

آویخته ز آن قبیل که دست جفای چرخ
خاک افکند بجیب قبای بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای محض
بادا بقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه ست
صد کوه غم ز داغ جان فزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
هر یک گرفته پیش صدق و صفای او

بادش عروج روح محمدی که بگذرد
از حد لامکان درج ارتقای او

جا که از نتیجه رفعت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

در مرثیه [illegible]

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهند
یک داغ نیک ناشده داغی دگر نهند

هر داغ کاورد فلک [illegible] بر نهند
آن داغ را گذارد و داغی دگر نهند

زیر هزار کوه غم نیست و کوه [illegible]
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهند

زخمان میهمانی او حاضر از شوم
پیش من از کباب جگر ماحضر نهند

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان
در کام عیش من عسلی گر شکر نهند

چون در نیابد از در اصحاب لطف کاش
زخم از آن سبب که چو مرهم بر جگر نهند

دانی که چیست حاصل ز حسرت او مرا
خشتی که بعد از وفات قدم بر سر نهند

از بیم مرگ گریه [illegible] جان [illegible]
[illegible]

مرغی که تنگنای قفس بود جای است
دست قضا بلطف قفس را شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

نادان که در مضیق قفس ماند [illegible] بود
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از چمن برست

آن مرغ جان پاک و قفس این طلسم خاک
این مرغ بس بلند و قفس بس تنگ پست

مرغ تو گر نه بسته پر است این قفس چرا
از خوردن نشکیبی ای قفس پرست

جای شکستن قفس آسان شود ترا
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون از این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان [illegible]

خرم دلی که روضهٔ قدس نشیمن است
فارغ ز رنج و راحت این تیره خاکدان است

مقصدش در آن سرای مسدس که عاقبت
جای اقامت تو سرای مشمس است

روشن دلی که بود در و دشت این گل
وارسته ای که زبان در آن سو سفت ای جهان

تا یکدگر مست گلی هر زده در گل
گلچین کرده ته گل گرده مسکن [illegible]

تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان
پر فیض بحر و زیست گشته چو خاک [illegible]

بنمای بما سوی چمن اکنون پس که گل — زنشان چو بخون دل آلوده دامنست
گل زرفت دامن همه صحن زد — گویا غلط همی کنم آن دامن منست

[illegible] — در بیان عجایب گلی سکوت

خیز ای نسیم و زود بخرام چمن برس — وز هر گل و گیاه چمن نکته ای بپرس
زان گل که بر سد کفش سبز کرده چاک — حال دوید خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روی نو رسکان باغ — پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان ودو — احوال آن روانی از نارون بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود — زان شمع نوربخش ببر انجمن بپرس
فرش حریر سبز خواری برو رباب — چون هست زیر خار ... و خار آن برین
سوسن چو با زبان بیانی کند حدیث — از خامشی آن لب بنگر سنگ برین

[illegible] — فصل بهار و باغ [illegible]

من بوده ام از جهان و گرامی برادری — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
انسان برادری که در اطوار علم و فضل — چون او نزاده مادر ایام دیگری
در بوستان فضل برآید د[illegible] — بر آسمان علم درخشنده گوهری
خورشید اوج فضل محمد که در دوام — پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یکشمه از شمایل او گر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در دو او چو تاکه زباغ جهان بر — تا خورده از کمال نهالات ... بر
چون او ندیده دیده ایام ... — او شیندی دقیقه شناسی سخنوری

[illegible]

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشیده رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و از او نیش خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیر شو — گر دست رفت کارم و حسرت بکار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند — جز سوز و بیقراری دل در قرار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم آن خار خار ماند

حرفی که [illegible] — [illegible]

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین بود ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیه او که کرده — آلودگی [illegible] نیاید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که تافتست — عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مفلس غریب رهین گنه که کرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان — کآورد رو بسوی تو باز و بیاورش
چون نام شد محمد و از فضل سرمدی — سازش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در فرشته قرار دست

ای کهنه باغ که گل پهلوی خارست درو — نیست یکدل که ز نه زان گونه گلهایست درو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجو — برگ بی برگی و میوه غم و بارست درو
نافه مشک که این همه عطر او کاشت — خون افسرده امیدی تبارست درو

برگ بخور که در این سرای غفلت
هر زاده‌ای که صد باره از آن زارست درد

دفتر غنچه بگش اوراق چمن رنگینست
نقش کم غری گل کرده نگارست درد

بهر عبرت بگشا نافه زمین چون نافه
خط مشکین بتان بین که غبارست درد

چون جهان از خم چوگان جفا گوی صفت
بیقرارست چه امکان قرارست درد

[illegible] جهان [illegible]
یاد دل و [illegible] روی جان رکنا [illegible] رود

بنگر گردش این چرخ جفا پیشه را
که چه سان زیر و زبر گردش سکین را

بخت تعدی که نهم از اشک چو از سلک
برد در صدف لطف صفی الدین را

از حرم چمن شاخ گلی تازه شکفت
آب پیدا از آن روضهٔ حور العین را

نسیم از خاک شود سوده ندانم ز چه رو
بسا خست در خاک نهان این بدن سیمین را

می زخشش دیدن عالم خوش خواهد دل من
بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

یابه ساغرم او بود ندانم به چه چیز
شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را

جوقت فرقت او تیز ندا ز سینهٔ علم
دم بدم می کشم ای طلب سکین را

[illegible] جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

زنهی [illegible] بریده رخ تو دیده هنوز
گوش یک نکتهٔ زیبای تو نشنیده هنوز

چید دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

برتن عاجز تو بر چه بود این چرخ
زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز

بر سر موی تو وقت زلیخا شد تیغ
فرق فرقه از موی ولادت نتراشیده هنوز

این همه زهر چو از دست فلک در کا
شربت شهد از ین کاسه نوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک گشت [illegible]
در دهن تنگ تو [illegible] نخاییده هنوز

بر سر دست خراشان سوی خاک ببرند
از من پای تو کامی نخراشیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد [illegible]
[illegible]

رحمی چون دل از دیده گریبان بدرد
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صدره از دست قضا سینه ما خست چنگ قضا
گر نیفتادی از آن حسنه در ایام پدر

نوبهار آمد و گلها برستند ز خاک
تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر

جان خود به و جان تو عوض بستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شده‌ام دیده چو یعقوب جدا از پسر
بوی پیراهن ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر زند چاک گریبان حیات
دست خار بر خاک تو و دامان پدر

خواب دیده که دل جمع پریشان گردی
ثابت شد عاقبت این خواب پریشان پدر

[illegible]
[illegible]

زیر گل تنگدلی غنچه از غم چونی
ای تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسسته ز هم
ما که جمعیم نبینیم تو تنها چونی

بر سر خاک توام اکثر و بیش مرا
بوده تاج سر و امروز ته پا چونی

ای تو بر روی زمین تنگ شده بر ما جای
تو که در زیر زمین ساخته‌ای جا چونی

می شود دیده پیدار غباری تیره
زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی

خورد غمهای توام وه که خیال تو کجی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
بی تو از شهر ملولم تو بصحرا چونی

گر چه جان و دلم از [illegible]
[illegible]

حیف بودی چو تو دری کیف بد گهر
یا چو تو آینه در حجرهٔ نظیمران

حیف بودی چو تو شمع سرا پرده قدس   رخ برافروخته در انجمن بی‌خبران
حیف بودی چو تو ماهی که کشی در خور مهر   تیغ کین خورده در معرکه کینه‌وران
آمدی پاک و شهیدی پاک پس پرده نشست   دست با یافته زان تهمت تو برده دران
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رفت   زود بربست ره از سلسله کوران
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا   افکند سنگ درین کارگه شیشه‌گران
چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا   یار عیش چو بستد از نوخیزان

[illegible]

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا   کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا
دام بلبل بود هرچه درین صیدگه است   چو فنا واز رهاند کسی این دام ترا
خاک شو خاک که آغاز که دوران سپهر   خاک بنیاد نه بپای سر انجام ترا
رقم نام خود از تخته هستی بتراش   کاتب [illegible] از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام جهان [illegible]   که فراموش کند گردش ایام ترا
میکنی آرزوی محکمی از بهر جاهی   چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار   جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

[illegible]

فی المثنوی

نام خدای که بست و بلند   ز خورشید فعلش بود دیده‌مند
فرازنده این کهن کارگاه   فروزنده مشعل مهر و ماه
کریمی که از خاتم کبریا   چو شد سایه گستر درین تنگنا

ز نور خود آن سایه را مایه داد   لقب شاه عالم پناهش نهاد
جهان را بعدل کهنه و نو [illegible]   دران سایه بخشیده آسودگی
چو منشی عقل این رقم ساز کند   که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بر [illegible] ورق   ز مهر و از لاجوردی طبق
عطارد کشد خامه افتخار   کند نقش بر صفحه روزگار
الا تا بود چرخ عالی بنا   از آن نقش این صفحه خالی مباد
شه ما چو بر سپهر سرور   بماناد پاینده تا نفخ صور

[illegible]

دوش چون چرخ [illegible] سپهر   ظل مخروطی زمین سپهر
بود الحق چو خیمه [illegible]   سر کشیده باوج چرخ برین
زانجمش میخ وار [illegible]   قبه آن مهر عالم تاب
من دران خیمه از همه یکتا   چون ستون ناخورده در یکجا
کردم از خاطر سخن پرداز   با خود گفت و شنو گرداغاز
گفتم ای فیض بخش طبع نژند   پایه قدر شوم از تو بلند
بشاگردی تو افتادم   ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظم از تو تاب گرفت   چشمه شوم از تو آب گرفت
نیک با این همیشه [illegible]   کس ز آتشش نمی‌دید [illegible]
هست از آن آب و تاب حاصل من   آب در دیده تاب در دل من
بر سر چار سوی کون و فساد   [illegible] متاع [illegible] نداد

گفت بگذار جامی این گفتار / امشب از حد مبر محاوره را
گر نهی بهر ذات روح سخن / نیست زین پیش احتیاج سخن
جوهر و پرورش بپاکی سخن / هر چه داری بعرض شاه رسان
نه که نقد سخن در نیاز آر / گر چه باشد چو زر تمام عیار
زود همچو نقدهای روا / تا نباشد بر آن ز زنگ نشان
بسکه آن اگر نه آگاه / نیست لایق قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف / مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست / آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / شاه و شاهانش ز جاه شاه نشان
[illegible] شاهان تاجور باشش / خان خانان کشیده تا رحش
دست جودش چو زرفشان گردد / کیسه پر در ز بحر و کان گردد
تیغ قدرش چو در مصاف شود / زهره پردلان شگاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بال برآرد / بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل غیبش بمقتدای امید / داده در موطن شمال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل او ز رفق / همچو داود بر خلافت او

من چه گویم گر این جمال و جلال / باشد اندیشه لنگ و نطق لال
هر چه اندیشه را بر آن دست / پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح این شه [illegible] / که خدا خواندش [illegible]
حق بود [illegible] / [illegible]
هر چه در ذات [illegible] / [illegible]
[illegible] / کوه چو بر خاک پست خاک فکند
هر چه [illegible] شاخ و برگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جمال و جلال
پرتو ظل او شود پیدا / از ذوالجلال و [illegible] والا
گر نه ز اطناب [illegible] / [illegible]
لیک اگر جا که فکرت [illegible] / [illegible]
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود ازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا کند خاطرش ز بصارت دور / گشته از سایه اقتباس نور
گیتی سایه [illegible] / آفتاب سپهر چشمه و ماه
گیتی [illegible] / خلق در مانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود / کی جهان را چنان پناه بود
دین و دنیای همه خلق [illegible] / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب [illegible]

تا ابد این [illegible] آلهی را   افتاب سپهر شاهی را
در سپهر بقاش [illegible] دار   [illegible] سپهر خلد روشن دار

[illegible] وصف عمارت [illegible] است این

نام ایزد چه دلکش ایوانیست این   ز آب و گل همه جان و دل است این
بسی بر فلک منزل [illegible]   [illegible] منزل رسید
تصور کن چو یک تخفیف این جا را   که باید [illegible] چشم این جا را
کی کان تحفه احسان [illegible]   جان [illegible] سلطان [illegible]
کلکی [illegible] رنگ چین [illegible]   که از نقش خانه [illegible]
هر لاله سقف آن نمونه   [illegible] لاله زاری باز گونه
بر دیوارش ز رنج کلک [illegible]   گل کافوری است از گل [illegible]
سقفش [illegible] بر در او   دری در خلد در منظر او
مروح خانه دان از حبابش   که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض رنگی دان سمین   بود فوارهای نرگس این
ز هر نرگس جهنده آب از آن   که گاه شادی آب از چشم [illegible]
بگرد حوض جوی پر خم و تاب   چو مار [illegible] بجان در آب
چو لطف حوض و جوی آب روان دید   که در بیرون [illegible] بر خویش پیچید
بسوی شاه شد آن خانه آباد   [illegible] تاریخ عمارت [illegible] باد

[illegible] صفت عمارت [illegible]

[illegible] چو کاخ بهشت   خاک [illegible] همه عنبر سرشت

گوی از طارم سپهر برین   [illegible] معمور [illegible] بر زمین
بر اطرافش [illegible]   سبز بوستان و [illegible] زده
موج زن حوض [illegible] میان   همه اب [illegible] روان
اب فوارهاش تراز سرای   بر صدای ترانه [illegible] جای
دیده حوران تمام [illegible]   گشته [illegible]
ليس في الكائنات ثانيها   خلد الله ملك بانيها

[illegible] سلطان محمد [illegible]

طالب [illegible] شمائل   قم و سر نحو كعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن   راه اخلاص [illegible] آیین کن
از خراسان [illegible] بار [illegible]   راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس   بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای در بان سای   [illegible]
پیش شاه [illegible] غازی   [illegible] پرداز
کای ترا [illegible]   ملک میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا بآدم [illegible]   همه [illegible] تا جور [illegible]
خواسته [illegible] جهات تحت   [illegible] بخت
کم کسی [illegible] جاه و جلال   چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل   منطق تو بیان [illegible] مجمل
راه [illegible] ز تو واضح   نور [illegible] ایقان تو لایح

طبع پاک ترا که وقادست / فهم حکمت طبیعی افتادست
بر دلت حکمت الهی تافت / که رخ از ظلمت الهی تافت
فکر تو زد چو سوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلدآرای
هست پیش شریعت نبوی / بقوی از مسلک تو قوی
محو گشته ز معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
چشم بد پر تو بحرب و قتال / کرده فتح قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراتبش مشتاق / معرضی از ذمایم اخلاق
جمع بر ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی به بخشش و همت / بلکه رودی ز بحر و کان همت
کان ز دست تو شد تنگ نهان / وز کف تو بروی بحر زبان
تا بود دوره فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن
روش آن توفیق رهنمای تو / شرف این بخاک پای تو
ای معنبر نسیم باد کجا / چون بپرداز ازین سواد
ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب
با تو هر دم همی کنم ز نهار / زان غریبان بزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد / لسلیمان نصف رجل جراد
قائما ذاک منتهی جهدی / والهدایا بقدر من یهدی
تم [illegible] رسالتم / واختتم بالسلام والاکرام

[illegible]

بده ساقی از آن جام گیتی نمای / که هستی ربا هست و مستی فزای
بمستی بمستی رهایم ده / بمستان اهل عشق آشنایم
بزن مطرب این نغمه دلنواز / که هر پرده دل بود [illegible]
بشکرانه کز پرده کعب و کوی / [illegible]
زنکلاز فردوس [illegible] کلی / پنرشکر این نوا بلبلی
رهاوان چو دو سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک [illegible]
ز دریای اسرار [illegible] / لب تشنگان سواحل رسید
تحی کرده اراده طبع شاه / که در دانش ما بسته و خوفان
همایون کتابی چو [illegible] / رسیده از کرهای تحقیق [illegible]
در و هم غزل درج و هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل / فروغ تجلی صبح ازل
ز مقطع چه گویم که هر مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز / ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن
در اسرار ادراک ام الکتاب / ز بحر عشق عقل را فتح باب
زهی نامه دلکش دلگشای / که شد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیک این مثنوی / که شد فایض از جان مولوی
زهی گل که در نو بهار [illegible] شکفت / همی شایدش گلشن راز گفت

بود پایه این سخن بس بلند	کی اینجا رسد وصف ما را کمند

سخنهای شه گر ز ادراک دوست	بپاکان کر شاه سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیل تمام	کلام الملوک ملوک الکلام

مرا ز وصف گفتار شه قاصرم	بمدحش چه سان ره برد خاطرم

چو خورشید اینست نور بصر	که بیند بروی زمین عکس خود

بکی آورد سر گرشش دیده تاب	که بیند باوج فلک آفتاب

فرو بند جامی زبان مقال	که نکتست اینجا سخن را مجال

چو رسمست دیرینه کاهل سخن	بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز نزهه جود	پذیرنده هموار فیض وجود

دل پاک شه قابل راز باد	در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام
دعاگوی انیس و جان والسلام

م

ختم

سنک ابیات اشعارک عجب مغلقدر ای جامی
بیان ایلەنە دل جبەدر عب جانی غمجیم جامی

هذا مما احسن الله الی
عبده الفقیر
الکریدی

قد انتقل الی ملکی بالشراء الشرعی وانا الفقیر الی رحمة ربه القدیر
السید عطاء الله المفتی
ابن السید محمد حیاتی
ابن السید محمد النقیب
ابن السید محمود
عفا الله عنهم
واحسن الیهم

بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسمای علیم حکیم
محرمان حرم انس را | تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید هم | جمله ز تو در ورطه امید و بیم
پس که کم نیست ز دو هر دو نون | نقطه صفت در کف او مقیم
از پی سینش به دو ندا کرد | فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات | میکند احیای عظام رمیم
مد الفش بی [illegible] دو دوشان | شیوه اعجاز عصای کلیم
شانه سیمینه هوز لاش نهاد | طره شبرنگ بروی چو سیم
ماشطه خامه نشد بد ساخت | شانه آن طره عنبر شمیم
هاش که با یای هویت [illegible] | فهم ذوی النهیه فیها یهیم
چت دو دوی دو دو ما هر یک دری | عقد آن در دل عرش عظیم
غنچه خاتش بگشاده دهان | با تو کند عذر ریاض نعیم
[illegible] دهن رحمان [illegible] | می طلبد رحمت و فضل رحیم

یاش که عشرت [illegible] | دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود | سالک ره بر رخ [illegible]
ور بسم سکون از سکناتش [illegible] | هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم های کتب همه نقطهاش | هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر خسته ز زحمت | بهر چه شد خامه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | نه خرد در کنه کمالش برد راه
از ما قیاس ساحت قدسش جدا بکن | موری کند مساحت گردون ز قعر
بر وحدتش صحیفه لا ریب حجت | اینک نوشته شهد به برآن گواه
عمری خرد چو چشمه ما چشمهاکش | تا بر کمال کنه آن افکند نگاه
لیکن کشید غاشیه تش دردو دیده میل | سکان الف که حرف نخست از آله
طوبی که هشت روضه را شاخ برگ | بیت از ریاض کرمش نیست گیا
شبهای تار در لگن نفته کوکب چرخ | روشن کند مشعل خورشید شمع شاه
قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافه شاهی بود چنانک | بر یکدو چوب پاره شطرنج نام شاه
آن را که پیر فسر از کنه او کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وآن را که قامت از کشش او [illegible] | صد صید دوست افکند از یک نگه
بر یاد او چه عیش جوانان میکده | از شوق او [illegible] نعره پیران خانقاه
ز امید [illegible] ی او ث پ با [illegible] | وز بیم بی نیاز [illegible] روی با جو

جامی گر نامه عملش را سیاه دید — عنوان نیز خط مضمون بجز گناه
موی کاسه جامه را بهوس میکند سفید — روی سفید را ز گنه می کند سیاه
جامی تست جامه تحالف واه بدا مست — هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که کند بر عمل خود کسی نگاه — او را مباد جز کرمت هیچ عذرخواه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — گر عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر — زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای برده ز آفتاب بهر جرس سبق — قرص قمر بجرم حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تابی ز طره ات — صبح از تو نقش لیل از تو غسق
چون پرتو افت پرتو انوار مهر تو — شد [illegible] در همه آفاق چون شفق
جمعیت [illegible] سایه و الحق چنین سزد — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دنیا چه کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره [illegible] — وز مطبخ نوال تو [illegible] طبق
کلکی زمانه از عرق عارض گرفت — بر عکس آنکه کرد اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما ز کلک شوق — بر لوح کلک زد ورقی کیف متفق

قد بدا مشهد مولای [illegible] — کز شعاع شد از آن مشهدم انوار جلی
روش آن نظر [illegible] — اشک را بست در او عکس جمال ازلی
چشم از [illegible] روش بجدا [illegible] — جامی این پایه اگر [illegible] معتزلی

زنده عشق بود سنت بالعزم [illegible] — لا یزالی بود این زندگی دم [illegible]
در جهان سنت [illegible] گر ندارد [illegible] — خاصه عشق تو [illegible]
دعوی عشق و تولا مکن ای [illegible] — [illegible] علی
مشک [illegible] — چون تو در حلقه گرفتار بکمند علی
چون ترا چاشنی شد محبت [illegible] — از شه نحل چه حاصل [illegible] عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا — گر بپرسند علی گوی علی گوی علی

گردم ز دیده پای سوی مشهد حسن — [illegible]
خدام روضه اش [illegible] — [illegible]
کعبه بگرد روضه او می کند طواف — رکب الحجیج تا [illegible]
از جاه تا بتاف پرست [illegible] — ان به که حیله جوی کند [illegible]
از آنکه بر عذار بود جعد مشکبار — از موی [illegible] حاجت [illegible]
جامی گدای حضرت او باش تا شود — با راحت وصال مبدل عذاب [illegible]
میران ز دیده سیل که در شرع کرم — باشد قضای حاجت سایل [illegible]

سلام علی آل طه و یس — سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضه حل فیها — امام یباهی به الملک و الدین
امام بحق شاه مطلق که آمد — جنابش [illegible] قبله گاه سلاطین
[illegible] عرفان گل باغ [illegible] — [illegible] امکان [illegible]

عنایت موسی ارنی گو حدیثش   رضا شد لیک چون لیت بود این
ز فضل اشرف بر سی او را جانی   اگر بودت تره چشم جهانی
پی عطار روینده حوران جنت   غبار دیار تو مشکبوی مشکین
اگر خواهی ای بی‌کفت دامن او   بر او دامن از هر چه خواهد در چین
چو جامی چشید لذت تیغ عشقش   چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا   بادا هزار جان گرامی ترا فدا
من مانم از جدای تو دم بدم چو نی   وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه می‌کند   گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آید به گوش   گاهی ندای عشق شمارم و گه صدا
بر خیز ساقیا بکرم جرعه ریز   بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص   در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدا بجز از عشق نیست   گفتیم والسلام علی تابع الهدا

حبذا جانا نامت در اذکار ما   ما عشر اسمه وصا اعلی
نام او گنج نامه لاهوت   گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند   همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو   محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی‌ای هست وحدت صرف   این هوا نیست این هوا

بی دوئی چون تو از میان برخاست   نشر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز کثرت وحدت   نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلی احبتنا دوار سلمی   نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کنون شده داغ از کف عارفی   قفا نبک من ذکری نفس نسی
از این ربع و اطلال هر جا کیای   که پیغمبر کم باز با مستکوا
چو افسون سلمی را نیاید او   بخواند بر ما شکوه ما تا
خدارا رهای باد ارض ربع   بخاک بهشت مرة بعد اخری
بو جوش سهان کان بوی در گردش   لب بعثت احیای رسم سیحی
حیات ابد میکند بنده جامی   ز لعل تو در بوسه واللام علی

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا   همه بر وجه کمال است کما لا یخفی
بعد عمری که شکستی وثنی بی کرم   مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که از ما ربا سبحه صد دانه بگرد   در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب   غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب دو ساعتی دشنامی   حاجت من چو روا گشت دعا بهر دعا
طالب بوسه از آن لب نبود هر کسی   دیده ما هوس هست ولی از آن کف پا

جامی آخر سر زلف تو زد دست امید

ختمه الله تعالی بر سید آن لعلی

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بیا

بیشتر گرت علی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقهٔ پیروزه قبا

بلبلان کاش کنند بهمن و گل پرورشت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جای تو نیست و ترا گوشهٔ چشم
انت الله حقاوت تو کی سرو کجا

هستم چو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

زاب صافی نگران روی چو گل بدوانی
گرچه رو این همه خوبان توان دانی صفا

با تو جای نرسی گشت گلستان دارد
لیکن چون تو نهی سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی تو زآن
زاده الله تعالی شرفا

یار کوی تو از کعبه گذشت
نسبت کوی تو کی کعبه کی

هرکس عزت بحوب افتادست
تا ز تیغ تو جدا دست جدا

ای تو بر جان دگرم نا شکیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو ناشده پیر
میل ابروی توام پشت دوتا

هرکسی را بود دوا هست بود
چون تو بیدرد خطایی چه دوا

دارد نسبت چون خانی
جای آن مشک بیشتر فتنه

زد برقا خوش صبح ره ما
نزع الله قده ابدا

تو کیانی ز نسبت طفل هما
چه دو زلف توام ظلمها

گو کند غنچه با تو دعوی لطف
بر دهانش زند نسیم صبا

دیده بر دیده ام چیپا دردی
تا ز روی تو ماندهاند جدا

تو بلای خدایی و خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد
بتو داده بدیه روی اهل صفا

هرکه در حلقهای نظم ماه دید
گفت تعدد در ما ظلمها

گاه در دل ساز و گه در دیده جا
بر دو جای نشست ای بدر الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامد بسوی طوبی ما

تا نیز چشمی نرانت برد برد
چشم میدارد غباری از قفا

می نگویم بنده خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل برکشم پیکان تو
لیکن از دل برنمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف
تا رخت بینم جدا از غیرها

کس جای جدا نازنین تیغ
به کشتاری ... نان خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا
لعلیل الهوی فیه شفا

زد نوشان جام وزده تواند
صف نشینان بزکات صفا

کی روی تو خوش توانم بست
همچو موی تو فتنه رفقا

باری از کس نخواهم بهر عشق
حسبی الله وعده و کفی

بجفا داغ دیگران می نه
چند می سوزیم بداغ جفا

گر چو یوسف ز ما نهی غائب
همچو یعقوب ما وا اسفا

بزم جامی هوای تو خواست … عفی الله ذنبه و عفی

اگر بمردم ز تیغ صد تیغ ربا … برنیم از تو نخواهم قطعا
بزم باده دل از لب جانی … نی بی دود نتوان بخت حلوا
جفا تا خواهمت وز سود کمتی … خدا را ماه مهی تنها منوما
بود جای خیالت خانه چشم … بمردم گفته‌ام ای مردم صد جا
نگو هشت می برد زلف میکشی … دگر اندازه پرون می بندیا
سبزی هو آهوارا توان کرد … برابر باکده و کلاه و حاشا
بتعیل جامی ایجان زنجه کشتی … کرم کردی جزاک الله خیرا

الا من شوقها الی دیار لعیت فیها جمال لعلها … که میرساند از نواحی نوید لطفی نجات ما
بوادی غم مسم فتاده زمام فکرت ز دست داده … نجیب یاوره عقل و رهبر ز تن توانا ز دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حرم کوی تو کعبه دل … فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود پیدا کن نهان از رباب لیکن … ز بی زبانی غم نهانی جفا که دانی شد آشکارا
بگفت عیسی نی علی شوق فنا رحالی و لا مالی … که دانم ای طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم بر آوری جان وگر بتیغم همی کشی سر … قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
جبار کنمی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی … مرضت شوقا ومت هجرا کیف اشکو الیک شکوی
بر آستانت بگفته جامی مجال بودن ندید از آنرو … بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت ماوا

شد برقع روی چو مهت ابر آسا … سبحان قمرا جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود … ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه قطاعیست که ارزد به نزاعی … با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی از فهم کسی جمله عمایست … لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی … چو بر فحوای نست درین راه شناسا
خواهی که درت باده قدر ایمنی تو دارد … رخساره بخاک ره پیر مغان بسا
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما … با صادق می راح بصفا گشت مواسا

عمری ز رخت بودم با خاطر جمع جانا … برقع بگشا وادعت فی تقلیب نجانا نزالی الطرب
دام سر زلفت را گر خال بود دانه … صید تو شود دائم مرغ دل صد دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا … قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده برگشتی رندی بندید گشتی … شد در گرو باده ز هر اعتبار مولانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل … فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
صد گونه نهد احیا بدم جانا … گر گلشن وصل تو بوی برسد جانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی … ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

جوانی خوش علم میان خاک و خون سلها … ز رشک آنکه همجام می زآلب بران لبها
شده مشهور شهر آنسان که همچون سوره یوسف … همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
بخواب از بر درت یابند جا جانهای مشتاقان … به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب زمین هر دو در آسمان افتد — ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تن را ز آتش دل هردم افزاید تب دیگر — خدا را ای مسیحا کز غمت جانم سوخت زین تبها

شدم بدبخت را از رشک خود نشد آری چو از رز — سعادت مندی روزی رسید از سیر کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی اختیار عشق — بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

بدارم زهره کوکب‌ها رباید در حسرت شبها — از آن یک سینه دارم مالامال همه کوکبها

چون بدل گرم می‌بندد تب خدنگ تو — از تو سینه پیکان نشسته تا ام لبها

از بس که غباران مردند بکوی تو — بادش همه جانها شد خاکش همه قالبها

از آب رخ جانان کنم تحقیق و صحبت — بود از دهان آری خاصیت این لبها

تا دست برآوردی زان غمزه خونریزی — رفتیم به سر مردم از دست تو یاربها

شد نسخ خطا قوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند به مکتبها

جامی که بود مذهب اطراف جهان عشقی — با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هردم شکفته در غمت زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چون چنگ خم گشته تنم — اشک سپیده‌دم زان بر مژه چون تارها

ده جا نشسته بستان گلگون گرفتی تو گل در چمن — صد چاک کرده پیرهن پیشت بخون جنازه‌ها

تا بوی باغ آری که در رو چه بنور دیگر — عمری بی نظاره بر کرده از دیوارها

زاهد به مسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — انجا که باشد نقش پی بیچاره است انکارها

هردم فزون غم جان جو بر نشانم در تماشا — دیوانه‌ام باشد فرو باغ و بسی بازارها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها

هر دم شکفته ...

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرتها — یکبار ز هر ... بارها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح قالبها — که می‌بخشد فروغ می صفای ... قلبها

المنی جرعه منها ... — که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو پاک کعبه بیابان چند پیمایی — چو بنمود قرب ره جانی چه سود از قطع منزلها

برای بحر بی پایان ز جود پیکران موجی — که خلقی تشنه لب مانده بر اطراف ساحلها

در انتظار محمل ز لیلی بار ... باشد — چه باشد برق استغنا که آتش زد بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشد گر گدا طفیلیان — تو خورشید جهان تابی چه گردی ... محفلها

صفای جام می جامی بزودی زنگ غم از خاطر — ... تمام ... دنبالها

باکره

نسیم الصبح ذرمنی ... قبلتها — که بوی دوست می‌آید ازان افسرده منزلها

چو کرد او شوق وصل از من جای طبس اگر مجنون — ببوی محمل لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز درد آن — که نیکو نیست راهی مت دلها سوی دلها

و پیدا گشته ز ره سلمی طلعت ز ضعف تن زمستان — محمد یا صاح روحی ... منی و قبلتها

مرزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش — که دور از وی ... آسیب ... گلها

مرا از هجر او در دل که می‌بود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور او ده غم فرجام جامی قصه‌ها دارد — ولیکن خوف املال نشد ای لم یقطولها

هر شب از ... آن آتش دل مشعلها — ده و از کوی غمت ... قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست
از پری زلف تو آویخته با سلسلها

شرح نحیه از خرابات نداند هرکس
هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها

دره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمینگاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از میکده شد ساقی
باده درده که ندارم سر این شغلها

ساعتی گوش به صاحب سوی من دلشده
کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات چو جامی نشوی
گر بنی زبر آورد چو جامی چلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در وصف تو بشکست سر جمله قلمها

مرکز دل من بی تو جدا از الم نیست
ای قاعده لطف تو تسکین المها

در لشکر عشق تو اسیران همه کردند
وز آتش دلهایت وزان کوه علمها

نوعی دگر آمد نه کرم هر ستم تو
با خسته دلان می کنی انواع کرمها

زین پیش غم جمله بتان در دل من بود
آزاد شدم با غم تو از همه غمها

تیغ ستمت کونه زخون دگران یافت
بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند چو جامی
زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و چمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

کی سرو به قد تو ماند هر آن سرو
چون آب زند دل جوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند نهان در کفنها

گفتست به غنچه صبا لطف دهانت
مانده است ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاص دل ما را
از زلف تو با این همه خم در شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت
غربت زده کار زانست وصل وطنها

چون خامه به وصف خط تو خشک
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

ای غمت تخم شادی دلها
وصل تو اصل کام دلها

کرده ام کم بکوی عشق دلی
روی از داغ تو نشانها

میروم کوهها ز غم بر دل
از درت می برم گرانها

بهوای قد تو از پی سرو
کرده مرغان بلند خانها

نکته جویان عشق را مطلب
یاده بودن ز نکته دانها

بقعه خیر باشد گوشه دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در او مدام خوش است
طیب الله عیشه باهیها

بکعبه گر ننماید جمال خود ما را
ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را

بدور حسن تو از مهر و وفا پرداخت
مشعبد قدر این حقهای مینا را

ز شوق طوق سگان درت گردن آورد
مسیحی ز فلک سبحه ثریا را

ترک عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمی شود از من حیات فردا را

حریف آن لبم ای ناصح چون رسی بمکتب
بپرس شرح دوای نفس مسیحا را

کن ره کن ز جهان تا رسی بمجلس عشق
بگوشه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جای مقام پاک نیست
ز داغ زرق بشو خرقه مصلا را

شد سحر قاید اقبال من شیدا را — آتش آتشی من جانب طور آرا
ای خوش آن آتش رخشنده که آید صبح — می برد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان — از رهٔ دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبرسا را
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست — بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله‌ها غرقه بخون می دمد آن صحرا را
جامی اندر طرف نخل حیات ندانم عرضت — چو ز دنیا عدم کس کم خرد این کالا را

ببین وقت سنگدلا لاله خدا را — خوش کن بنگاهی دل غمدیدهٔ ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دورست — بالقلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده جفا و اگر شود آن تن نازک — از بهر خدا جنت کن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست شوی نیم افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر منصب چو مجنون نشنم کرم عجب نیست — اذ جنک قدا و قد فی قلبی نارا
جامی نکند جو هوس بزم تو لیکن — در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را — نگه دارد بهر به سینه سر ز ما را
کرشمه‌های غزالان مست می بخشد — فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
بچشم چو دیده کیان چون نی بخورد دلم — هوای قد دلارای و روی زیبا را

ز ار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی — کباب یافت همه آهوان صحرا را
بجود خاک رهت برده‌ام تمنا بود — بخاک می برم امروز آن تمنا را
بدیده پیش تو آیم که از سر پاکان — بر مگذار تو جا نیست بر زمین پا را
بپاک جامی دلخسته خوشت آن کار است — بگلگل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو زیره پریشان کرده مشکناب را — شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ تا آن دو ابرو دیده بین — پشت سوی قبله [illegible] روی خود محراب را
بسته را تا زان دهان لب رسانیدی بکام — دل بتنگ آمد ازین معنی [illegible] را
یاد شبها خاک پایت زیر پهلو ام حرام — گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول — کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب — بر روی از مژگان دری بگشای فتح الباب را
نیست دلکش تر حدیثی جامی از نظم خوش — وقت خوش شعر مشکین بین دلکش مرد احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را — کیست کو در شهر خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر — مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند — به درختان به که گردد سنبله تا قل دب را
که بکن درد دل من کاتب اندر نامه درج — طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین کمن رخش جفا — شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها جامی — گر چه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم سر
گفت جامی گرد شد آهسته زین جا رد را

شد خاک قدم طربی آن پر دهی قدرا
ما اعظم شانا ما ارفع قدرا

ای پیکر بیگانه روحانی از لب به دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

بنشسته زقتل من آزاد بر آن ساعد
یک تیغ زن از غمزه خونریز جوشن صد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی
ز لطف نه از غصه خواهم که کشم خود را

در دست ز ازل آید تا روز ابد باید
جز سنگ گدا از دست کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی
ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

پر مایه گدایت آن شیوه زناد را
پیاله فرش میکده سجاده ارشاد را

خوردم دم پیش از نماز صبح می بهر خدا
ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را

چنگ استاد دیست درس عشق کو مطرب که تا
زمانی بر سر هوس آرد این استاد را

صوفی در نو ز که از بزم جمع دجله کش
گر روی دو غم هست یک زنبیل کم بغداد را

التماس مفلس میخانه ز فیض حرم است
نیست زادی جز توکل حاجی بی زاد را

از دم نی گرم کی گردد دل سخت فقیه
گرچه سازد فی المثل نرم این فسون فولاد را

جام میان خشت زیر خم گیر و گل از لای می
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
در ره این معنی نباشد مرد هم پیوند را

وعده هم میدهد باید و دید ای قدر
یک شب نو به عیش بسته جان هم روز را

هر کجا کرد در روی حسن رایحه کرم
گرد کاکلش کی رسد خورشید عالمگیر را

پیچ و تاب افتادم چو خوردم شربت هجران ولی
جو جبان خرابی کی لایق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او همچنان بیکم یاد
از سر آتش سوی دیگر نیز دامن گرد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد دیدم گر بگلم
جوی بردم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بر دو جانب از دو جو بیش سیل اشک امانه قدر
در خیابان تست بالای این خاشاک آب آورد را

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
تا بخواری بشکند دندان ره روی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان بکرده پیشه خود شیوه آزار را

طبع هر کج خیمت قفل شرع آید کلید
تا و هم زان کنج بیرون کو لطف اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع بگشاید بر رویش خود درباره را

منکر اهل طریقت را زعرفان بهره نیست
عیب خود جهل جبلی موجب این انکار را

[illegible] منطق الطیرست جامی لب ببند
خوش سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق آید که عطار عالم را گرفت
خواجه هرکس مست از آن مشک و عطار را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را
فرخ آن ساعت که هم دولت دیدار را

یار اگر طعن فرامش کاریم زد دور نیست
زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد
تا به پیشش بعد دید جایز طی کردم این طومار را

دیده‌ام آزار از اشک زخ و دو بنیاد دلم
تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر فدایم چون کنم — شرح در گفتار کم درد دل بیمار را
بنده جامی دعای او که بر ناید ز دست — خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را
چون فراخنا مرادان آمد او همواره باد — بر مراد او مدار این گنبد دوار را

گفت کز عشاق پیغامی رسانید یار را — وز فراموشان دهید یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزرده از زخم غم هجران کجاست — مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
ز اشک خونین سرخ رو باشد نه پیش مقدمم — حق گذاری چون کنم این دیده گوهرنثار را
خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به — دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
بار گفت آن که بر آیم با تو خوش خلقی که — شد جهان اسپال کاه از خاک جویم بار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست — جان چو جویندم ز سر شمار و لیکنش این عار را
بر بالین جدایی دید جامی را طبیب — گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام و بار جلوه ده آن سرو ناز را — پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل — گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشسته ولی پیش چشم تو — سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند — محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز هجر من ای جان که آگهی — پیش که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما — بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفت خاطرش از شور هجر — کوته کن این فسانه دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این دلق سالوس را — جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک گرد — بود نقش کاسه زر این سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت — زینت فر آری ز پر خود بود طاووس را
رنج بی حاصل مبین در نقش عاشق ای طبیب — نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش — بر فروز از نو جوانی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که با سودا سان — در سپهر آوازه انداز زد دیم کوس را
دست بوس جامی بر نمی آید ز دوست — پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را — کیش گردن کی توانم قول بیگانه خویش را
ناصحا سودای بدخویی چنین می‌آردم — ور نه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن — یا نمی گوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا دارد و کیش بیدلان — از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش — با که گویم ماجرای این غمهای بیش از پیش را
دل فگارست کار ما مشکل با طبیب — زانکه جز داغ تو نبود پیوند این ریش را
سینه جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد — زانکه آه سوزناکش میکند از دور نیش را

مردم از دوزخی گل رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت هستی اگر — پرده حسنت نبندد دیده ادراک را
جان پاکت آن نه تن در زیر پیراهن ترا — صد هزار آن آفرین جان آفرین پاک را

گر تهی صید توام پیش سگان خود مکن
گر نیم لایق که آلایی به من فتراک را

جا به جان خاک شد تا ری ز پی اش بخش
کز غبار رشته تا ن پیوند کردن چاک را

دامن خود که برافکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم پردهٔ افلاک را

خاک شد در ره گذارت جامی سرگشته را
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطربا امشب بساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد چه پوشم از خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

نیست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از مزد
بر مراد خویش دیدم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی نگوییدم که من
گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس حرص عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بر دریدی دام را

محتسب در منع صهبا زهد تقوی ورزی
می بر دزن فعل منکر رونق اسلام را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

بر تو سلام می کنم گرچه فرود یافتم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش زود به کشور عدم
هر که به دست عشق تو داد زمام خویش را

دردوری که کرده‌ام نام سگانت ارقم
زر زر که نوشته‌ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بهر نکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی رام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک به بوی لعل تو
باده خور و بر او فشان جرعهٔ جام خویش را

زان همی ریزم به رشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شوید همی خدنگ خویش را

می خمش بلبل و کلک گفت با گل پیش تو
شست در آب از خجالت بوی رنگ خویش را

می گدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
می فروزم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا ترجمه جاکرده
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساخت قدم همچو چنگ آن طره از دو پیچ و کش
بهر تار بی نوا بندد چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبرای دل تا دگر
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوایت جامی با نکو نامان دل
یکطرف نه نام و ننگ خویش را

گر ندانی قیمت یکتا رموی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نکرد و گل را شکم زین همه دل گر به یا
می‌بابی پیش سگ انداز کوی خویش را

با غباران در چشم من عکس رخ و زلفت دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول / یکدو کاسه درده و خواهم شست دودش را
ای که گویی خوی بازان تیغ ای تو بازگرد / ورنه که بهر شناسم از تو خوی جوش را
میده هم گفتم بهای خاک کویت آب روی / کس ز رو جای نگهدار آب روی خویش را

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا / چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل بر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه نازنینک / از همه نظاره روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت / هرکه بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد کسی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم برآید مرا
کهنه جامی کم است از خاک کوی ما بسی / زین تغافل شاید ار پیر فلک بساید مرا

چه بخت بود که ناگه ببر رسید مرا / که داد مژده وصل تو هرکه دید مرا
رمیده بود دل و صبر و هوش بعد خدا / که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از خیال تو / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا / که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد برآورد در ریاض امید / بدل ز پنجه تو خاری که می‌خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا
ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی / خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
مگو بطوف چمن جلوه ریاحین بین / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مگو بهرچه کنم اختیار وه که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می‌نهد بر پای / وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما / که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

چه سود گریه خونین چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
برهگذار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمیرم ز غم این بار جان برای خدا / خبر برید ز من یار غمگسار مرا
کسی که خاک شود قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
بمن خرابم از عشق ای که دادی باد / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو دیگر مرهم رفت / ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن / که خود شراب لبت بشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید وش [illegible] / جبینت آینه صبحگه بیابت مرا
واجد که شود ار روی تو [illegible] / فشان لعل بهمند ت به لبت مرا
چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد / دلم که بسته ز خون ته به لبش مرا

حجاب شد سر زلف سیاهش رخت / همین علامت بخت سیه بس است مرا
بغش کهنه که نو شد اگر کند کارم / خط عذار تو عذر کهنه بس است مرا
نگویمت که دو پیکه دلم نگه میدار / گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کم بباده چو جامی دلالت صوفی / همین معامله در خانقه بس است مرا

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگر از شاه و دارای جان بوصل خود کو من / عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز بحرت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
هر شکست دل بچاره من مکیش طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار / آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
در نفس جامی مدم بر من فسون عافیت / با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

جدایی میل می کند بنیاد ما را / خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ما ه ما غایت ای هجر / بلند آهنگ کن فریاد ما را
بجز خوی عشق آن بدخو نیاموخت / خدا یکی داد ما داستاد ما را
ز خوبان منع ما چند ای برادر / چه دانی خوی مادر زاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن / بگوی آن نازنین شمشاد ما را
که چون با بوسه تو اسباب شادی / نباشد خاطر ناشاد ما را

بتشریف قدوم خود زمانی / مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد / بمی ده خرقه ارشاد ما را

ای با تو ز گل فراغ ما را / گل لاله تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو می برد بوی / بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعله آه / در عشق تو بر چراغ ما را
گنجی ز مفلسی خیالت / جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که جستم / سوی تو دهد سراغ ما را
ما هم چو صفیر عندلیبان / خوش نیست صفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی / از شغل جهان فراغ ما را

بکش دری از تیغ جفا سینه ما را / وز سینه برون بر غم دیرینه ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت رساند / مرهم رسم راحت که رسد سینه ما را
ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری / محروم ز عکس رخت آیینه ما را
تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت / با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ننهی راه / این بس که بدل جا بدهی کینه ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد / تبخانه کنی مسجد آدینه ما را
جامی چه کنی کنج هنر عرض چو آن شوخ / قدری ننهد حاصل گنجینه ما را

ای در ابرو گره افکنده چه حالتست ترا   گویی از صحبت احباب ملالتست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد   عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدم آب تفقد می کن   ای که منزل لب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم   تا بهر سفله سپر صبح و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت   هرگز این نکته ات آخر که چه حالست ترا
نیست ده سوی تو ام جسته به پر و بال آ   مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق   که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا   بسته [illegible] گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر   گر نظر با دگری نیست ترا
پسرم از خاک درت دور مکن   گر ز من درد سری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من   که ز من دوستتری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر   چند گویی جگری نیست ترا
در دل سنگ ناله ما را چه اثر   از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار   غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا   خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم چو بشکست ای دولت چون سنگ سخت   چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیر [illegible]   کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بر قتل عاشقان میدهد [illegible]   چون به بخت ما رسید آن هم کمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست   جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم ابروی محرابش همانا غافلی   ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا   وز غم او یکسر مو غمگین نمی بینم ترا

ای که از حلقه زر گوشش گرانست اورا   چه غم از ناله خونین جگرانست اورا
گو کله برشکن از ناز که در ملک حسن   منصب شاهی زرین کمرانست اورا
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جامی   صدف سینه صاحب نظرانست اورا
شد مرا حال دگر در غم آن شوخ ولی   نظر لطف بحال دگرانست اورا
دی گذشت از من بدروز و دگر باره شب   وه که خاصیت عمر گذرانست اورا
خاک شد دیده مجنون و هنوز   چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت   زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

کیست آن مه که درآمد ز در خلوت ما   که شد از عکس رخش همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او   رفت بر چرخ برین کوکب دولت ما
می پرستیم گل محنت از آب مژه بکر   که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش   گر پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خاری ما را   این لقب هر دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک در [illegible]   که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

حاجت همت با وصل وی آمد جامی / همتی دار که کاری بکند همت ما

ساقی بحیل حل نشود مسئلهٔ ما / می ده که ز حد می گذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد / صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
این مرده دلان همه نور از ره در نیند / گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما
پیچیده سیاه از سبب زلف تو کردم / هر حلقهٔ زلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده بزم ملک مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر شب / کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برون است / تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما / کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست / پر تا بسر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت / این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما خبر ای شعلهٔ شوقت / آتش زده در خرمن خاشاک خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی / از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم / رانند ملایک به پر خود مگس ما
جامی بدر جان بکف دست نهادست / یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

کار ما هر چه فکر مردن نیست دور از ما / وه که یاد نماند از هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود / گر نه زان به بر نمود یک شب سر از دیوارها
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا / خود فروشی را رواجی نیست در بازارها
میکند پاک از سرشک سرخ روی عاشقان / از جهت دیدن نیارد دیده‌ای بر رخسارها
گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرف شیخ شهر / سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنارها
گوشه کن کوته و تسبیح درازا که گر / در ره پا پای حریفان گوشهٔ دستارها
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت / جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطارها

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان که گوی چیست / رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بگیر و قدح پیش کش چنانک / کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوطی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح / بنگر وظیفهٔ سحر و درد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر بگفت / خاموش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
جرعهٔ فیروزه که چینی ز شفق گلگونش / درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که یکحرف زبان نکشاییم / قاف تا قاف جهان پر شود افسانهٔ ما

آه الفراق آه الوداع

شیوهٔ زهد بر نداح فروشیم که هست | نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای سرو که جنگل کافتاد | بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
جامی این نافه کشایی مکن اکنون خجسته | کو معطر شده ز انفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک انجا | خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک انجا
همره خویش ببر باش که اگر میرم زار | بگذارید خدا را که شوم خاک انجا
خرمن آتش عشق ای آه دل گرمی باد | دود و هیزم ز برای خس و خاشاک انجا
شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل | که نه خونریزی خوبان نبود باک انجا
پای جایی که نهد کاش گذارد دل | که ز مژگان ز چنین خار کنم پاک انجا
دود از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه | تا [illegible] می گذرانند دل غمناک انجا
جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش | که نه بندند چنین صید بفتراک انجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام اینجا | ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع | من میخانه گر آن حال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام ندانم می چیست | که لب لعل ترا یاد که دل مست اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست | هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
میکشی تیغ که بیازی دل ما را بدو نیم | تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق | نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا
جامی از بوی تو شد مست ز می دیده جام | بزم عشق است چه جای می جامست اینجا

[illegible]

آه آه آه از دست بیدادی جانان

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا | سهلست اگر نباشم ازان سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب پیش چاک | کز یکزمان فتد تنش از پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد | نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن | مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی که زین امتحان بره | مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
آن حالها که پیش من آمد جدا از تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازین [illegible] | آشفته بلبلان ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین مردم ز دلها صد هوس جویا | بهر جا بگذری صد جان بپایت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن [illegible] | ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را | همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خوانده‌ام وان موجب صد سرخ رویی شد | بهر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که بینم لذت تیغت | همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند | خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد تنها نه از مهر بتی چون تو | نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها | چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست | که منعمان نفرستند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید | تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم بجنبه عقل — گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها
چنان ز خامه وجودی زبان من ای کاش — که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چوی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو — هزار روزنه ام در هر استخوان تنها
مرو بجلوه گزین بی خیال او جامی — که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جانفزاست اینها — یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی — در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل — یکموی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم — کز همچو تویی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد — یارب ز دل که خاست اینها
گویی که ز دوست قتل جامی — وانگه مکنی رواست اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب
هرکس نیافت جرعه از جام وصل تو — زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو نبست رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
رفتن بجز طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم هیچ نیاید ز ما ادب

دل با دو منزل غم و هر جا که مقدمت — کیش عجب شرف بود آن آیهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته گر چیست — مطلوب او همین که بمیرد درین طلب

بدا برق بلیل والدمع ساکب — زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان — درخشید چون آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو هند حوران جنت — غبار دیارش بمشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم — خیال رخش هست با جان مصاحب
از آن منزل خوش و زان ربع دلکش — که دوریست یکدم دل خسته غایب
مکن جستجو تا رسی تو الی — ازین بیش حرف زمام نجائب
سلام من الله مولی العوارف — سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعست در بزم وصلش — فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درجست در درج لعلش — رموز نوادر نکات عجائب
باقبال درد و غمش هست جامی — رهین مرادات و نیل مطالب

یاربم هر شبه هیچ

بگوش مه رسد آواز هر شبم یارب — مهی تو نیز بگوش تو هم رسد یارب
ز هجر روی تو روزم سیه شب و شب را — پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سالی بحال و خوبی ماهت — بکی رسد بتو ماه فلک بچارده شب
مرم حلاوتی فتراک تست این بس — که در رهت شود از دو هم مرکب

کجاست آب بهشتی چنان لطیفی را ... بجان خویش که آمیخته زبان سوی لب
منبض جستن من ای طبیب دست میار ... که آن تپی که تو دیدی گداخت از تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد ... که هست در خور او جام صاف عیش و طرب

بپرس که وصالش دل شده در شب ... زهی بحیله وصالم ملک ناله یارب
سوال بوسه زدن لب کنم اما مهمان ... که بوسم لب جامی کرسد گاه برات
بپرس که چه شاید که بنزاکت بندی ... چه شود گر بگذاری که نهم بر سر مرکب
چو را هب و ملت همه شد در سر و کار ... چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که زشاه ... که در آن حضرت عالی چو تو کس هست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی ... بتوان باز که شمه بجه ای موجب مکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی ... زود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگر سوزی شد ... که طبیب ار تو بباشی بزد جان کسی از تب
بشراب ار تو و شم سرو دستار چو جامی ... نکنم در صف رندان پس از این دعوی مشرب

چندان معلم هر روز تا شب ... باشد غلام محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا ... از سلسله عنایت فتح و ملعب
تعلیم آداب او را چه حاجت ... او خود را غار آمد مودب
هر جا خرامد بهر وعاشق ... خیزد ز جانها فریاد یارب
دردور لعلش منع از شرابم ... ای خواجه دور است از لطف مشرب

که بتوان اند بنو

دی ترک عشقش بدیت گرفتم ... چون بدید چو آن رخ گشتم زدست
جامی از آن لب همچو صراحی ... دارد درونی از خون لبالب

تا نمودی لب و چه عیب ... دل من از چه لب و جان بر لب
شب من از رخ طلعت خویش ... ای شده روز من از زلف تو شب
پیش تو آفتاب نا پیداست ... روز در روشنی نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یا رب من ... من ز دل خسته چون نگوید یارب
پیر لعل لب تو زیب نام ... لب نهم بر کمال حسن ادب
خال مشکو گرفت هو که بدید ... همچو مصحف رخ تو از مکتب
کلک جامی کشید جان بحق ... زد هر سرش جلای نقش عجب

آفتاب حسن طالع شد و اکنون مه نقاب ... حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم ... دم بدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب
خاک ما زیر سر شبها غنوان دوست ... عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس ... مست رفتار دست و دار و بیجان دوق شراب
داغ و آلاد هاش آتش باشد سیاه ... دود روزن سینه ها الکالی روز کباب
هر که در منزل زیاد وی کشان بجام ... خانه ام خواهد شد از آه پر هر خون حباب
گفته جامی گیرد چون زر خالص رواج
چون با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه وصلت چو سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشته جان بافتند اطناب
بر کی در مرغزار تیر ترشحی چون — خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد هستی حرف زبان — پیش شیش خیل او پاشم ز آب دیده آب
او بجولان مهد وعدان هم نوید — دست او گیرد عنان و پای او گیرد رکاب
پیش از این در آفتاب آن عارض نازک هنوز — ورنه ای برگشتم از دل گرم سوزد نقاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشند گر گیسو نارکی — تا به پیچ و تاب گر روی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تا خیز فتنه کش بار — آه گر بخت وی این را خوش شد عین شتاب

ای ز روی تو اختر جهان تاب — شد بر شبنم ز نرجس در ناب
من تاب نیارم از تو توبه — من طالب حق الحبیب ما طاب
عمریست که بر در توام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایتم برد — من غاب کما ینال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد به خیال آن دو ابرو — سر برده فرو به کنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی — از بس که نوشت میچکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بوده بان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش لگد کوب
با تو هر کو را هوای دولت همخانگیست — خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

در دهانت در میان دارد دوام بر ملا نهان — پیش [illegible] نحنت علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در کنار عشق [illegible] — [illegible] جمیل [illegible]
جای آنست دوستان در رقص عشق [illegible] — [illegible]
گفت مجنون که هوای عشق لیلی میکنم — [illegible]

صبح کافتاب رخت بر زند جیب — که ز خنده چو صبح چاک زنم بر تن قصب
چو کشد ساقی آن لب میگون جام طرب — گر طیلسان زهد به بها دهد صهیب
پیرانه سر هوای جوانی زده بمیکده — اینجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بربام [illegible] عشق زد اذن که [illegible] — اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک مرا ز عقیق نمی میدهد نشان — نه خیمت سعاد تعلق ایمن العدیب
سیراب کن ز بحر حقیقت جان تشنه را — [illegible] که لب منشین در سراب غیب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را — [illegible] پشمینه ای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و درد بی نصیبی ما نصیب
درد دوری زان دراز [illegible] — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ — دور بهتر بینمت از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این ما خولیایی ای طبیب
شحنه را گر دین بودی — گردن واعظ بشمشیر [illegible] خطیب
روی خود بنمایت گفتی ز دور — کاش بودی این سعادت [illegible]

[illegible] دوست ... ز اگر تو برگ گلی او عندلیب

پیوند [illegible] ... هیچکس نیست چو من مشکل از و رقیب
گر نهد [illegible] ... شعله چو شمع ز تاب تبم انگیخت طبیب
هر که اعشق تو [illegible] ... نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب
روز آدینه [illegible] ... [illegible] سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذری [illegible] ... پرده [illegible] جیب همه غنچه طبیب
هر که با صورت تو [illegible] ... [illegible] معنی بر آن نیست نصیب
جامی آن مه بزبان [illegible] ... [illegible] در سخن انگیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار [illegible] ... حال خود شرح کنم وقت لطف است ای طبیب
هر شفا در حقه [illegible] ... حقه بگشا و کرامت کن شفایی عنقریب
جوشش دریای فضلت [illegible] ... گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل [illegible] آمد علاج ... زاستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهایی [illegible] ... با غریبان لطف و رحمت هست از خوی غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو گرد ... لا تغنی بعده یحلو و لا عیشی یطیب
بنده جامی را [illegible] مسکینان این درگاه بخش ... استجب [illegible] دعای شانه ما تستجیب

دلا بطرف [illegible] جام خوشگوار طلب ... ولیف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام ... چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت ... بکشتی می گلگون ره کنار طلب
تهی ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند ... صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک ز رشته امید از زند گره ... گشادن آن گره از جعد مشکبار طلب
بهر دیار گره وزی گذشت محمل دوست ... دل رمیده ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی ... مزید حشمت جام جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات ... واقف نه از کمال ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در دیده ازل ... حسنت نمود [illegible] در آینه صفات
رخشی از گذشت شود گنبد دگر ... گر پرتو جمال تو افتد به سومنات
هر جا که تافت پرتو انوار غیرتت ... [illegible] قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو کس گر نه غرقه [illegible] ... همچون خضر زنده برد [illegible] چشمه حیات
گر کس بکعبه طلعت رو نهد نخست ... از حل [illegible] قطع التفات
جامی بخش جام لب تشنه را بلطف ... [illegible] جهلش ده نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات ... ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد ... شرح ظهور ذات [illegible] تعینات
جست بغمزه لب شکر خنده می کند ... تعیزات [illegible] الممات
زان تیر غمزه میرم از جان و دل بمیر ... درویش را [illegible] تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت | وقت نبود و جنگ عینای فی الفلات
زان خاک که بود در دل سرگشتی از صفا | خواهد گل وفا دمیدن پس از وفات
در دام طرهای تو جانی اسیر شد | مشکل که افکند پس از این دام طرهات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات | جلوه ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون طلبیم | ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدایی بحرم | خواجه صد نعره لبیک ز اهل عرفات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا | آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ماندهایم هیچ سالی که توانیم شنید | ورنه مردم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت چنان جان و دلم | که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید | هذه روضه من حل به العشق فمات

صلای باده بزن در خرابات | بیا ساقی [illegible] آفات
مس از مستی و ذوق می به | چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل [illegible] در وی شب و روز | بیامرزد [illegible] اوقات
سلوک راه عشق از خود رهاییست | نه قطع منزل و طی مقامات
چو [illegible] صورت حسن شاهد ماست | فثم وجهه فی کل ذرات
سوی [illegible] از عادت گذر کن | که ترک عادت اصل سعادات
[illegible] لاف عشق جامی | فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبه ارباب نجات | قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف | حاجیان را چه وقوف عرفات
رفته آوازه قند تو بشهر | کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از شیم دهانت | آید از چشمه [illegible] حیات
میکشی هر طرف آن طره زلف | بس گرانی بدقیقان [illegible]
جامی از درد تو جان داد و بگفت | فردمن کتم العشق فمات

بر درت جا کند اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد | ما فقیریم و مستحق زکوات
هر که دارد وقوف از سر کوی | لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوی زمی لب چو شکر | آب [illegible] نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف | خضر [illegible] ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من | خاصیت آنکه [illegible] حیات
توبه کردی شراب جور جامی | اتبع السیئات [illegible]

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست | ور گلشن جمال تو یاد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانه تو در این [illegible] نشست
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست | از [illegible] یار است و [illegible]

رونق فضل و هنر و دانش دلم گرفت | خواهم نهاد و رهن می لعل هرچه هست
وارسته می‌پرست بیک جرعه می ز خود | بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما را سبوکشان میکده گشتیم بلند | یارب ز موج فتنه مبادش اساس سست
جامی چنان خم چو سبو بر سر کوچ | خواهد به سنگ حادثه این کاره را شکست

گویان سوی ما عهد یاری شکست | خدایا رها و بادم هر جا که هست
وزین شهر یار سوی تو رفت | که از کوی مهر و وفا رخت بست
بنفشه‌ستان مشک از فرق دمید | که شد عاقبت از این سنبل بست
مزن دم ز خم و مرهم منه | که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ | که این تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید | خضر بر لب آب حیوان نشست
ببین لعل میگونش ای پارسا | که جامی ز ان جام شد می‌پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از نخست | گفت تا کی گویم از روی چندین سخن درست
گفتمش در عاشقی‌ها زهد و تقوا کم نماست | گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک حسرت دانه می‌کشتم ز اشک | گفت این تخم از زمین جز سبزهٔ حسرت نرست
گفتمش عزلت گزیدم لیک کام دل نخواست | گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ ای سنبله رخ روی از | گفت گر خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش در رشته خواهم کشیدن سنبلت | گفت آن سررشته کز اهل دلی دادی ز دست

گفتم از خشک حیات خاطر جامی شکست | گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم را سرشت | عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای بست جملهٔ لطفی که ای استاد ازل | طینت پاکت ز آب و گل زنجان و دل سرشت
روی تو محراب طاعات آمد است ار روی | طاعت اندیشان ز سجده بت پرستان از کنشت
هیچ آموزنده دیدی هر چند چشم خون‌فشان | بر در و دیوار آن کو شرح شوقی ما نوشت
گر بکشتم کشته تو کاش یاری بعد مرگ | بر فراز کشته‌ای تا خاک من سازند خشت
خیزد خرم زیزد و فرش لعل گستر زیر پای | چون بساط عیش و خرم فرح در خواهد بو
در بهشت بیسه خلقی بسته دل لیکن بنقد | هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش روی ام از کوی تو خشت | به که باشد در وری بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پاکش از روزی بر ول آشود | چون بهشت ای حور وش خاک در سا عنبر سرشت
رشته جان ایران و جان را کمند | ره که جسم چرخ بر گرد از رشته اکواه
بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین | گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یاد تو چشم ارم خلل تا در تو تخم مهر تو | خانه ویران شد بباران گرچه خرم کشت گشت
بستم آن خطت در دل کم | خود نوشتم نامه با چاره در باید نوشت
نام خود از جامی بجانان این غزل | نام خود را یک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت گر بود کعبه ارباب سلامت | رنگ بر سنگ ملامت

شهری که در زبان تو در و خانه کرم   در یاد کیست زانکه شود عمر اهانت
ذوقی رسد از ناله تو روز فراقم   کز ناله طاعت زنند روز قیامت
بر آتش دل سر به کف بر ره علم بس   بر خاک شهید غمت اینست علامت
تا جسته‌ام پیر مغان باده به بنیان   با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی بکشد کعبه سوی تو در دین   قد قامت ابروت شود زینت قامت
هر نقش که جای نرسد ای نظرت نیست   شب آن همه چشم ترش از اشک ندامت

یک لحظه امید که بازم دیده در روش بیدار   بگویم تو جان از حقه لعل شکربار
غبار آلوده مرای و فرح این آرزو دارد   که آب چشمه خورشید شوید گرد رخسار
کلاه دلبری کج زنند باز چو لاله   که باشد تیغ مژگان ز چشم پر نگهدار
کمند جعد خم در خم گرانبار افکنی هیچم   همه گردن‌کشان ملک را او کرد گرفتار
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردن   خور و روشنت از شعله آهم شب تار
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن آن یار   که روزی سایه وار از پا در افتم گرد دیوار
چو مرغان نهان دیده خمش بود از چمن جای   ولی در کنج و گوارد با زنش بوی گلزار

به چشم تمکین دم پس از هجران رخ روی خوش   ماه عید وصل تو کردم روی بهشت
خط نمودی پرتوی بایه [illegible] رخ مستور   بیمه خشم زد و دود تو باکشته کرم از آتش
یک نهال آرزو در باغ جان ماند   کو خدنگی باشد کم ای ترک شوخ از سرشت
یکدم [illegible] تو به کرم کن چاره دردم را   دانه کشت از لب می ای ماندم از هیچ و بهشت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا کی   چون خلاف دانش آمد وضع دستار درشت
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته‌ام   بعد ازین دست امید ما و جعد [illegible]
هر چه گوی جای از دل که ما زو نرا س طبع   تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوش

در کنج غم نشینم و خورسند با حیات   خوش آنکه پیش تو هر ساعتی حیات
ای آنکه سوزیم جان در هم وداع تو   کس نیست که بهشت شایسته و حیات
قدم بنما یکدم ~~[illegible]~~ راندی وز فرقتم رهاندی   جان باد دست فرقت تو داد بی حیات
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم   هرگز نخورده‌ای از چشمه زلال
بودن به کنج فرقت با صد ملال و حسرت   به زانکه با تو باشم و زین بود ملال
تیغی بکش و هر دم زخمی بزن که کردم   هم جان خود فدایت هم خون خود حلال
جای خموش کم شو از گفت و گو که شد نو   [illegible] غزل سرایی از شوق این [illegible]

پیش از آن دم کرده هم جان بر من پدل غمت   قدمی نه که شوم خاک بر زیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگری مردم   چشم بر شحنه آبی تو سحاب کرمت
خوش بران رخش که در جلوه که حشمت ناز   پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من مجروم که   بار را [illegible] جام [illegible] حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من [illegible]   لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
مایه رحمت جاوید من این بس که مرا   [illegible] رسد از خامه مشکین قسمت
رقمی میکشی از خال تو دل خود جای   جای [illegible] اگر خون بچکید از ظلمت

گره فتاده بسر دوخت خستگان غمت / هزار جان گرامی فدای یک قدمت
فکنده سر و قدت زمین از کرم تیغ / مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش / خوش آنکه سوی من افتد نگاه دم بدمت
نیابد از تو ستم ور ستم کنی بمثل / ز رحمت دیگران خوشتر آیدم ستمت
گر بخدمت تو رسد ای کج کلهان / شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
چو غم سرا شده است آشیان مرغ دلم / هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
بیا بدرج مکن شرح شوق خود جامی / مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دیده آید تو زود رفتنت / خونریز خم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینه تاریک تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موی هزار درد / دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت
آهسته ران که برزند آتش بجان من / هر شعله که می جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل مرا / تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می باید رشته جان جامه یافتن / کوتاه بود پیرهن از رده شدنت
دامن کشان بجای اگر بگذری شود / چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر ناز نیست تنت ببینم / ترسم که میرم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی رسد بتنت

مو ها

محتسب را که نهد پا ز جدید شیخ دوران / مردم از رد چه گویی که خدا آزارست
چو بجز سر بدنه پاک درین راه فراز / سوزنی در قدم همت عیسی خارست
هر چه بر فرق تو بارست اگر مردری / بنه از سر که نه مردی بسر و دستارست
دلق و سجاده جای نه پی زرق و ریاست / هر چه دارد همه بهر گرو خمارست

مرا کار از غم عشق تو زارست / دلم رفتست و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پری دردناکست / وگر از دیده کویم اشکبارست
تو گشتی با قرار خویش لیکن / مرا آن بیقراری برقرارست
بعذر عشق وامق را خطی بس / که عذرا را بخوبی بر عذارست
هر گرد از رخ نهد مرا ای اشک / گران چابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر / گرا پروای گلگشت بهارست
بدرد و درد غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوارست

چو روی تو خورشید عالم افروزست / شبم ز روی تو چون روز و روز نوروزست
شد از جمال تو فیروز روزی دل‌افروز / که خواستم شب و روز از جدائیت روزست
شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست / چنین که شعله آهم شب افروزست
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست
بسنگ عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طفل جوانان که آتش اندوزست
زهی چنین خوش نوا نگاه خوی خجالت / معلم مدرسه کو خط ... آموزست

تو فرد عافیتی جای در نشان مگسل — که عشق شیوهٔ مردان عافیت سوز است

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است — شکوفه در قدم دوستان درم ریز است
مده بیاد گران مایه عمر را باده — کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سحر در مجلس تو صوت عندلیب بر آن — ببانگ چنگ مخوابی که صحبت تبریز است
بکف پیالهٔ لعلت لاله را بینی — پیاله گیر که ازین رو نه وقت پرهیز است
گدای عشق چو گیرد بصد مصطبه جای — چه جای مسند جمشید و جام پرویز است
هوای مطربهٔ گلچهره کن که گیسوی چنگ — برت ز نغمه جنبان عجب دلاویز است
مجو نشاط ز دوران صفای مشرب عیش — که میل طبع خواهد کدورت انگیز است
مبین بچشم ترحم بحالهای خراب — که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است
ز لطف گفتهٔ فغانی به خسروان ما را — فروگرفت سخن در عراق و تبریز است

ز دور بزم عشرت نوشانوش است — عقل حیران و خرد والهٔ و دل مدهوش است
رسد خسته دلان را بتو نوش چشم — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
اشک گرم ز تف خون دل آمد در چشم — بسکه از آتش شوق تو دلم در جوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکنند — هر که را غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
بر سر پیر ز اندوه دم جان آخر — چون خراشد بمقصود نه در آغوش است
میگذشتی و بهم سستی نخود زمزمه میکردی — عمرها شد که ملامت آن گوش است
قصهٔ عشق تو جای که کسان چون شد — چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

مهتم کوی ترا محنت عالم تنگ است — ز کعبه با سر کویت فراز و فرسنگ است
دم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم — که رشتهٔ نازک و هر جا که میروم سنگ است
سخن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح — که گوش مجلسیان بر ترنم چنگ است
بروضهٔ چمن و صحن باغ تنگ شاید — دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غمی تو قانع باش — زبان کم زن صلح و ز طاق جنگ است
بقدر آینهٔ حسن توی نماید روی — دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است
ببین دورنگی رخساره و اشک خالی را — که در طریق محبت نمود یکرنگ است

در صورت تو نسخهٔ جمال کمال است — در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هر که حدیث زلف تو کوته نمیشود — از گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت پیدا کرده ام — کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
بر تو پای بر سر عالم نهاده ام — در شاه راه عشق توان گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم — کاین قصه نه تطاول هجران مطول است
جامی سواد شعر تو آمد ز نور عشق — مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است — هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعهٔ قتل من دهد تو — رسول قاصد چون رقعه نامهٔ اجل است
زکات آن لب میگون بده بمستان ها — قبول خیر تو جانیست اگر نه در خلل است

می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوشا آن دمی که بت صبوحی از لبست
بیرون که شد از خود دمی نمی بینم — درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
خوش است بادهٔ کس رو بهم نکته گذار — صراحی ناب و سفینهٔ غزلست
بوصف آن گل عارض مدام جای ما — چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

شاهد بستان که چشمش نرگس او گلشنست — سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست
مجمر فیروزه دارد غنچه را گر گل هوا — آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست
کوه و صحرا بس که می خورد از جام سحاب — لاله ها بر روی ساغر باده زان ملکست
بس که از سبزه زمینها سر شد سیه را — چون گره و بخت دادن گر بنفشه لاله نیست
طره شمشاد کش بسته گره باد صبا — آمده بر سبزه خوبان چمن چون کاکلست
تا که زبلبل به بزم گل بگریز تحول خوش — از صراحی آن زغلغل بلکه تکرارست
بر سماع شیخ جای برگ دارد و حبه و حال — در چمن افتاده از غوغای قرعلی غلغلست

صحبت دوم چمن گر سوا بعید نیست — وزن آن شبی راه برگردد و نیکست
تخته خاک زمین گل کرده دست رنگ — لوح صورت گری خامه زمان مکلست
از کو سایه میندار کرک و لب جوی — سایه یاران و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گل چو خندان دل خوش — که چون غنچه درین فصل زنان در دست
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله — گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست
محتسب گر نه زند زخم بر سنگ تم — زجای که نه گنند در بوستان خجلست

بوستان دگر دمی بنشسته یاران سرخوش — جامی از زهد خود افروز عجب مشعلست

غم از عشق توام چاشنی درد غم است — ورنه زیر فلک سیاه غم چه کم است
هست بر نامه حسن تو به بخت و ناز — قوت عاشق زمیان همه درد و الم است
می زنم شاد دمی با تو دمی باد دست — حاصل عمر گرانمایه همان یک دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن امروز خلاف — گر گریبان بزند آنچه خلاف کرم است
قدی که زغم عشق تو شد خم صنم است — بار غم قسمت که قامت افلاک خم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار کم است — سلطنت گر همه یکلحظه بود مغتنم است
پاکبازان همه در میکده محرم شده اند — عمر جای که سبوی و ورع منهم است

لطافتی که رخت را ز جدخم تحم است — راز عاشق اگر پاید ست منور کم است
بزلف عمر و لبها حیات اهل دلی — پای گریز عشق بنیه و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان که گوید — نهاده روی کسی درولایت عدم است
ز صحبتم تو علی عظیم و مشتاق — راست غم که جانم زتو تراچه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل — نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است
لبت بلطف عبارت زعالی دل ربود — ز جوهری چو تو شیرین زبان در عجم است
جسم خاک درت را مقیم شد جامی — فرق سر حمایت سنگ نهمی حرم است

هلال عید جبین کمان ز غام است — هلال عید خاکبان دور جام است

بیا ساقی که ماه توبه ما … [illegible]تی چون روزه فردا حرام است
برافروز آتش دیگر ز باده … که دیگر ما ز روزه نیم خام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم … خوشا رندی که عیش او مدام است
ز بس بیهوشی و مستی ندانم … که ماه روزه در عالم کدام است
کرم کن یکدو جام دیگرم ده … که از من هستی یکدو کام است
پیمانه چو خاک افتاده جامی … [illegible] جرعه جام کرام است

نهاده سیم زر زیر قبا گر این بدن است … گرفته برگ سمن را بر که پیراهن است
ز پیش رخ [illegible] … در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر گشند بگل ما رخش را ماند … روا نه تاب معالی [illegible] چه لطف سخن است
کمر شکسته کمر بسته را گذشت از من … که رشته عمر مرا آن شکل پیچ و شکن است
چو در نظاره آن روی می توان مردن … مرا ز نار شکایة ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت به ناز … که شهد داده آواز ان لب و دهن است
اگر بکوی تو جامی کشد فغان الحق … بگیر خورده که او عندلیب این چمن است

آتش اندر خرمن زهد جهانی ده سوخت … خال مشکین تو در رخ دانه زین [illegible] است
آن رخ نازک چو آب از دیده شد پنهان ما … عکس خالت چون سیاهی دیده در چشم منست
تو در چشمی و تا بر بام و در روز و شب اندری … چشم من که کند بر بام و در کوی [illegible] است
گرچه پوشیدی ز ما لطف تنت را پیرهن … کی توان پوشید ان لطفی که در پیراهن است

شب نهانی ز رخ ماه پنهان سوده ام ای که هر سو گردد … قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامن است
دل اسیر دام و جان مرغ حرم بام تست … داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست
بی رخت کشتم نگو [illegible] دامن اشک … گفت جامی کاو نیکو کردن از [illegible] دامن است

یاقوت لب تو قوت جانست … وصل تو حیات جاودانست
زلف تو برآفتاب تابان … ابری ز سیاه سایه بانست
بستی بمیان کج کلاهان … بر موی کمر که این میانست
دانی لب شکرفشان … در هیچ سخن که این دهانست
در مرآة تو روی و شانی … [illegible] این چه نشانست
هر چند بهر زبان ز عشقست … هر لحظه هزار داستانست
زاهد که را شناخت جامی … [illegible] ز دهانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست … که کوه‌های بلا ریگ این بیابانست
حدیث چتر مرصع ز هر قافله پرس … که سیاه پای [illegible] مغیلانست
فراز و شیب ره از زه روان که [illegible] … که پیش [illegible] هوا کوه و دشت یکسانست
ز از چون نکشیدی بکعبه دامن وصل … چه جای کعبه که این جسم [illegible] است
به بند دیده [illegible] وقت مجنون … که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود غافل مصر حسن یوسف را … متاع عشق چو در کاروان کنعانست
به راه عشق تو جامی [illegible] بس نکند … زبان [illegible] از برای انعامست

دلم ز حسرت خوبان خراسان خراسانست
که حسرت تو محیط غبار خراسانست

نخست کار از این حسرت شاه شیطانست
که قطب زنده دلان و خدا شناسانست

بکش ز حالت من غربت که شیخ وفایی
ستاده بوده بکف بهر بیابانست

بکو سپاس چنین عارفی که در هنرست
که عیب در پی آزار ناسپاسانست

بکوش جان بشنو نکتهای پر رازست
که مشکلات طریق از پیش آسانست

چو کار خویش نکشتی بیا که ساقی جام
بیاده باده بدست شکسته کاسانست

گدایی درشان پیشه کرده جامی
که بو که گشت گدایی که پادشاسانست

کیست آن شوخ که بهمان نهی دستانست
که بر سر تا بقدم خوبی داده دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلدانست
خاطر افسرده و قدش طعنه آن سانست

تا بشش چاشنی در قدح باده فکند
رفته بر روح بر این خوبی ده دستانست

عیش را داده به کام دل ای بستان
که زهر گوشه صدای بده و بستانست

بکسلم طوق و فرمان ز ادا نطقش چند
سیه کرده ز بخت سیهم پستانست

خرد و سرچشمه او میطلبی چیز بجوی
ان خط و سبزه و لب لعل که گرسنت است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبه مقصود بترکستانست

ای که گفتی سواره که بلای دل و دین
چه خانه را نه فتنه در خانه زین

با هیبت درخشنده چو بر پشت سمند
بر روی خوانده چو بر روی [illegible]

پا شو به جانت اگر [illegible] سوار است
ده هایش [illegible] اگر [illegible]

[illegible]

غیبت [illegible]

مگو دیگر که تو ام سوخت جانت
ز باغ خویش نکش بی [illegible] عیبست

من و ویرانه هجر ای خوش کسی
که با چون تو گلی در طرف باغست

ننال ای عندلیب صبح دیده
که باغ از فصل خزان داغ [illegible] است

بخوش لحنی زبان بگشای کاورد
نسیم دو نرم گل بانگ کلاغست

تو جویان نیستی [illegible]
از آن کم ناشده بر سوی سرا عیبست

مگو جامی ز آه آتش این
که شبهای غمت را خوش چراغست

دلم پر آتش سودا [illegible]
که باغ حسن [illegible] نیاتست

نگار آهوی شیر افکن [illegible] است
بجوی چون ختن در جانفزاست

خیالش تا بچشمم جای کردست
نه عالم پیش من خیالست

نشانی از هزار سینه ماست
بروبش بر تیکی افتاده خالست

ز کیوان برترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کو را پر و بالست

به پهلو که کرد دل جو [illegible]
برو حرف غم و خنده فالست

ز شوخت این که جامی [illegible]
که قاران [illegible]

چرخ را جام نگون دان که [illegible] عشرت نیست
باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جا دگیتی را [illegible] دولت [illegible]
پیچان کالای [illegible] طفل [illegible] بهیست

از تکاور دون قبایی بر قد یکتی [illegible]
خلعتی نبش [illegible] عیش کو تهیست

نیست شاخ میوه دار [illegible]
خوش نهی [illegible] کاو را [illegible] چو سرو [illegible]

خویش را با قطع وصل آیا چنان سنجو نهال / کز برای این باغ پر ا سیب امید بهست
راه تن با یکه وحشت بار یکماده وزدان در کمین / بی دلیلی عزم ره کردن دلیل لیاد تهست
هر که چون جامی درین ره چند با دو بی‌هی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که از رخ گرد را / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران رسید جان بجای / سرمایه حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که در انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یکچند گردی و دلها شد از آن تو / بازی دگر بجذ که جان هم برای تست
دل چون شنود از تو ببین که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گران سنم از تو بیگانه شد هیچ / این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست / یا درونی نه که از زخم غم آزرده تست
جان ز مژگان تو در پیش و دل از غمزه ملول / هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده تست
پرده برداشتی از زلف ای مه فلک / آه از این بوالعجبیها که پس پرده تست
چون نرگس که ای غنچه که پای از بر او هم / روز و شب چشم طمع دوخته بر چهره تست
از نسیم گل و گل دوش دلم رفت بیاد / از خبرهای که باد صبا آورده تست
شکر فیض تو چمن چون بکند ای ابر بهار / کاگه خار و اگر گل همه پرورده تست
گر نه از ناوک آهی بدلی سوخته / جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبله مردان مقبل گوشه ابروی تست
دم بدم عرضه ده خوبان شهر آشوب / گر همه عالم همین مقبل دل ما سوی تست
از همه سیمین بران رودی نزود بجز تست / ناتوانی مرا چه باعث پیچ و تاب موی تست
یکی چون گوئیت از ارجان بی نحو / جان ما از ارجان جستن نما یاجوی تست
دل بعد شناخت در بستان صنوبر را خوش / گویا دلهای کار بسته در قد دلجوی تست
یک جان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
سنت جامی را توئی چو بسته و دو عشق / تو که گل تو بربسته و بلبل بوی تست

نقاش ازل کش خط مشکین رقم اوست / یارب چه رقم بندی عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم سر بکشی / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت / هر دل که نه در حلقه زلف خم اوست
تن گرچه بعید از حرم وصل رخ کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن گرگرشنه بود که بیند به بناگوش / می‌خواری ما نیز ز بار کرم اوست
جامی ز تو چند زندگانی چه وقتی / خوش وقت کسی که آشنای دم اوست
آواز خوش سر و صنعت وحدت خوشست / با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای کسی است / همه عنایت و لطف است چون بجای منست
وفا که با همه کس میکنی بیگانه / بمن جفای تو بکار خاطر از آن منست
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم / بواع هجر که هر روز بر جان منست

کسی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم / که دست بوس تو آن لحظه خون‌بهای منست
خوشم اگر چه رحم کنان باز قتل میکنی / ز رانش از آن که گو که مبتلای منست
برآید بهر تو تا مهست اوی تماشا صفت / رقیب روسیه افتاده در قفای منست
نگو که ریشهٔ پیکان تست جای مرا / که عمرهاست سنگ کویت آشنای منست

تویی که درد و غمت یار ما که رمنست / جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
ز خون دل چه نویسم ملوح چهرهٔ خویش / چو نیست بر تو نهانی چه در ضمیر منست
کرم ز پیش تو جانا بیک چون تو تمنای را / چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
همین سعادت من بس که چون و رامی / نگاهداشت کند در دلی که در اسیر منست
چو عود بس که خورم کو بشمال غم همه / سپید دود زنم فلک ناله و نفیر منست
بجا و خس که در آن کوی شب نهم پهلو / چنان خوش است که گویی بستر حریر منست
اگر بپای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه که ماند ز چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت / چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب می‌گزم اینک هنوز / در لبش مانده نشان زخم دندان منست
میشوم خاک رهش ای باد گردی مر بر / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
بر نشت از سینه خود فوج فلک تا بند باز / بس که از اوج فلک فریاد و افغان منست

باد و فریاد مرغ افتاده بالای گل رسانید / گفت کان بلبل بانگ مرغ دل دیوانه منست
فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چند ای طبیب / این جراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش پامالم سر بارها بر پای تو / گفت بگذر کو دریغ کهنه پامال منست
شوق من جای بپایان عشق و خون خوردن بود / این زه دیوانی غزلی دیوان عالی منست

ای رگ شوخ این همه از دو عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تطلعی تو آهسته‌ران سمند / ای سنگدل برین عم بیت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من ز بخت خویش ندانم که خواب چیست
گر من نه غرق آتشم از عشق تو / این سینه پرآتش و چشم پرآب چیست
لی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بمیکده رفتم با مکیده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی ار پاک دامنی / بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / فغان ممن چو شنیدی حدیث بلبل چیست
بنفشه زار خطت بنود سنبل اوشد / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسهٔ تو امید هم نقد وجود / درین معامله بیسبل را تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل بیهوده پیش / گر نیز دور چه و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه / بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده‌ام که طریق تو جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / ما گوییت که حاصل این کارخانه چیست
رندان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل و ترانه چیست
گر نیست سرکشی چو صراحی ز گوش پوش / دانی که سر به بار ز چنگ و چغانه چیست
گر پیر مانده دوش نهان جرعه‌ای زدست / در زیر کشش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تو باشی / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد به تیر ناز / ای سر چون ذره رفته بترین آستانه چیست

یار این خمار در سرم از جام مست گشت / وین ناوکی که رفت دلم از شست گشت
دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست گشت
راحت شمرده دست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین جگرکاوی ز دست گشت
زخمی که هم فتاده در آن کوی و کس نگفت / کین سر چو خاک کشته در این راه پست گشت
در دل خیال دوست وطن ساخت بگذرد / کین خانه خراب مقام نشست گشت
آتش که دست سینه چگویم که دل درو / آن بخت تیره هندوی آتش‌پرست گشت
منت جامی از غم عشق بتان ولی / کس پی نمی‌برد که چو جان کز که جست گشت

با چشم درفشان از لعل گهرباست گشت / اشک من از بگو به گلگون از گل رخسار گشت

زیر دیوار تو هر شب زار نالان بی‌حضور / بر لب بام آن شبی گر ناله‌ای زار گشت
چشم مدار بند خلق دیدن دوست کجا / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار گشت
من همی‌گویم تو کردی چاک‌ها در جان من / هر که چند جان من داند که بیمار کار گشت
کوی تو صد جا بخون آغشته شد از تیر غم / کین همه از سینه ریش من اظهار گشت
کشته‌ام بیمار چون حسرت چه باشد گر کسی / گوشه چشم التفاتی سوی ما آن یار گشت
نام جامی حلقه کن ای مطرب عذار غزل / ز ترنم آن بشنود دگر داندان گفتار گشت

می‌پرس زانوی غم تا یار هم زانوی گشت / خاطرش سوی او تا خاطر او سوی گشت
می‌نشسته روی در آیینه زانوی خود / تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی گشت
هر سحر لطف مشک‌آمیز باد صبح خیز / گر نه بر شکن غزال مشک‌بیز آن موی گشت
سوی محرابم مخوان ای شیخ بی‌گه زان که من / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی گشت
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام / مانده در چشم خیال آن قد دلجوی گشت
ای که فارغ گویم زان سنگدل بی‌یار من / کار شب با خویشتن تا روز گفت و گوی گشت
شد سگ کوی تو جامی گر کشانش داغ عشق / تا بداند هر که چند از سگان کوی گشت

آن کس که سرو ناز و لب بام ایستاده گشت / بر طرف آفتاب کله کج نهاده گشت
بگذار تا که جور و حدیث قصور او / بالای قصر آمده آن حور زاده گشت
گویند دل برای چه دادی به عشق او / آن کس که دیده شکل وی او دل بداده گشت
هرجا کسی پیاده کند گشت و گه سوار / آنجا کل پیاده به نسبه سواره گشت

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و معشوق ساده گشت
تا دیده‌اند جام بدستش اهل صومعه / آن گریه کرده خورده خود در امین باده گشت
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل / بر گرد نگشت بر سر این کو فتاده گشت

بردند هیچ دل ز من اما نخواهم گفت / گر بَرَند از تن سرم قطعا نخواهم گفت
اگر بار در جدایی بسوخت سر تا پا چو شمع / گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت
گرچه دریا شد کنار از اشک و این غم را نهفت / گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت
نیکوان بسیار در چشم من آیند و رونق / آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت
سرو بالا یاب بسی می بینم اما آنکه نیست / کس بحسن و لطف او بالا نخواهم گفت
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کسی / کی بجز یابد تسکین تا نخواهم گفت
یار بی مهر و وفا می خواند جامی را بلطف / گفت خود را دان که من تنها نخواهم گفت

روز میدان ترک شهسوار من کجاست / چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و خوش / من چنین غمگین چرا غمخوار من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر بر سودای حبیب / آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوه خوبی قرار نیکوان / یم جولانی رسید گلعذار من کجاست
داد کردم ز آتش عشقش بباد آن بدخو / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامنش باد گیس غبار چون منی / بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور از او نوحه چه باشد گر کسی / باز پرسد کان غریب خاکپای دیر کار من کجاست

دوش کیا از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمد و از پیش من زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند / جان که آویزه پیکان نظرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق / تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون جگر اندوده بهر گوشه / که بیار از غم آن قلب زر اندود برفت
بود خشنود دلش زانکه زغم او جان هم / حمدالله که ازین غمزده خشنود برفت
خبر رفتن او داد و شد آواره رقیب / زد بپروانه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد ز جامی که زغم کافی بود / بس کش از دیده برشک جگرآلود برفت

به منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان مرا آنجاست
من از دورم بحمدالله که یارم / دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش / خوش آن چشم که آواز فغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من آنجاست
شتم آن مه دلم را می کند چاک / بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی چرا آنجا گرفته خوش / که محبوب تن و جان من آنجاست

از آن درج گهر تکلم خوش است / وز آن غنچه تبسم خوش است
چو مردم کمی پامال جفا / گر بر زیر دستان ترحم خوش است
چه میجوی از من نشان رقیب / نشان رقیب از جهان کم خوش است

بخواه جدا از کسان درست | جانا که بینی بر در دم هوشت
هنگامه که ملک مالش را چه غم | سر من گرفت بر خم تو شست
زود و غم عشق خویش میرم | چو آسیاب باشد هم چو شست
مکن جامی ما رویش ازنا لیس | که بکل بلبل ترنم خوشست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است | ور دور صبح نوم پیمانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان دردنوش | از دوست ما به سبحه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب ملی | پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق | این گفت و گو بگوشهٔ کاشانه بهتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت گر عشق | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم از این پس بکوی تو | گر آشنا بشی تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینهٔ صدچاک خود نهفت | یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سراسر کوی فنا بس است | ترک متاع خانه متاع سرا بس است
کو هرگز به فرش منقش مباش تنگ | پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر حاجیان حرم نزنند نعره درای | از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق | از راه باد پا نه چو دست پا بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ | زخم کبود ما ز سیلی غم از قفا بس است
عمر عزیز در طلب کیمیا گذشت | ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک مال چو همت نهد دل مبند | کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

غمت تا در دلم منزل گرفت | ز شادی جهانم دل گرفت
مپرس از شمار عقده‌های زلف | که عقل آن عقده را مشکل گرفت
تو دریایی و ما چو خاشاک رانده | که زین دریا ره ساحل گرفت
بکوی عشق از آن کس حاصل نیافت | که راه زهد بی‌حاصل گرفت
مبند ای ساربان محمل که امروز | سرشکم راه بر محمل گرفت
دلم با صید خونریز تو صید است | که صیادش پی بسمل گرفت
زهی حالت که چون تا خود جامی | چه خود را مست لایعقل گرفت

تا عشق توام زبون گرفت | دل قاعدهٔ جنون گرفت
چون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش همه درون گرفت
گلزار بنفشه زیب آن حسن | کز خط رخ تو کنون گرفت
از بخت نگون کار ما را | لعل تو خطی ز خون گرفت
در دور لب تو ساقی بزم | دست از می لاله‌گون گرفت
زان سان که بود سکون الف را | در دل قد تو سکون گرفت
تا روی خطت فزود جامی | از مهر تو عشق فزون گرفت

خوش آنکه وقت گل لب جوی گزیده است | در پای سبزه و دست سبوی گرفته است

چه بنفشه را که چمن مشکبوی از دست — بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است
از جنگ و آشتی عکس ماه می‌بردم — تا خو بهر بهانه جویی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ — جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون یافتم ز تو روی گریز بلای عشق — راه خلاصی از همه سویی گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر — کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جای چه جرد دوش غلت چسنک ما — از دست داده دل سر کویی گرفته است

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است — هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است
دلم از جا تو ز پای قبا دست رس — که مرا در غم عشق تو چها افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشید ولی — شعله‌اش در همه سوی ما افتاده است
هر کجا در چمن از شوق نوایی زده‌ام — بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
حال چاک جگر ریش چه داند سوی — کش همین چاک بدامان قبا افتاده است
زخم تو برد گران آمده من بر دو سنگ — ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است
گفته جای محنت زده بی تا چه شود — چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

روی خوب تو چو هوش افتاده است — خال مشکین بر و خوش افتاده است
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتاده است
چرخ زرد ما ز سرخی رنگ — ورقی بس منقش افتاده است
مشوی پند گو ز تشویش ما — حال ما بس مشوش افتاده است
هر که دری یافت و جام شنید — بنده جای سبو کش افتاده است

باز هوای چمنم آرزوست — جلوه سرو سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ذوقی کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
پای بستش اگر است بگو نامرا — سر کوه یک تنم آرزوست
منت ام در بزم تو نیکی ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد — بی تو اگر زیستنم آرزوست
پرسش نکو جایی از آن لب بحر — گین بجان زان دهنم آرزوست

ز یار دوری چه سود او بیار زد و بگریخت — جدا ز صحبت او گل بخار زد و بگریخت
دیار ما هم آن سرکوب دیار ما آن سنگ کوی — خوشا کسی که بیار و دیار زد و بگریخت
جدا ز بزم سایه دور دار ای بحر — کرد دورم از تو شبهای تار زد و بگریخت
نماند صبر دل موعد وصال رسید — شکسته‌ام آنکه کنار زد و بگریخت
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم — بای این خیال تسلی که یار زد و بگریخت
بکار شاهد و شغل جود دلا و هر کس — ز شیخ شهر کار و هم بکار زد و بگریخت
رسید نظم تو جایی بگوش یار آیی — بگوش شاه در شاهوار زد و بگریخت

بجانب ستون آن ترک تند خو بر فته است — خبر دهید چرا اگر کدام سو رفته است

بگردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری
کشیم بر دیده غبار رهی که او رفتست

هزار دل کند از شوق صبر آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چو آب رحم کنم با شدای چشم کرا
هم آب دیده ز بحرش هم آبرو رفتست

بگشت باغ مخوان بلبلان فراموشش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداده کس خبر از عمر رفته خویشم
اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بجوی چشمه مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بجوی دور رفتست

با خیال آن دو ابرو هرگهم یاد آمدست
خوابگاه من چو مسجد طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بی‌خوابی خود گفته‌ام
زان فسانه خلق را از رحم من خواب

ره بتوحید مسبب کی برد عقل ار نرفت
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب

گر ترا جز وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب

خانه ما را نخواه امشب چراغ عافیت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب

بس که رفتست از دل گرمم ببالا تف چون
از نم آن سبزه زار چرخ میراب آمدست

هر کرا فرض است جامی تر دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کسی ز خوبان وفا هرگز ندیدست
چو آیین جفا هرگز ندیدست

کسی نادیده آن بدخو چنانم
که پنداری هوا هرگز ندیدست

دلم زان زلف جا بشنو ها دید
کز آن سوی خطا هرگز ندیدست

خراش دل چه گویم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نباید چشم کس را دجله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

جدا زان مه چنان مانم که کس را
کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بس نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بکیسه دولت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است
بیهوده کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس بکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سرمست ز تو خواب غنیمت بود امشب
کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست
جز فقیری و دردمندی نیست

عشق جادوست لیک شیوه او
چشم بخشی و چشم بندی نیست

بپسند آنچه میرسد کانجا
ناپسندی چو ناپسندی نیست

بگذر از چند و چون که جانان را
سر چونی و برگ چندی نیست

گر تو دیدی طواف آن سر کوی
که درو پستی و بلندی نیست

هیچ بازی به از لوندان نه
هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر به تک
گر سپاهانی و خجندی نیست

3??

عیدست ... که از غم شاد نیست / چون دل من کس ز بند هم ... آزاد نیست
کی نواله عیدی با توست ... بود / چون هوا پیش تو ... مبارکباد نیست
چون کنم ... نام تو آید بر زبان / چون کنم جانا که جز با ... یاد نیست
ای فلک ... بر دل خرم / یک بضاعت ... فریاد نیست
گر رسد صد زخم از ... دلا [illegible] / زانکه خوبان ... طاقت بیداد نیست
گرم می ... دل [illegible] / مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش ... که داد / گفت جامی ... داد نیست

در ... دلت گر ... تر از سنگ نیست / هر کرا رحمی چو ... بر عاشق دلتنگ نیست
از خوش ... ما طلبت ... / زانکه این ... صلح و جنگ نیست
مانند ... رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست
از نوای بلبلان ... گل چه حاصل [illegible] / جام ... عندلیب آهنگ نیست
ای سری ... با خاک [illegible] / در بیابان غمت یک ... یک فرسنگ نیست
چون نام ما ز تو [illegible] / گر ... نام ما و نامه ما ننگ نیست
ای ... یکدم ... جامی را / ... کلنگ نیست

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست / ... که از عشق تو ... چاکی نیست
... از ... گل [illegible] / که ... خاشاکی نیست
شوق ... دل [illegible] / ... حلقه فتراکی نیست

... خاکی [illegible] / خار بر سر ... خاکی نیست
در [illegible] / سر ... ز دست تو ... تابناکی نیست
... دل چالاک [illegible] / در میان همه ... چالاکی نیست
[illegible] / جامی ... زاده ای نیست

... وجود ... نیست / در ... الاشکال نیست
[illegible] / در ... گردون ... نیست
[illegible] / دل ... کودکی نیست
[illegible] / ... بزرگ و کوچکی نیست
[illegible] / ... را اندکی نیست
[illegible] / مجو ... تاریکی نیست
... جامی [illegible] / ... سالک را درین ره ... نیست

عالی چون تو در جهان ... نیست / چه جای چین که ... نیست
... لاله [illegible] / که داغ عشق ... نیست
... وجودی خورده [illegible] / تصور کرده اند ... نیست
... راست چون الف [illegible] / ... نیست
چه سودای ... از دل [illegible] / چو از ... علم ... نیست
رفت از جان [illegible] / ... آرزوی ... نیست

شدی به غم جامی یار را غبار | مکن جانا که شرط یاری این نیست

وله

بجان خم ابروی تو به نیست | چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست | بپاک کردم آن جز جراحت تو نیست

قلم نسخ خط مهوشان بکش کامروز | بحسن خط تو نایی درین قلمرو نیست

دوم براه غمت گر غبار تیره حیات | بحب وجود تو چون من کسی تهی دو نیست

چه رشک بر زده خرمن تو روی گندم گون | نا که خرمنی او در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان یافت بی حجاب ستیز | دلا به هیچ جنس ز وجود جو نیست

بکشتنای حسن جامی این کمال بس | [illegible]

وله ایضا

بی تو مرا خانه چو گوشه ویرانه است | خانه چه کار آید و یار چو بیگانه است

مرغ هوای ترا دانه در دست نوشته | حوصله مور را قوت یک دانه است

گرچه ز شعله کشید … سواد شمع | روی وفا … پروانه است

خرقه پشمینه … | کسوت مردان … است

حاجی و سنگ سیاه … | جز لب معشوق … است

واعظ … | صحبت صاحب دلان … افسانه است

چند به … جامی … | ادهم تو … دیوانه است

صاحب دلی کز … عاشق به باخت | نقد دو کون در ره یار یکجا باخت

سوی فنا و فقر عجب کارخانه است | خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بر پرده شیخ صومعه را لذت سماع | تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

از آرزوی خال تو در دام غصه مرد | بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده نقش رخم نکو | این نقش خوش که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سر است | مسکین کسی که سر نه بدان آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست | شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت | بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود | درین زلف پر چین پراکنده ساخت

چه زوری … بود بنده را | که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

… | جوان زنده دل را که بازنده ساخت

… بیک بوسه شرمنده است | بخواهم لبت … شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان | … را باده بخشنده ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت | که یار کار جگر خستگان … ساخت

اگر چه قاعده چرخ کارسازی نیست | برغم اختر ما بر خلاف قاعده ساخت

… امید شهادت بتیغ آن شه … | که قوت جان شهید خود از شهادت ساخت

بصبر کوشش … | طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر | حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت

بحکم خوی خشمت چو شمع گریان ... / و حیف مردم بدست را ... ساخت
چو نقش خطعه بست در عالم جامی / پیامش صفحه خورشید را سواد ساخت

چو تیر غمزه تیغ و زرگان ... ساخت / با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر ... خورت ... سختی کرد / [illegible] ... ساخت
... چون ... صبر ... و وصل / کس ... دیده ... تنگ ساخت
چشم ... دل چون ... / استاد ... از ... خانه تنگ
مجموعه ایست ... / ... ساخت
... جای عشق تو ... / هر چند عشق ... ساخت
جای ... تسبیح و زنار را / ... ساخت

سودای عشق ازدو جانم ... ساخت / [illegible]
شمشاد را ز زلف تو ... / ... ساخت
از خانه ... تو ... / ... ساخت
گر ساخت ... / خرم ... از ... ساخت
چون ... سوزد ... / از ... زبان ... ساخت
آه ... از ... آن ... / ... ساخت
جای شکسته بال حمایت کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

یک بار شاه بستان ز رخ تقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا نسیم گل و بوی یار کلرخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
بپای شاه قدوم گل ار شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد و پگاه / کشاد ... را ... انداخت
ز ... بر ... شنده طعنه ... / ز رشک ... که ... حباب انداخت
دروان ... لاله ... مشک الود / اگر نه ... طبیب ... انداخت
چکیدم ز هوا ... تر جامی / بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

پرتو تیغ رخت عکس ... افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه ... انداخت
رتق ... طلعت رخسار تو سو / شد ... خرمن ... انداخت
خوش برآن ... که عشق فلک ... / طوق ... از آن ... انداخت
ز دوستان صبوحی ز ... تو دید / صبح ... فروزنده ... انداخت
می ... واروح قدس ... / ای خوش آن ... انداخت
طوطی ... خط و عارض تو / ... انداخت
جای اندیشه ... عشق تو ... انداخت / ... موج ... انداخت

بر فلک دوش ... بر ... انداخت / شعله ... چو پروانه ملک ... بسوخت
... / ... بسوخت
... / آه از ... که خون ... شد ... بسوخت
... بسوخت

واعظا افزوده سوز عاشق را مگریست / خواهمش باری ز برق آه با منبر بسوخت
هرکرا دل سوخت حقی هست او را سوختی / هیچکس از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خانه چون این شب هجران چنین گر چشم و دل / شد مرا بالین ز خون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی هست حالی می تو / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غم روز فراق و شب آموخت / دلم را تاب و جانم را تب آموخت
بکن گریه مردم عیب چشم / کزین گوهر فشانی زان لب آموخت
[illegible] مسیح [illegible] از عشق / خوشا آن راه و رو کین مذهب
فرو شوی ای معلم لوح پیدا د / که یار از حرف ریش از مکتب آموخت
ستاره بست اشکم را ندانم / که این بیدار کی این کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / بجا و زمزمه آه و یا رب آموخت
نگوید جز شکر ای لعل جامی / از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

بی کشادی تا تو می گری در ابواب بریخت / طره افشاندی که ز بیدرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگون است یا از رنگ تو / بوی گل بادرفت و رنگش از رخ آب ریخت
کرد اکشتی چه غم کی باشد امکان دست / گوسفندی را که خونش قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس گز دیده [illegible] / بیخیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
وزن ناکت دل بخت از بهر سودا [illegible] / سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت
وقت مرا با شستی شربت در ذوق تو / روح آنکس خوش که در کام مراد جلاب

کلک جامی نخل مریم شد که چون خشش نمود / تازه و تر میوه ها بر دامن اصحاب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت / بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ذرق زاو جامی هست فواید [illegible] در چمن / ورق گل را صبا بهم زد و در آب ریخت
خالیات در حرم ابرو چو مشکین ابیات / گر گفت ره حاجی بسجده در محراب
اشکها کز چشم خونبارم به دامان چکید / قطرهای خون بود که گشتند بر دامن
پسته و بادام سوی لب مژگان چشم مست / نقل بزم امشب ز لبهای انگور لعل لب
بود پر جام دل جامی ز جلاب / عشق تو چو جام او زد و سنگ اش جلاب

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پرخون فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شیخ آزار / سرشک لعل من هر دم فرو ریخت
دل جامی کزو پیکانت افتاد / چو ریشی دان که زو مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محو و مان نیابی ذوق طاعت / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

قالبش ز حلم ساده بداد محمدی

در نامه حکم قضا از ما گریخت / ز طعنه جاهلی که فغان از قضا گریخت
چون از قضا گریز نتواند کسی که بود / دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که زبیگانه آشتی | احساس کرد و در گفت و آشنا گریخت
کرمست از سبب بسبب اتحاد روا | غیر سبب زنکته ترتب چو او گریخت
اسباب چون مطالع فعل مسبب اند | زینکس گریخت هم زخدا و خدا گریخت
ای پر ضمیر وحشی که رود در تو کرد | هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گرفت در تو زتحقیق و جای خویش | زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

نور دل جنتا را ز روشنی گفت | معنی روشن تو چه گفت
هر که در یافت نکته بشنفت | عقلش ار نه عیب اگر گفت
پیش قد بلند تو طوبی | سخن صد ره گفت و گوی گفت
گوشه ابروی ترا شب عید | هر که دید الهلال والله گفت
وعده بگوسه بوده دوشم | لیت ان یک بداد و این ده گفت
هست مشتاق کوچه صوفی شهر | سخن کعبه گر ز دوره گفت
دوش جامی حدیث زلف ور خت | زاول شام تا سحر گفت

دی که از من سخن میگفت | با رقیبان حدیث می گفت
سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن میگفت
تنگ ریش دل فگاران بود | هرچه آن شوخ غمزه ان میگفت
صبحدم باد ازان شمائل خوش | نکته غنچه در چمن میگفت
لطف آن قد زسرو می رست | وصف آن روی یاسمن میگفت

پیش گل گاه از لطافت تن | گاه از بوی پیرهن میگفت
بهر مرغان صبح جامی تیز | حال شبهای خویش میگفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت | آتش از رشک بجان می مدهوش گرفت
همتی کو که فلک غاشیه اش داشت بدوش | عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو چون سیم زدست | زان پی عذر چو حلقه ز دو گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم | امشبم از غم آن بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک بدن | گرچه او قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشق از درد سر هوش خود بود بسنگ | دل من رنگ خود گر ز دو کم هوش گرفت
جامی از لعل تو ای ماه سبا بی گواه | وام شاه عطا بخش خطا پوش گرفت

این ستم کرده کش از ما دل گرفت | جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو | رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل راند | جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش آید بدرد از حال ما | خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک | یار از ان دریا ره ساحل گرفت
من قتیل آرم ای خوش آن قتیل | کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت
نل

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میلم بر وصال از غلبهٔ هجرم چو عید
کم رود سوی عبادت چون به بیزاری خو گرفت

بارهام بر دل ز رحمت می‌آید چو تیر
تا از آن ابرو کمان زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان صفت گردیست در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

ای رخ لیلی مخوان مجنون چرا زاری
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

سنجه جایی درد سر مینه ز بالش آید
هرکجا بر در تو با سنگ دربان خو گرفت

ای خطانت گرد رخ زیبا گرفت
دل ما بهر تو بی دود دل ماش گرفت

طوطیانت فرو بردند شکر منقار
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پابوس تو ام نیست همین برگ چو شد
در رهش سوخته تن نقش کف پاش

زد دست این بر من بیکه دلم از غم عشق
شد ز جا قطره از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان جامی هم ز کف و رفت
اشک من کوشش دامان بتقاضاش

ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده
غم از آن کز غم نسیه فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بکسلی جای او
برحذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از دوست بریدیم و رفت
هجر را بر وصل گزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که پهلو که بستر
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر ما مدرد
پا بسا بر پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

اگر بگل کرده از چه همی بوی تو هست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبع مزن از کم سخنی
گره و را بسخن لعل سخنگوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

همه شب دیده نه بندم من گمراه
چون کمر خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر مرا دوز برانداخت فلک
گر بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

ناوکه کرد چو سکه بر دوش آهوی حسن
در دلش خون کرده از نکهت گیسوی تو بست

مدعی زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست
لاله چتر لعل بر فرق زمرد گون زدست

شاهد رعنات لاله کرده گلگون پیرهن
یاد دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

می خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

سر کرده یا قوتی طبعها را ذرزناب
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

برچه سر بینکوی آب حرامم گر بود
صد هزاران اژدها پیدا شت و سوزن

گرچه عکس سبزه در جو زنگ در آینه است
زنگ غم را صیقلی ز جان آن محزون

پیر تاب خور فکنده امروز بر سرهای شاخ / شب سنگ و چادری کز قرص ماه بوده است
چون سند بر لاله زار آید زان سنگ باد / کز تکلف لیلی اش بر کار مجنون داده است
گفته جامی بود سنجیده در میزان طبع / [illegible] از طبعی زدست از طبع موزون بوده است

این زمینی است که سرمنزل جانان بوده است / مطلع نور رخ آن مه تابان بوده است
این بهشتی است که بر شیب و فرازی که در او / جای آمد شدن سرو خرامان بوده است
این زمینی است که هر جا خس و خاری بینی / پیش از این رسته به جایش گل و ریحان بوده است
دامن یار کشان رفته بهر جایت از او / اگر صد دست تمنایش به دامان بوده است
میدهد هر خاک رهش خاصیت آن الم / کز نعیم خضر از چشمه حیوان بوده است
باید افشاند ز سر نوک مژه خون جگر / هر کجا لعل لب او شکرافشان بوده است
جان جامی به حقیقت ز همین باد و هواست / گر به صورت گلش از خاک خراسان بوده است

دلم از خم صفا جام مصفا زده است / همتم سنگ بر شیشه مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین / دست در آرزوی نسیه فردا زده است
زر و سیمی که بر آن خواجه نهاده دو چشم / مشت خاکیست که در دیده بینا زده است
رفتنش جیب که خار قدم تجرید است / هم سوزن که بر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن / بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است
بی غبارش که حرم کعبه روی پی برد / کاین ره آن حرم از ابلها زده است
گر چه بنشست پس خانه صورت جامی / گم کسی خیمه از این خانه به صحرا زده است

هر که گلچهره امی خیمه به صحرا زده است / در دل لاله ز رشک آتش سودا زده است
شد حبابی به ره او سر از آن ماه بلند / سر سراپرده به بین طارم مینا زده است
بر فلک از کمر بیت نهادم که مرا / میکشد گوشه دامانش که بالا زده است
جانم آسوده به بوسیدن خاک قدمش / خرم آن کس که گهی بوسه بر آن پا زده است
زخمی گو ز صنمی خسته دلی خورده مرو / همه سر از دل و جان کس شیدا زده است
میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات / بس که هر نوش لبی بوسه بر آن جا زده است
جامی افتاده به پا زیر لگدکوب جفا / تا نه راکب تی دست تمنا زده است

داغ عشق عزیزی خار کرده است / چه گویم عشق از این بسیار کرده است
نیاید از دل بی عشق کاری / مرا این نکته در دل کار کرده است
روز وصل بر ایمان بود عشق / شب هجرش چنین دشوار کرده است
نمی‌خندد رقیبت این سر کوی / ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوش خودت در خواب دیدم / فلک بختم را بیدار کرده است
عیادت می‌کنی بیمار خود را / مرا آن آرزو بیمار کرده است
گدای تست جامی لیکن از تو / همین در یوزه دیدار کرده است

چشمم خیال قد تو چو نخل تر بسته است / نخل خیال با کس از این خوبتر بسته است
نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم / از دود آه راه نفس بر سحر بسته است
برداشت سایه از سر ما وصل او چه بخت / آن مرغ در غم ما شده را بال و پر بسته است

وکلها

داده به در لعل تو بوسه سوی / موئی که چو خامه شوی بسته است
شفقت چو دید اشک مرا خنده بکرد / بر سایلان کرم از لطف در بسته است
چو با غمت برفت از جان بیدلان / بی زاد راه قافله بار سفر بسته است
جامی که خسته بود که در طلبش زند / تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر بسته است

کس بوی از آن لب چالاک نداشت / خونخواری آن کافر بیباک نداشت
افتاد سرم در ره خونخواره سواری / کز سرکشی اش لایق فتراک نداشت
چون سایه بخاک افکند آن سرو روان را / کز قد رعنایت تن از خاک نداشت
زانکس که چو از رخ گریبان چه گشاید / چون دامن این جیب که چاک نداشت
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش / افسوس که دیده نظر پاک نداشت
در دود غمی کاید ازین جیب چاکش / منزل بجز آن سینه غمناک نداشت
جامی که خونریزی آن شوخ دعا ای / جز سلک السعد و ادراک نداشت

ایکه سرکز نشود زلف کجت با ما راست / کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
با ما به هم ز روی تو نظر گرچه کردت / از فر و چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند آری / نایدار جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی بود بیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت / راستان را بزبان کی گذرد الا راست
دیده را است بر دجای خرام تو نهی / رنجه فرما قدمی ای سرو که دو جا راست

خوارست جامی که رسد بر دل او ناوک تو / صد الحمد که آورد خدا بر آزار است

چگونم کز فراقت خون ام آید وست / جگر پر درد و دل پرخون ام آید وست
بزیر پای خود کردی نثارم / رسانیدی پایه بر گردون ام آید وست
میان رهروان بودم فسانه / ز ره بردی پیک افسونم آید وست
چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگون ام آید وست
ز سر عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدون ام آید وست
کم از حشمت و جاه ار بکاست / ولیکن در وفا افزون ام آید وست
کمو جامی سگ آن آستان نست / سگی زین پایه بیرون ام آید وست

دورم از رخ تو خیالم آید وست / گرچه هستی خود بکام آید وست
صبر از همه نیکوان توانم / لیک از تو نمی توانم آید وست
خواهم که بروز وصل پیشت / غم از هجر چو وام آید وست
پیش تو سخن ز ما رسیده / از کار فتنه زبانم آید وست
گفتی ز غم دل تو چونست / دل پیش تو کی چه دام آید وست
دامن ز نقشان زمین گر خواهم / جان در قدمت فشانم آید وست
جامی سر خود نهاد بر در / یعنی سگ آستانم آید وست

دوش بر یاد دو چشم دم ایدم خواب مشکل است / سوزش هیبد شمع و برش افزون مشکل است

گر نه هیچ مراحی ز نی خبری نبود
جام از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود در راه ابر بهمن
پنبه بر دود دل من چشم گردون میگریست
چون بمو نگرد دید در دم برید ایام امید
ورنه بی موجب چرا ایام افسون میگریست
این نه باران بود کز دیده لیلی ببار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
والهٔ وادی ما منزل بیرون ز حد تیشه بود
بلکه بر او هادیش کوه و هامون میگریست
شد چنان قامتی ضعیف از محنت هجران گردوش
سیل اشک از خانهٔ دوش برون میگریست

یار خطی گرد عذار نوشت
والیل فی النهار نوشت
والضحی را که رخ صبح اوست
سورة اللیل برکنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش
سبزه بر طرف لاله‌زار نوشت
لب او بر شکر نمک خلاب
مرهم سینه فگار نوشت
بر بیاض زخم محرر اشک
قصه درد انتظار نوشت
قصه شهرت نبود جامی را
کس همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفه دهر
نکته چند یادگار نوشت

یار دل کی ز بی موجب من آزار داشت
عمری از تیغ تغافل سینه‌ام افگار داشت
داشتم بسیار درد و غیرت از آزار داشت
یارب از آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کار دعا شعار دل بدست
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره شد
دوش آن چشمی که بیناییش زآن رخسار داشت

اگر از بیداری شبهای من حالی گرفت
انکه بی روی پنهان پای ... بیدار داشت
بیکدش آن سرو روی مردم رعنا گرچه دو
با وجود چشم من از خاک ره ...
بود جای نگارش یار انگ آن سنگدل
گر کسی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب ز رخت در دل ویران شده ره داشت
ویرانه ما روشنی از آن مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ای عشق
آن بخت کی شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود دوا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان
با حشمت و جاهی که ز سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز کشیدی و جهانی
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان کلبی اندیشه شه داشت
جایی که بشمشیر ستم ریختی آن خون
بر دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

در داغ یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد هزار شاه
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
چشم جوادش مرا داوری چه غمزه اش
ازین سپام صد تنگ جفا را نگه نداشت
در غیرتم ز یاد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل نه غم عزیز بی ساخت
آیینه خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقدرت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه
جامی زبان ز دعای وصالت نه بست
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

بناز رحمت خوبان که هیچ گه حق
از این شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین داد
چو بود اهل کمالا بها دریغ نداشت

خدنگ تیر ز عشق بتان غمزهٔ تو
از آن نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای رهت داد جان گروهی خوش
[illegible] و باد ز گل گل‌ها دریغ نداشت

بکیسه نیاز ز من اگر به سر لطفی
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
بوقتهای جانت دعا دریغ نداشت

بر سر کوی کسی روزی به رهتازی گذشت
در زمین بوسی همه عمر درازی می‌گذشت

بود پیشش از حد نیاز هم پاکان اوولی
ناز آن بدخوی با من از نیازی می‌گذشت

قامتش را سجده بردم چون بپا افتم
دی چو مست ناز از پیش نمازی می‌گذشت

چشم گریان بر رهش خاک کف پای سگی
گوشه‌ای از کوی یار دلنوازی می‌گذشت

شاد و عمر جان همیداد از غم کوکب نبشت
عمر من جز آنچه در وصل ایازی می‌گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
چون به مجلس قصهٔ سوز و گدازی می‌گذشت

جامیا مرد حقیقت بین معنی برده راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجازی می‌گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بجانان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بی سنگ بود
دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک در
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گر چه به غم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشد سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خود و چرخ ماک
رو بغارت چه تاک لشکر ایمان گذاشت

لاله نگار بشکست ز رخش و فا ندید
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان بقصد
راه بشور گرفت شهر به ایشان گذاشت

یار بر شکل دگری همت
زانکه بودی خوبتری همت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده کی
چون گل اکنون پرده دری همت

چو کمر چیزی نه پیچم در میان
زان میان کاندر کمری همت

بی تو نی ای چو جان اندر تنم
همچو عمر اندر گذری همت

رفتی از چشم نظر عمری و من
همچنان پیش نظری همت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک
سینهٔ پاکان سپری همت

در بزم ما که میرود از لعل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زانجا که باده قدرت از لب
مردم رود میان صراحی و جام بحث

منعم مکن ز رخ که گوهر سخن بحث و جدل
تا منع را درست نکرد و تمام بحث

بازار قصه ده که شرح سر عشق
از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای بلبلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

وله

شمسی که از افق برج عرب طالع شد
استوا یافت ولی در وسط ملک عجم
یافت در روم زوال از اثر کثرت عرف
جرم بی نور و ضیا ماند درین دار الم

ای خاک در تو عرش را تاج ... یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و تها جای ... برتر ز همه چو دره التاج
فخر تو بفزود تاجداران ... آورده بفرق بر درت تاج
در تیره شب ضلال خذلان ... نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر ... چون شکون خط از صفحه عاج
بر روی زده کف جهان ... با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان ... در زیر قدم حریر و دیباج
جایی که تنند یاد عصیان ... شد خرمن طاعتش تاراج
اکنون زره معذرت گرفته ... مسکین بشفاعت تو محتاج

نی بی شب وصل تو مرا روز ... روز جهان شد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جای آنم ... داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چو برای نقد جان ... از ره و درهم کرستان خراج
درد و مینا د طبیبی کرگفت ... داغ جدای نپذیرد علاج
رنجه شدی راه و فغان کرد دیر ... تخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بسته بکنج بحث ... خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس تست از دل جامی نمود ... چون می رنگین ز درون زجاج

درین سرا بکش بهر گنج غصه و رنج ... چو نقد وقت تو شد نقد گنج بی سر رنج

بگشت کار جهان رنج بیمار دکاه داد او ... ز گشت شهنشاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین ... که زنغمه تر شه نغمه بقیه سنج
گر بزیکده بی روزی ز هیبت حسن جهت ... گرفت چاره دکارت هر آن پس بیش شطرنج
بکنج طرب خوبان بکیه و شود محو ... گر آن آتش بکیه و نیدست مرورانه رنج
بسی نماند که آید خزان غرور بگو ... گلا بسی نخندد از دلال و غنچه زرنج
ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش ستاره رنج

بزلف گر بت ابا دگاهی راست نگاهی کج ... بدان رخسار و عارض دگاهی راست نگاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده ... شود چون شاخ گل از باد گاهی راست
خیال قامت و محراب ابروی تو میبندد ... که میخواند امام او را دگاهی راست
دراز بالا و زلف از باغبان صنع چون نم ... که چون می پرورد شمشاد گاهی راست
رقیب کج نهاد تنها دخوم راستی کارد ... بیاسش مژده بدهد گاهی راست
نماز من نیاز آمد چه حاصل ز آنکه در مسجد ... شوم بر عادت زهاد گاهی راست
خیال قد و زلفت بت جامی در نظر دارد ... ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح ... مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
همچون نشسته آنکه هر که به حج را مباح داشت ... خوش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایه علاج چه باشد شراب لعل ... یا معشر الاحبة حیّوا علی العلاج

صد وصف حال باشد بیت سرم عشق — اندر کرامات ساقی ما کرد افتتاح
اقداح مزج راحت روح تو کی شود — انلم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نیم از تو صباح و رواح — ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
خالی نیست بیت سرم از اهل صفا بحبت جام — دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

آیا است فی درکا با الصبوح — بانت معنا حالا بواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام — ام بریق البرق ام شمس تلوح
نکهت گل یا نسیم سنبلست — ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و کشتی بهجران وه رضا — انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی — نیست زین توبه توبه دارم نصوح
گریه تا بس بهر عمر دراز — چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که نیست — کمترین کاری در این ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جان مسیح — کرده چشمت مراد خون صریح
منم از خط سبز و خال سیاه — بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری — کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید — کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل گر تو داد رسول — خوش حدیثی که هست چند صحیح
ز انکه شهرها عجب ز عفیت — دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت — باده باشد حلال پیش صحیح

دارم از پیر مغان کار دین صحیح — باده چون نقل ملالت نی قبیح
تحفه لائق جانان کف آرای رازیه — شرمت دست کم رد بقامت صریح
شیوه علم و نظر و ذکر العلم نظر — سکر نعل خود بیش که الجهل و قبیح
بخش لعل تو هم از لب جام آری — با شارت طلب تو بی تو ز تسبیح
آن دهان که سر مویست ز لطف تو دو است — یکسر موی ترا از همه خوبان ترجیح
هرکی شوخ و ملیحست دلم کشته اوست — خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح — جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح — نهم ز اشک فشان چشم بر ستاره صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی — وگرنه چیست که چاک پاره پاره صبح
سواد طره مشکین کرد عارض تو — سیاه شد ز تو ترسیت بر کناره صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسند — که این نغمه نیست بانگ نقاره صبح
علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر — صباح من همه شد زو استخاره صبح
ز صبحدم چه زنم با صفای طلعت تو — نداشت گر شب هایک در شماره صبح
طلوع اگر نکند زهره از افق جامی — بس است که ز نظم تو دو شوار صبح

رخش همت تند و ملک تو را میدان فراخ — نیست از شرط راه آوردن این فیروزه کاخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوارست با شیشه ره سنگلاخ

نیست ممکن ترک تو از من که در عهد ازل
بسته‌ام با تو تعهدی مستحیل الانفساخ

تو آوازی ز کوی فقر ما آواز ده
گوش جانبان دایم بر روزن کاخ سماخ

هر چه داری چون شکوفه زرفشان زیرا که سنگ
بر میوه میخورد از دست شستی خوار شاخ

مرد دانا را دگر افتادست کنجی بی بدل
نیسره و در کنجی چنین هر لحظه بر باد آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای با لب توام به دهان قند با تو تلخ
در کام جام همی لب لعلت شراب تلخ

زانده که دهر در فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی جگر
ترسم گرایدت بدهان این کباب

شیرین سخن نقل دهانم چو میدهی
گر ذست چون تویی شود زهر ناب

کردم سؤال بوسه به شیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب

رویت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب
هرگز کسی ندید بدینسان گلاب تلخ

گو باید از عتاب تو جامی چشد ولی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دلفگار و دردمند
زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای ناشنیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما مپرس بر احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را نشان اهل وفا عشق بس شدید
هرجا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بجا که بس در رشتهٔ امید
بر کاخ عرش منعکشد همتم کمند

بس زشت خاطر زندان درد و غش
ای راه به فیروزه‌ای مرهم با چند

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد
خود را ز نقش هستی بدانسان نقش بند

شد نقش هستی خود پیدا شیخ خودپسند
ماند محروم از تماشای جمال نقش بند

کور شو که دیده خودبین ز نقش آن جمال
هیچ محجوب از نقاب آنکه بود آن

کی کند با ورکه پوشیده است خراب خانقاه
مرد با عشق ز مشرب رندان جا شد بهره مند

اهل دل آیینه اند ای شکل نامطبوع
دیده در آیینه طور ولی بر آینه جند

ابله تنقیه بر آینه افکند چون در آینه
دید روی زشت خود و بر وی خودش خند

پست همت را ز بالا داوری نامد فرود
سر کشیکه ز سقف مسجد را باید از بلند

خواجه ضوابط را ز ذوق تلخ کام و خشک لب
ماند آب شور جویان بر لب دریای قند

شاهد نکار را شمار دار محاسن سحر
جای آن دار و گر گرد شبش یزدان برش خند

دست تکمیل جامیا از رشتهٔ تسبیح
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ امانی بنم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی آنکه به هیچی در بند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسید یاب
سبب کنکر مقصود خو همت بکند

عالمی از تو بیند است که ده بند خود و
تا کی بیهده خلاص دگران کوهی بند

لب بهر طعمه مالای گرد دان شکند
بر سر خوان فرومایه زالوده قند

سنگ آزار رقیب زد دل را باب صفا   کامدا سان شکل آن شیشه و شکل پیوند
تا پسندیده بود خلق جای همه را   هر چه خود را نپسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان بگسست و بسوی آن سرو بلند   ده که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده چند کشی ای خواجه حکیم   کی بود مرهم داغ تو را فایده پند
مرد رخشی کردم در پی عشقش بنشاند   تند با دعوت آمد همه از پیچ کمند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر   گریه من گر ای غنچه برابر و بخند
خط سر سبز تو دو دیده گرانی برخاست   بهوای چشم بدان خال سیه سوخت سپند
مس هم آنکه گشتم از خط سودای تو سبز   گر چه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی رسد دست بمسکین به سخت جای را   همتش گر چه به اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند   زمن بگسل که تا گم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس خط میوای   بلا بر جان من زین پس مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را   گرفتار عالمی از خال او بند
بحد هست کاری سرو بلند است   میان صد جا گره بسته از قند
ز بنده لاف عشقت گر گناهست   گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دوست مسکین بردم سر زلف   چه پای افتادم از جان سر کشی چند

در سنگ کمتر نیست میعاد رجای
دل سست او به زین مقدار چون پسند

ایضاً
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

از یار گشتن می کنی یاد   این شب نو مبارکت باد
فرخ باد کسی به نیکنی کوش   پیش دگر نسیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم   از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند   کین لطف ندارد آدمیزاد
این سوخته یافت لذت عشق   گر وصل نشان ندید جانان
از شکر جان نوای شیرین   پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی   در دام غمش و بلا چه افتاد

ایضاً
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

شب عید را ز شفق چرخ جلوه داد   بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او   بر روی زرد دیگری از خون جگر گشاد
نی نی که نعل زر بسیاط که یافت رنگ   از خون دشمنان ز سم اسب کی گشاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید   خم کرد پشت خویش پی خدمت ایستاد
جان رسید کان هوا عید لطف او   چون طبع ما رسیده با تهنیت عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید   چشم بد از خانه روز روشن بعید باد
جایی که ماه طلعت او دید و عید کرد   حاشا که مهر گرایدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود   انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست دل افسردگان ذوق سماع   ورنه عالم را گرفته این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش   آمده در رقص ذرات وجود

نیستی را بهر خاطر وهم و خیال — جان عارف ذوق آن کی شود
در حقیقت صورت خوبان ز عشق — یک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست — صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود میباخت عشق — وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد و هست رسته دندان نمود — در رگ جان کوه از عقده دندان نگشود
هست گویی ز لطافت دهنت از خون — کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز — تاری اندر شکن زلف تو ناچار بود
همه کس گشته خود میداد و بخت نکو — که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
مستم از مردمک دیده خود غرقه بخون — که چو او دوش در آغوش خیال تو غنود
دیده تو لالت روان سوی تو ای نخل جمالی — چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید — پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده‌ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا پای و سری نیست پدید
گوشت ای سیمبر از حلقه گران — جای آن دارد اگر ناله زارم نشنید
باشد از حلقه گوش تو گرفتار دلم — گر چه بسیار از آن راه برون شد طلبید

زر شد از حلقه گوش تو اگر چهره ولی — نتوان گوهر وصل تو بدین چهره خرید
هر کی حلقه زدند اهل ملامت چو دلم — حلقه گوش ترا دید و از آن حلقه رمید
گوش کن گوش گر از بار غم فرقت تو — حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می ده بنوبت دولت سلطان ابوسعید
نقلی که روز عید در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید زد از ساغرش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد — نی شادمان بوعده و نه خایف از وعید
عیدی بعید شد که ز نی عهد کرده‌ام — نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
عیدی نوشت یار ز نوبت و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذت جدید
شد بر همه عشرت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر زبان همه قند و شکر شدی — از جان مرید تست که اعداش بد برید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته پر آمد ز مراد دل من — حاصل هر مرادی که دلم می طلبید
فتح‌ها کرده چو ماه و سپران های شور — بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
هر کرا بود پیر از گهر اخلاص درون — چون هدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
بعد الحمد گر آن نقش که خاطر میخواست — آمد از خسرو نیک پرده تقدیر پدید
خار هر کینه که بدخواه براه تو نهاد — خنجری گشت که در جگرش و بخلید
دم بدم حال از اخلاص کند بهره باد — سوی تو فاتحه فاتح ابواب امید

زین پیش که گرد لب بوی خط تازه دمد
تا تازگی خط آمد گل باغ رسید
کسی بیند سبزه ز نگار خود دمید خویش
بر دل که زد زخم خارهای غنچه خلید
زین پیش گرفتش خط رخت بر چمن زان
ز بار منت او کردن بنفشه خمید
چو خواست گرد بنفشه گشته بر چمن
اگر ز صبح … لب لعلش گزید
زلال رشته همه جا پر از یاد لعل
خوشا کسی که می لعل از آن لب یار چشید
چو سنگ جا در بیابان شد ز زاد باغ
گل از نوتم آن در شکارگاه غنچه خوند
چو خون گشاد رگ ارغوان …
هزار قطره برون آمده یکی نچکید
ز نوک خار جای هزار گل بشکفت
بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکته … نوشت
گلی ز باغ معانی بدست خویش بچید

تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد
بابا بس که عشق تو پیرانه سر که چه
چشم سیاه و رخ چه سازی چون …
موی سپیدی نگر … جان و … زاد
بگشای بند زلف که افتاده صد گره
بر رشته امید ما ز رخ … کرد
نقشی نکوتر از خط زلف … زیبت
کلک قضا کرد رقم این … جورد
چندین چه سود گرمی واعظ تو مستمع
افسرد از شنیدن این نکته‌های سرد
تعویذ عمر زلف … دوست
کوتاه نه سعادت بخت …
زلف … جامی و دستی … یافت
عمری دراز یافت … بخورد

چشمی که آن شوخ عاشقی کش … ناز زد
هر دو کز غایت چشم … پرداد

راهش خاکم ای دیده بزن بر آتش آن
که چه پیم تو … در آتش دل …
عجب … بخشش او گرد دشتی …
دلم … از این … آید … زد
همه خوبان بجو کان ختن یار چو آهو
نمی آید برون … خوبان … زد
ز جام هستی … اجل بکجا …
که آن بیمار … به خواب … زد
ره و رفتار … لطف و …
نشاید سرو را دیگر که در بستان … زد
نسیم … جا بیا … خود خواه
نهانی کاشکی ای … سوی … زد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد
صد جان بیاد دهند اگر پای بفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به
ریگ … که زیر ته پهلو بگسترد
موبی شدم ز … قلندری
کین موی را کی … بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع
گر با شنداش از دم سردش بیفسرد
بر من … رنجه ز جان …
ایام مرگ را … از غصه نشمرد
هر آن نیم که کرشمه از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع سرش از تن … زد
جامی … اجل در …
بر روی … خورده اگر می بخورد

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغست تیغش آلوده
مباد آنکه بخنده خون عاشقان ریزد
میان صید کشتن ز آرام او …
طفیل صید … خویشتن آویزد
چنین که … یار …
ز چنگ غصه دل … چگونه بگریزد

کی که آید بکام بخت بکم دارد
فلک ز جام طرب جرعه بر نریزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی

کی که بخت شود رام یار بستیزد
کز بخت بزهر غمش نیامیزد
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه غم عشق با جان وی آمیزد
چون قبله شود رویت بسجده بیاید
دل را بشکند چشم خونریزدم از دیده
کز سرو دلاویزت طرف چمن آراید
شور است بنر زلفت کمر و بفته ز مشکناب [illegible]
چون صید کنی مشکل خلاصی بکمند افتد
کز شوخ خوش باید خوش کن دل جامی را

برباد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
در جام دهر لعلت از باده پرهیزد
مستت عجب نبود کز بشکند و ریزد
کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد
کش باد صبا زان سو [illegible] بیزد
کز ترکی آهوان پیش تو بگریزد
خاطر که چو خون باشد کی شور خوش انگیزد

آن قوم که احرام سر کوی بستند
هرچند که سرگرمی و میخانه نبودند
خوش حال شهیدان فراق تو که یاری
زینسان که ترا دوست گرفتند چنان
[illegible] بشکند با چه ترقی شود از وعظ
از دام علایق بغم عشق توان جست
جو جام [illegible] نبود دل [illegible] جامی

تا سر بنهادند ز راهت ننشستند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند
رفتند و ازین داغ جگر رستند
ترسم که ازین پس بخدا بت پرستند
زهادی که فرود آمده در پا بستند
خوش وقت کسانی که زین دام بجستند
کز زلف کسی بستم [illegible] شکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
چون پرده عابد تقوی بدریدند
غم یار و ملامتش اندوه دیدند
بر بکشد و بکند گره زلف گشاده
مستان عجب که بر بسی جرعه فشاندند
پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی
جای حرم کعبه مقام همه کس نیست

از دوست [illegible] بستند
چون توبه ما خانه تقوی بشکستند
این تو گدایی گرو [illegible] بستند
تا روی تو دیدند و دگر بت پرستند
خون دل ما [illegible] چشمان تو
بخرام که با قد بلندت همه پستند
این [illegible] بستند

با کرامت اهل دل ز علایق مجرد اند
سرگشتگان کوی تو با زار تو بی مزد
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی
کو داغ مهر و راستی عهدشان مپرس
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان
جای حدیث سبز خطان تو که اهل ذوق

در دام زلف سلسله مویان مقیدند
مقصود کعبه [illegible] گر [illegible]
جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند
این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
شکسته عاشقند ولی عاشق خودند
بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

سیماه دوست که به سوار میگذرد
سوی شکار شد ناگه و [illegible]
نخواهیم مگر اینکه بدو افتاد

ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
خدای را غمم حال [illegible] بپرسید
که پیش چشم [illegible] جان بود [illegible]

قلاده سگ کویش کجروم فکنند
که هم سگ بسته نشستاینده هم جان را
اگر شماره خیل سگان خویشش کنند
کنم دو در دلشان جای نازِ جامی

کسی که سر ز پیش باشکار کرد
بخاک هم نشود رمن سپر بد
مرا سیه هم از خیل آن سگان بشمرند
دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
نا گهانم که سوی او گذاری بکنید
از منِ خسته قصه غمهای مرا و خرده دیدید
میروم سوی عدم جان من بر استانید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
بعد مرگ از منِ محروم گهی یاد کنید
وی کیاه غم و حسرت ندمدار گل من
باغ خلد ار شودم جای سزاوارم شد
رفت اعشته بخون جامی از آن کوی که

این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
بر شما یاد که از حالت ما یاد آرید
ایک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
یادگاری سگان در او بسپارید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
شکر از آنکه ز محروم از آن بدارید
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
شاید اربر سرش از دیده و دل خون بارید

میل قد ابروی تو ام پشت دوتا کرد
از دوری میان تو جدا بس گرشم زیخ
با دیده عهد بده من از اشک و دادم
دو دان ز گل لالی می و خشت و بر خم

در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
خوابی از پی بر بجز من ارمنوی جدا کرد
این کرد که با خلقه این سیر فنا کرد
بر خانه عشق بند که درین دیر بنا کرد

جانی زلبت داشت تنم وام گرو بود
تا شد بتماشا سرو قد نازنیت مایل
جانی کز شد از سنگ ستم زیر تو دعا گوی

انکه در نه او تیغ تو او ام و ادا کرد
گل اطلس فیروزه ز بیعت قبا کرد
رغبت که از برگ گل آغاز نوا کرد

آمد خزان و عمر مرا گونه زرد کرد
آسودگی بخواب ندید اکه تکیه گاه
غره مشو که خواجه ببسکی ستانیدت
و دست یار و میل دلش سوت سوی فرد
زان آفتاب بهره جوان کرم روت رفت
گر کرد خون دلم چو زبان از تیغ بست
جامی چو رفت بمعنی ایمنش خود را

بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
بیهودی زمانه ترا ایک فرد کرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
کو با کسی ز همت که او در نورد
یا او کرا مجال بحث هر چه کرد کرد
ترتیب شوخود بر رو لاجورد کرد

تیر تو افتاد و در جان من آکار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن بخواست
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد
هر که دیوار و در بر تو رویش گرفت
لعل تو آمد مسیح کزدم جان بخش خوش
طعنه بخواری بزن زنده که عزت جهان
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت

بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
سینه ز داغ شوق چاکه داغ تو اظهار کرد
غنچه بسیار زد گریه بسیار کرد
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
دارو شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
بودم از این پیشتر عشق توام خار کرد
مطلع دیوان خویشش مشرق انوار کرد

نوازد آهنگ ... تنهای شوقی اگر کرد
وز دم نی آتش صاحب دلان اثر کرد

در حریم حرم رندان پای نتواند نهاد
چو جرعه کز سبوی باده دست آور

گوهر کن گوشه بی حاصل برد خون دو ور
لعل جان افزای شیرین روانی پرور کرد

سبزه نو خواست گرد گل ترا از مشک تر
با بیران هر چه کرد این سنبل تو خبر کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا
جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربر کرد

واشد از آن ای [illegible]
مردم چشم منش از گریه گوهر پرور کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلوده
وقت جای خوش کز آن آلودگی پرهیز کرد

این سعادت بین که ... سلام تمام کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان هم چو او
دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او به دل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش ولی حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سخت
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی به وصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

دیگران ترک پی پیکر ما دیوانه کرد
آشنا گشته ز عقل و خود بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت در محراب و مسجد روی در بتخانه

اگر هر جا قصه لیلی و مجنون خوانده
چون شنید احوال ما زان ترک آن افسانه کرد

ای همه مستی و بیهوشی ز سودای تو
با خوبان هر چه کرد آن نرگس مست کرد

عشق کنج آمد دل ... ویران
ای خیال گنجی کجا ... ویرانه کرد

جان ز شوق عارض خالش فراموش ...
مرغ را مایل بسی از ذوق دانه کرد

جامیا با دردی دردیهای خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

دلم میل تکی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه بی رهی پا در ره زد
بحمد الله که تنها یاری کرد

دل من راه آن ره در عدم داشت
چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی وجه ... می
ولی بر دست بر بنیاد تهی کرد

حریم آستانش دیده راه
هوای خلد گردد و آگهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی سوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

به رسم سجده جبین خاک مقدم تو
برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرا ... گرفته ام بدوست
غمی که زاد ره آن سرای خواهم

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
ناله همنفسی با درای خواهم کرد

ز دود محنتم از دل بداغ فرقت تو
سیه ... دل تخت وای

به دیده بر سی از آن حواله کن ورنه
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

درا بمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام بادهٔ مشکل‌گشای خواهم کرد

پیش تو جا نمی‌توانم کرد
ور تو خود وا نمی‌توانم کرد

می‌توانم ز خویشتن قطع امید
ور تو قطع نمی‌توانم کرد

دل تو گفتی که بر سر شکنم
گفتم اما نمی‌توانم کرد

خود ندارم کسی به بوسه موعود
که تقاضا نمی‌توانم کرد

سوختم زآتش نهان لیکن
آشکارا نمی‌توانم کرد

چون الف خواندم قد ترا و زنخم
سر ز بالا نمی‌توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی‌توانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قلم از خم ابروی مقوس کردند

رفت آن شعلهٔ نوری که از آن شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه و تن
پس تنعم که برین طارم اطلس کردند

چشم از این شیوهٔ چشمان تو خونریز نبود
دور ما آمد از آن شیوه چرا پس کردند

فیض عشق بکر این شاهد گل ذره دگر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
گریهٔ من و ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بر این خاک گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون سرگران التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم سرکشم ندید
جایی که روی خویش سوی دیگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
[illegible] که کحل بصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

آه کز آن سلطان به مظلومان نگاهی هم نکرد
ور گذر روی سوی داد خواهی هم نکرد

بهر پابوسی بر آن راهش شبها بودم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو ماهش از گدایان در شب
مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد

گشت عاشق بیدلی کز تیرباران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود بگذاشت پیغام ز دی
آه کز لطف عتابی برگ کاهی هم نکرد

من ندانم کز چه شد جامی چنین ملول از وی
گرچه از روی مدارا حساب گناهی هم نکرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه رهبر و جولان رقاب کند

فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز
فراز خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که دادم جان
ز حلق تشنه که تیزتر ز آب کند

من از قصور نادیدنش میمیرم
شود با امید اگر روی در نقاب کند

خانهٔ عشق آن تندخوی کین چشم
گر کند عشوه دگر ناز و گر عتاب کند

زیاده بهر حریفان چو مجلس آراید
بخت ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر به ترتیب جامی شیخ شهر رسد
بجای پند و ریش توبه از شراب کند

بهشتی آنکه حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان کار من از مکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند

شیوه بیش از ریب تار و پود پیراهن فکند
کاش گر کلک ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتشش [illegible]
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران جدای
[illegible] سیم و دل آهن کند

گر برد بوی ز ذوق خاک پایت ملک
تا جهان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود دلی روزیت ارزو
گو ز روضه خانی اندر قرار او [illegible] کند

فرخنده عیدی کان هلال ز پشت [illegible] کند
از غزها خنجرزنان عشاق را قربان کند

رخش جفا [illegible] خون اسیران ریخته
[illegible] بر سر میدان

چون از دل غرقه [illegible] رند به لب روان
ناله ز ار چاک درون از فرقه جان

زان گونه [illegible] شد گلگل [illegible]
آن عجب را چشم من از اشک خود خندان

گر خوی چکان آن لب شکر ریزه خاک آرد
آن خاک را در یک نظر چشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل آزرده بگیر
سیل بلایی گو که این غمخانه را ویران کند

ز [illegible] جامی خون فشان در هر غزل [illegible]
دریای خون [illegible] روان [illegible] دیوان

تا کی آن شوخ [illegible] دیده کند
بشنود نالهٔ زار من و [illegible] کند

چون بکویم بیا و فاش زمین پنهانی
در رقیبان نگه خندهٔ دزدیده کند

بر زمینی که رود دیده نشان قدمش
هر که آن بنگرد پی قدم از دیده کند

من ندارم [illegible] زان گلشانه زده
رو به هر کس [illegible] طرهٔ ژولیده کند

بر خراشیده دلم کو نکند زانکه مباد
کش خراش دل من یاد [illegible] خراشیده کند

پرده را [illegible] سالوس برانداخته باد
با پسندیده نظر یاری [illegible] پوشیده کند

جامی ارباب پسندیده چه [illegible]
کان پسندیده دگر کار پسندیده کند

بی تو عاشق چو [illegible] قدح لاله کند
ز آب چشم [illegible] دم گردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن همه صدا
آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو و دل نیز خدا را ببسند
گه رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مردهٔ صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود
عقل و دین کی به روان وصف گو دلاله کند

لاف ز اخلاف از جا نزد جامی را
راه موسی زند آنکه که گوساله کند

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر
تا در نماز خویشتن با اقتدی کند

بس پیرسال خورده که چون طفل خردسال
در مکتب تو لوح محبت [illegible] کند

حاشا که من ز بیم ملامت کشم ز دوش / گر عشق از پلاس ملامت ردی کند
میکش نقیب میکند انکار می‌پرست / با او بگو که دیده خود را جلی کند
تو در بهانه پیش شیخ هر دو هست / هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار بمیری کری کند

جامی که بهر باده تسلی جدی کند / باید ز شیخ ناقه ما ابتدی کند
زان پیر بادیه بانگ درای حسنت / گم گشتگان قافله چون راندی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را / گر خون دیده شربت و از غم غذی کند
انرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول / کز زهد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که از غم رها شود / میخانه را بنیت رندان بنی کند
دل را فتد نه وصل چو جان داده غم خورد / تا چند همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی / یاری جفای اگر کشیدن کری کند

جان ز آن لبها گلایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند
هر کرا گوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشش کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلوتهی / جانب ما را رعایت میکند
چشم تو خونش میکند ز جفا / لعل جان بخشش حمایت می
دور از آن لب جامی مسکین بالانست / بشنو از نی چون حکایت
زان لب همچون شکر مانده جدا / از جدائیها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزهٔ او را کفایت میکند

ای مه بجانب سفر آهنگ میکند / صحن او شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نایب ز مجلس او نام ما ببر / گر کنیت و کنی نام منش ننگ میکند
شیخ کمال شو همین بس که چشم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فتاده جان ره کعبه مراد / راه‌ها نشسته پیشش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشیم تا بدید یک صفا / چون می‌بریم نام صفا جنگ می‌کند
نشنیده سمع قبول از چه محتسب / منع سماع و بانگ نی و چنگ می‌کند
جامی که سخت دل یار را عتاب / جام منت معادله با سنگ می‌کند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند / گر روان بر رخم از مژه رودی نکند
شکل محراب لعل هم ابروی تو راه / هیچ دلداده نپیوند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه / کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که عدم دید هر فرد ایش خواند / چون بمنطق ثبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشته جانها گر تست / جبر ز رحمت تر تاری و پودی نکند
چند گوئی که فلان کس ز رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد تو شناس / پیش ... که بسته می سودی نکند

لعل بت بلطف حکایت نمیکند / چشمم خوش است نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش پیک تو گفتم درد دل / دردا که درد دل تو سماعت نمیکند
دل تنگ تو شرح دهم قصه رقیب / از دوستان بغیر نکایت نمیکند
شیخ ورق پوش چه کارم کرد کار من / جز بر منبر وعظش کفایت نمیکند
از لوح فهم واعظ خودش بجه محوه / زان نکته کز لب تو روایت می کند
معشوق را رعایت عاشق خوش نیک / یارب این طریقه رعایت نمیکند
جامی به نزد لب که نعت سخن پوش / ادراک رمز و فهم کفایت نمیکند

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند / راستان میل بدان قامت دلجوی کنند
غمزهایی که کنی تیز پی غارت دین / کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو آرد که سواد تو نوشت / خوشنویسان پی شق قلم از موی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کوییش فکنند / تا شد این کاسه سفال سگ آن کوی کند
سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند / سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
سر که و قبله چو با خاک برابر زنهار / هر کجا منزل او روی من آن سوی کنی
وصف آن روی چو گل کو بمجلس جامی / بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خاک کویش را پی آرایش بخوانم گل کنند / خانه سازید و جانم را درو منزل کنند
چون بریزد خون من آن ترک بدعهد قتیل / گاه گاهی نیست جانم بدان قاتل کنید
تیغ باشد خون من در گردنش بهر خدا / پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب / ای عزیزان کار تن بهلید فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او از بیم نظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کشید
نیست پیش اهل دل دردی رسیده تر / چند بهر دوا دردی دلی حاصل کنید
چند در درد سر کشد جامی ز کوی عقل / ای پریشانان ز تارش بر سرا بیعقل کنید

شبم در ماتم هجران دوا در دو خیال آمد / بیاد نرگسی او خون زدم گلگل آمد
پس از عمری ای همایون زاغ اکنون تحولم را / درآن صحرا که زد نالی بتوی آن شکن غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ هر دم / چو شد پیدا آفتاب عمر را از دی زوال آمد
نشان نعلهای رخش بر خاک سمند آن / بلی پامال عیشه یا صف نعال آمد
نباید جو بخونابه جکر در رحه تک او / کرد ای سینه بستان جز بر احوال
زحیتش نی پیدا را پاس بایدم در بس زمستان / کر رهای عزیزان در رهاو پامال آمد
بوصف آن دهان تنگ گو اکثر نمی جامی / از آن رو عاشقان تنگ را حب قال آمد

صد لعبت گرامی در شغل باز آمد / نورم از آمدن او به سر باز آمد
از نم دیده صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بنده آن جان کمر بندی کو که لطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت ز دران زلف دراز / در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته بر / سوی آن شمع دل سوخته بر باز آمد
جامی افتاد ز هجران غم از شوق لبش / طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگارین نیاید غم او چو گشت رازم ز ازم نیاید
بکنار جو بدیدم چو قدش سهی سروی که ز آب دیده جوی بکنارم نیاید
خط سبزه که آمد از گل که زنی چو رسدم انگشت چکنم خوان بشارت ز بهار من نیاید
بکدام کار بر خویش زنم از سراب راحت بسرم چو زخم تیغی ز سوار من نیاید
بهم شما چو خاک گشتیم [illegible] بود که که به پیش پا نشانی ز غبار من نیاید
چه دهم باد دلی را که خراب از دست کام بجز آنکه کار باید او را چو نگار من نیاید
ز چه رو ساخته جای [illegible] صحیح که ز کان عشق نقدی بعیار من نیاید

یارب چه شد امروز که آن ماه نیاید جانم بلب آمد و آن بت دلخواه نیاید
صد قصه ز عقده [illegible] ظلم رسیده بر دوم بسر راه ولی شاه نیاید
از خاک درش بود مرا چشم غباری ای لطف چو از باد سحرگاه نیاید
از لذت تیغت چه خبر داده دلارا چون زخم تو جز بر دل آگاه نیاید
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیاید
هر کو بسر خاک شهیدان گذشتم کز خاک شهید غم تو آه نیاید
جای من جام می و قلاشی و رندی چون زهد و صلاح از من گمراه نیاید

چو در شکوه [illegible] بر آمد بلب شب بر آمد دلم زان صحبت غیاره در قید جنون آمد
ز بس خون جوشان ریخت از رگ جانش غباری کز شیراز گوی خیزد بوی خون آمد
ز ترای دیده خون دل مبادا چند ناایشی که شد سیلاب [illegible] آب در دون [illegible] آمد

حدیث خط و بیت کو رقم زند جامی زلال خضر [illegible] که قلم فرود آید

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سوی سپاهی ز پری رویان رسید اما چه حاصل داد خواهان را چو سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق باقیست و عشق اندر دوام بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمیدانم چه شد کز نرگس آن ترک عاشق کش بجانم تیر مژگان و پیکان دیر می آید
سموم محنت عالم بسوزد و ابر لطف او نمی دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید
برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار ما که رسوا گشته خوبان را سامان دیر
چه صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی محور غم گر شب هجران بپایان دیر

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هر کرم پیش آن بلای جان [illegible] که میگوید عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان یکبار [illegible] مرا از [illegible] چون خونخوارش پیش آید
چنان بیخود شوم سر که نهم پا بر سر کویش گر از دور آن نشانم اگر دیوار پیش آید
دلم [illegible] عشق [illegible] دیک [illegible] ز خوی او که صد ره دیگرش این کار
دران کو از فغان و ناله [illegible] که پیش آید مرا با دیده خون [illegible]
طریق عشق جانان جای اول می نمود آسان چه دانستم که او چندین هزار دشوار پیش آید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود کمان آفتاب سایه بحاکم فکنده بود

زتو قدرش فلک نپسندید در رم … ورنی ز باغ عمر ما حاصل پسنده بود
بارنده چشم‌وار از آن گشت چشم من … کایام وصل یار چو برق جهنده بود
زان شاخ گل که میشکفت لالهٔ لطف بود … خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش چو در اطلس شاهی کرده جسته … این جامه بر تنی که تنها زیور شده بود
آن جنس ز خوبی دیده روان ساخت کو کی … آن جوی که سنگ را که پی کشته کند بود
جامی بیا خوشی عشق غم بگذراند … خوش داشت خویش را دو بهره‌وری گزارنده بود

دری که بهر آن نگار ز ترکش کژ بسته بود … تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل از او ز بهر مردم نظاره را … کشته آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته
خوش تقوی و جبر اهل دل سالم بخت … زانکه گر حل هم باد پایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جان را بهار عراق … تو سنش را چون عنان از تو گسسته
بشنیدم صد شاخ و بار یک جدا بود … شاخ ریحان ترش گر زرگ گسسته
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون نگین … هر کجا بنشست و مارا پای در بسته
دیده جامی که مان آن شکل سهراب بشوید … اگر روزی چند از سودای خوبان رسته

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود … شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آیدی که … ای خوش آن بخت خواب آلوده هم بیدار
لعل او در خنده زبان کو شکر بار گشت … در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند … الله الله آن خط لبهای شکر گفتار بود

دوش رفت از جان ما در خواب آن گه خفته … گرچه کار من هر شب با تو تکرار بود
روز در چشم شب تیره بی تو کی جان را … ای خوشا روزی که چشم من ز تو بیدار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی بگو … دیده امشب ما چو عزیزان بیدار و بیدار بود

تاکی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود … با سر سگ کوی تو اسیر تو خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران … تا تو باشی با جهان با آتش غم همره بود
دیگران از روی تو چندین نهان هر کج نظر … بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم
سنبل زلف تو چون نور نهد بر گل ز مشک … گرد آن خوش گدای [illegible] بین خواهیم
تا قدم بیرون نهی بر بسته نیت عمرها … ایستاده جان در آستین خواهیم
چون تو از اندوه ما شادی مخور هر دمها … از تو داریم ما دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا کی … با مگوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر نماند آن غنچه لب با من خندان گو بود … شد هزار شیون بعلش گریه صد خندان گو بود
ای رفیق کوی ز هر از من سرو سامان مجوی … خاک شد در راه خوبان سر و سامان گو بود
امشب ام فغان زد مغرور دار … چون زتیغ تن نماند آن ز [illegible] افغان گو بود
چند سوزد جان من و آتش دل ساخت … یاد کار [illegible] سینه ریحان گو بود
گر شد ایام بگذر لعلت سرکشش [illegible] … ظلمت این کوی [illegible] ایمان گو بود
حاجی اندازد از درد و ملامت طبیب … گرچه گرد [illegible] فرمان گو بود
آه جامی [illegible] چون چاک گر ای سینه‌اش … عاقبت [illegible] آتش نهان گو بود

درویش در بزم گدا شاه فرو داده بود
نور نازل شده و ماه فرو داده بود
از تمنی بنفشه خاک‌نشینان نیاز
از سر سر شرف و جاه فرو داده بود
زاهدان بر سر تخت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرو داده بود
گرچه شاهان به هواخواهی او خواسته‌اند
پیش درویش هواخواه فرو داده بود
عمرها بهر زمین‌بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم سر راه فرو داده بود
گردم ای زحمتش آتش صد جو سوخت
بر کجا دودی از آن آه فرو داده بود
در چمن لاف از آن سرو سهی جای را
خار از همت کوتاه فرو داده بود

دی چو دیدی آن مه مرا از راه کردی دور چه بود
وان روان گردشی انگه با رقیبان دیدن چه بود
با رقیبان گر نه رویی داشت از من در میان
این اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
ره نشانی پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
یکنگاه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودیم ز ناله دوش وان بدخو گفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخر آن جوان را زنجه طفلان شدی
خود بگو پروانه بر این عشق ورزیدن چه بود

رفتم به باغ سرو خرامان من نبود
وان نوشکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو دیده گریان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه لاله‌وش
داغ غمی نماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه آب لطافت همی چکید
چون خون دل چکید و پیدا نمی‌بود
مرغ چمن گرفت بر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن این فغان نمی‌بود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان نمی‌بود
جامی بکوی بر چه ماندی ز دوست باز
من خون گریستم که تو یونان نمی‌بود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر نبود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر نبود
گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار
بر قدت تا از شاخ گل در آب لرزان‌تر نبود
گفتی‌ام یکبار خواهی داد دشنام از لبم
هر چه گفتم جان من دادی گران‌تر بود
چاره حیرانی خود زین پس در عشق تو
هر که اکنون پرسم از من صد بار حیران‌تر نبود
هر چه اندر جان و جان اندر دل دل اندر تن نهان
گردم و زین خانه می‌خواهم که پنهان‌تر بود
ز آتش دل پیرهن در بر بسوزد چون دمم
گر نه هر یک در برم از آب مژگان‌تر بود
بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوش‌خوان‌تر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن مژگان و مژگانم از دل پرخون بود
چون رسد پیکان تو از سینه انگه بگذرد
از رسیدن در گذشتن بیش افزون بود
از غمزه‌ای تو گر از بر نگارت عالی
گر ره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود
با غمت بگذار شادی دیگران را ده که من
عاشق غمخوارم ام شادی نخواهم چون بود
ره نیاید با خرد آتش ولی دل را
آمد آن با خرد کز دودش رفته بر گردون
هر کجا آید حریم خیمه لیلی دهد
خورده آب از چشمه‌سار دیده مجنون بود

محبت شکست جامی بجان دارد غمش
عقل محرم نیست کو تا یکزمان پردازدش

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت
که پیش تیر تو ارزان نشانه باشد
بجان آن همه که عذاب کبریت توام
مرا دم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم از آتش دوزخ که گفت غطا بهر
که آن ز شعله آهم زبانه باشد
ز خوبی تو بهرجا حکایتی گفتند
حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چو نقش عارض و خال از دل رمیده بجوی
که مرغ زنده آب و دانه باشد
شکسته جامی و جایش همیشه خاک درت
... آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه جمال تو نبیننده باشد
چشم بجمال تو منور شده باشد
یک زمزمه اشک دمادم که بود
گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین سان که سرکشی ای شوخ و بینمش
زان لطف که آن بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
در حلقه آن جعد معنبر شده باشد
هرگز بوفا با دگری عهد نبستم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی بکی انیست که تغییر نیابد
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پرکن قدح که دور شه کامیاب شد
ده ده شراب ناب که جان و دل
در بزم غم ز آتش هجران کباب شد
از باده خوش برآر که کیفیت عمر
از آنکه جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد
هر روز فروغ عارضی تا پدید گشت
وقت طلوع کوکب اقبال آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساند نه مدحت
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
ای رخ جانان تماشای جمال لطف پیدا
آب روی آن گلبن باغ این گل نو رسته شد
بس که چشم ریخت در بحر خیال شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگارا از رشک ... دل و جان
زخم تیغ ... مرهم ریش من دل خسته شد
گر کسی دل جانب محرابها میداشت میل
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبوش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل از خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره کنید او که مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخواست بازو فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد
مسکین مگر ... که پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
هر بت پرست گشت و او خودپرست شد
بگذر دلا بنگر دهانش ز بود و هست
چون نیستیست عاقبت هرچه هست شد

از تیغ سلطنت سر ما گر نشد بلند — ای بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جای شکست نیست نبوی و کار او — در عاشقی درست همه زان شکست شد

در طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد — سر رشک سرخ و لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام اینک بخون هر دو مای — کز بس که دیده من ز اشک رنگ بلالام شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم — عقیق اشک بر دیده نگین خاتم شد
نهاد زخم کسی بود درد دلم ز بیان — شکاف تیغ تو از ابجای مرهم شد
زبیم خوی تو سوی تو کم کنم نگاه — زانکه شوق لقای تو دو دم کم شد
سری بداد تو ام مانده بود مانده — بشارتی به رقیبان بده که آنهم شد
ز راه زهد و سلامت قدم کشیدم پاک — خوشا که عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن ناز دگل از دست برون شد — چون غنچه دلم تنگ تر از غنچه چون شد
گفتم کنم میل جوانان چو شوم پیر — فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل — صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که دلم سوخت خط غالیه بوت — از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شدم ز عشق تو ام حال دگرگون — یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا — آن کس که ز بی درد مرا داد جنون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام — در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ساقی اطراف باغ از سبزه تر تازه شد — جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بود چه ساغر می در میان آورد باز — در سر نرگس هوای ساغر از سر تازه شد
بزم عشرت باز لاله جام لعل آمد بدید — افسر لعل را زر آل عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان سوی صحبت گل باز گشت — قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان — حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جای اهل فضل را گشت امید — از سحاب لطف عدل شاه کشور تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آن حسین خلقی که روی آثار حیدر تازه شد
یاد روزی هر دمش فیروزی دیگر کند — رسم فیروزی در این فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا در آن کو بسته شد — راه رفتارم ز هر سو بسته شد
تا قوی عزم جهان پیمای را — بر سر آن کوی زانو بسته شد
بهر چشم بد دلی در دعا — همچو تعویذش به بازو بسته شد
آن میان بد چو مویم در خیال — رشته جانم بدان مو بسته شد
شیشه دل را بنگر قامتش — در درون صد نخل دلجو بسته شد
چشم من نامد بهم شبها مگر — نوک مژگانم به ابرو بسته شد
از سخن جامی چه لاف گفتن زبان — پیش آن لعل سخنگو بسته شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشم از قطره خون باز فشان خواهد شد

هست مقصود دلت اگر همه عمر
هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خون میکشند داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد
دیده در کودکیت پیری و گفتا ای نوری
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما کرده شب تنهایی
در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خنده‌ها میزنی ای دلبر و گریه‌ام از کویت
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گوییا پیر دگر بار جوان خواهد شد

کدام سر که بپای سمند تو خاک نشد
کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن از دست شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن تو را کی رسد قبولی را
که حرف مهر تو از نقش لوح پاک نشد
بجرم عشق تو ام هزار بار بسوخت
عجبتر آنکه هنوزم گناه پاک نشد
خورای پاک دلی سوی گرمست ذوق نوشی
که آب باده نشد تا خورای پاک نشد
گذشت ناوکت از جان و غم جا نکند
هنوز لذتش از جان دردناک نشد
زرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چو آن کوزه لب نهد بلبت
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال تبا که به نم خورده است
چو خضر سبکه خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود
زکعبه بر در نشانی از اره دادستم
که هر سفینهٔ تقوی در او خرابات شود
نهاده رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت
چو آن کشته دلی که آن کشت نبات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

بعزم گشت چو آن شهسوار سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو
به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان بعکس رخش گشته خاطرم مایل
که با دو غمزهٔ او خون کنم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد
که سر عشق نهان تو ترسم آشکار شود
بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده‌ام غبار شود
بیا و روی تو سر که بگلستان گذرم
ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جانش از دل دیوانه کی شود
سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم جای اوست
شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش
در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که بی یاد لب او کنند نوش
بی نای و نوی نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گرنه چاشنی باشد از لبش
پیمان زاهد از سر پیمانه کی شود
هر دل خیال می کشد جز بخال او
او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر بمایل لیلی نپسندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود / پر سند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو ز بهر نوایی [illegible] / زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش نیست [illegible] میکده [illegible] / گر یک کره کند انجا تهی شود
[illegible] شکوه فتنه خوبان [illegible] / یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را / صد بار حقه‌های مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم به سینه کوفت / کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی ز لب بسته نظم تو کز آنکه گوش [illegible] / از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچ [illegible] که از [illegible] مهربان می‌شود / رام کرد دام او آرام جان من شود
استخوانی سوده تن از لاغری آنم خوشست / کز سگش [illegible] سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون / جای آن دارد اگر از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و برآرم سوز / تا شد آن [illegible] نهان می‌شود
زان لب پرشکر کلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من
گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد / گفت آنروزی که خاک آستان من شود

بوی که از خنده ما [illegible] فنا کشد / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کشد
مردم ز زهر عشق [illegible] / [illegible] کمند گیسوی چین کز قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق [illegible] / آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر / هر کس که سر ز [illegible] بکشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم / در حیرتم که کار من [illegible] کی کشد
بر روی سیمکش منه انگشت اعتراض / ان نقش کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست / از اده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد / خاطر من به جفا پیشه ستم اندیش کشد
[illegible] و شوخی و بدخویی کش / خون گرفته دل من [illegible]
میکشم تحفه جان پیش جفا سنگدلی / کز بعد آن همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه [illegible] / محنت هجر همین عاشق دل‌ریش کشد
[illegible] ز پیکان جگرریش مرا / تاکی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو بردار دل من زرنج فراق / ای خوش آن نیش که [illegible] کشد
جامی از آتش دل نعل [illegible] رخش تو تافت / تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

گر نه یار از زلف بر تیغ پیش روی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من [illegible] کوی ترا شنیدم [illegible] / گر سوار من خم چوگان ز گوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشند ز رحمت خلقی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشق بازی خوی شد میکش دلم را بار ناز / این همه بیداد به خوبان ز خوی خود کشد
چون تو محتاجم دل [illegible] / تا تو [illegible] پیکان سوی خود کشد
چون صراحی [illegible] تشنه [illegible] / همچنان [illegible] بگلوی خود کشد

بر فرو بندد از سخن جایی که طوطی آن همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

دارم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل گو ز دوستی از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل و رسته بگیاه
چندین جفای خار بسوی تو می کشد
تهمت منه به ناله بعد دل بخواه کمن
کاین تهمت از تندی خوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقه سنبل چه سود
چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد
بس جرعه نوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد بسوی تو می کشد
آشفته بلبلت جدا از بهار و باغ
جایی که ناله بی گل روی تو می کشد

رخت ز نقاب خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشته مژه چشم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط ازرق بپای خم شراب کشید
ششی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
گریست دیده و در دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید
ز دیده بحر غرامت ناله رحمی کن
که در فراق تو جایی بسی عذاب کشید

خطت قوت از آن لعل خندان گرفت
خضر چاشنی زآب حیوان گرفت

بخوان نوشته فرمان بت
بخواهم سر ز خط و تاب کشید
نیاز چشم دلم از تو دو روخت
اجل گرفتم رشته جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد ببستان کشید
ز لاله ات ان لکه خونین دلی
بدل بسی ز تو داغ نهان کشید
ز غنچه ات بر گلشن ان برگ گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید
همین حاصل جامی از منزلش
که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح تابید جانم نفسی سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که ز میخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو گرد شدم
دوره او ز چه رو دامن از آن گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه آورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چو بر صفحه شب گرد کشید
شرح خواهند کنند قصه هجران تحریر
یکی به جدول خونین رخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
کز نه شد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

درد اگر عشق یار بیدردی گشته
خط چو زد بر سر فرقش فراکی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر یار قسم منصب پروانگی کشید
ای مدعی غلام همان زاهد پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
ننشسته بر بخاطر ویرانه گنج عشق
ننهی ز خاطری که بویرانگی کشید

جدا کن از درون پاک چیزی که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدریا کی کشد
هر کس نگوی عاشق از جان و مال گذشت
با او حبیب رفت تمامی کی کشد
جامی در آشنائی یاری بود سگی
چندانکه طبع دوست به پیمانه کی کشد

سیم تنی ... تو دلم از نگر ... کشید
گر بردیم رقم از اشک جگرگون کشید
کس جو ... دهان ... لب تو
گز کف ساقی چشم قدح خون کشید
دل ... بکار بشد از ... دل
پای از دایره عشق تو بیرون کشید
کوه را یافت ... از ... اندر
کوه کس بار دل خویش بهامون کشید
جان کس ... از ... تو فرهاد
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون
میکشد دل سوی دل اکه دلم ... سوی تو
نکشید است ترا دل سوی من چون کشید
مدعی نکته ... جامی شنید
طبع موزون چو بود ش سوی موزون کشید

بگلکشت چون خاطر ناشاد گشاید
زگلهای روی تو ... گشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم گره استاما
چو دام ... گره از طره شمشاد گشاید
اگر مقصود نه آزادی سرو قدت است
صبا بند از زبان سوسن آزاد گشاید
چه سود از وزن جنت اگر ... الله
زکوی تو دری در روضه فرهاد گشاید
درآید هر گرامی ... و ...
در محنت برای عاشقان چو باد گشاید
مجو زین پس ... کوی ... تم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد
مگو جامی ... غم خویشتن ...
خلاص مرغ دام از ... صیاد گشاید

یاد ست اگر از موی میان بگشاید
پیدا زاد اگر ... گشاید
چون بنفشه زقفا باد زبان بوسش را
گر ... آن ... بگشاید
گره بیند صدف آن حقه در گره قند
جای ... اگر از ... گشاید
آن دو لب مست دکان شکر از شهد فروش
بیند از او اگر ... دکان بگشاید
در تکلم گره کرده بت ... اگر
تیغ ... بگشاید
تا اشارت بکند ابروی او چرخ فلک
بر دلم ... زکمان بگشاید
پیش ... عرض سخن جامی چند
دفتر خویش ... بگشاید

بر من از جور تو هرچند که بیداد رود
چون رخ خوب تو ... یاد رود
گره از طره مشکین بگشا پیش صبا
عمر صد دل شده ... رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال
شاد و مان سوی ... ناشاد
نقش شیرین ... سنگ ولی ...
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
گر گرفتاری من ... رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم
چند آن ... که در منزل آباد رود
دل آن غمزه خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شکسته دل ز ... دیده خون رود
از ... باده ... رود
از ... کوی تو ... روان
میپسند ... که بکوی تو ... رود
هر که ... سلسله ...
... مجنون که ... مجنون رود

آن کرم را و عشق نزد کز کمال شوق / پروانه وش به آتش سوزان درون رود
مانند بستک در ره کوه کن / گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ره نوشته نادیده خوی شیر / عاشق محبت و جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق بنشر کو عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنجا که آتش غم با دل غمناک رود / گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن / تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فنا دست [illegible] / پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده [illegible] / حیف باشد که کف پای تو بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام / که نه با جهد درست و کفن چاک رود
سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر / کین نه نقشیست که از صفحه ادراک رود

در چمن دم چه زنی با آن لطف و بالا میرود / سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
زاشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق / چون کمان تازی و تیر [illegible] میرود
[illegible] که کند جان بجان کنده از دل / کو بلی نشود کشش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث لعل طوطی نوزبان / عاشقان را دل با امید شکرخا میرود
صید از صحرا به شهر آرند و آن چابک سوار / کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
می شود زنجیر جنبان هوسمندان ز بیدلی / [illegible] مجنون او ز بحر [illegible] میرود

بر درش کم کوی جامی را کران جانی رقیب / زانکه او خود از آن سگ کوی [illegible] میرود

بر رخ زردم ز اشک ارغوانی گلگون میرود / شد دلم ریش از غمت و از ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست / جانم از آن رخنه از غم را ز رخنه بیرون میرود
برتنم نام زمین شد ای تو تنگ ای کاش [illegible] / میزند در دامن او [illegible] میرود
ما میان بار انده و تو با آسودگان / کوه کن در کوه و شیرین در کشاکش [illegible] میرود
پوست بر تن غیر پوشیده از نیلها است / در [illegible] که مجنون میرود
خوانده دام [illegible] چو بر سر رود [illegible] / لطف آن قد بین که بر روی زمین موزون میرود
چو سخن در وصف آن دندان بجاه لطف / نظم جامی را سخن چون در مکنون میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود / شهری اسیر که [illegible] میرود
هر جایی که جلوه کنان روی می نهد / با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمید ز سودای خال او / مرغ از قفس بدید سوی دانه میرود
از صبر رفته ترس عشقش میکنم گله / با آشنا حکایت بیگانه میرود
عاشق که شمع چهره فروزد میان جمع / گرد آن نه بجز دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رقیبان بکوی یار / پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

دوستان دم عیسی که بوی [illegible] / دل بدام عشق تو [illegible]

جان رسید از تن بگوش ار سید — از قفس مرغ بگلزاری فتاد
تا بلا خواهیم و ازار عاشقت — هر طبلی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خواری فتاد
عقل شد مفتون بشکن طرهٔ اش — ساده دل در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم ز خویش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر — کارش آخر با جفاکاری فتاد

گرفتار دل عاشق بکافر چنین افتد — بهر آنکه بید خوبی بی رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید رخ جولان — حیف است کزان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بهر کس هر چند زند وعده — مشکل که بنام من این قرعه کی افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابروت — در روی ز خطاهاش پسند که مهر افتد
هر لحظه ز تو آهی ما شد که بدین باریک — سیاره او بارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت — در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر بی تو شبی در بستر از چشم ترم افتد — ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد
چو در جانم زدی آتش بروی ران نزد گرمم — مبادا در حریم مجلس خاکسترم افتد
نشانه سر چو سنگ جفات گر سرم از تن — فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گویی و لی آن لب و غمزه — که خون خوارند و خونریزند بمحشر با ادیم افتد

چو بی تو می خورم ساغر بهم کشته بر کرد — ز قطره قطره خون کز مژه در ساغرم افتد
بترا فتادم از عشق خط و دامگه تنم — که عشق تو دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی — چه دانستم که نزد مردم بتابی دیگرم افتد

چشمم از گریه چو در و قطره خون می افتد — راز پنهان من از دیده برون می افتد
بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق — هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد
بی تو کم شد ز ارم و ز غم تو در هجرم — گر بسر وقت من کم شده چون می افتد
که ز دیده شد آغشته بخون دل ما — پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — خون کنم صبر که آتش به درون می افتد
مشعل آه من افشان که گردون گذرد — عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
جامی از نوع که زنجیر شنید پیوست — آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

تا هر که گذر بر جانب گلشن می افتد — که از شوق تو گل را چاک در دامن می افتد
سهم دور از درت با زیست برگردن که رفت — نباید در میان این بار گردن می افتد
چنین کز سینه برق آه ما گردون و دشتها — عجب دارم که شعله در خرمن می افتد
چه حاصل کردم از زخم بیکان سینه ز آتش شد — چو هر گز بر توی زان مه بروزن می افتد
چنان مست می نازست آن ترک معاشر — که صد ره میکشم افغان بحال من می افتد
بلب نه جام و پس ورده که عکسم می شود جسره — اگر عکسی ز لعلت در می و ساغر می افتد
با هو نسبت آن نرگس جادو بکن جامی — که آهوی حبش خونریز و او افکن می افتد

روی تو آفتاب را ماند — لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشادی دهان بخنده لبت — درج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیم شده — نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق — پاره‌های کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب — وعده‌هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و رحمت — زان کتابت انتخاب را ماند

خط بر آن لب خوشت و گرد ذقن — رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران — گنج و گنج خراب را ماند

نظم روی چو رو شست و بلند — شعر جامی جواب را ماند

اگر بار دو دیده چشم سوخت این چنین باشد — عجب گر شمع مجلس را در جهان پروانه‌ای باشد

نخستین تیر کاندازی فلک بر سینه ریشم — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین باشد

خط مشکین تو بر لب صفحه‌ی رست پیدا — کما گر وقت رفتن پایشان را انگبین باشد

کمی دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را — که ترسم داغهای خون ترا بر آستین باشد

بدین در گر چو باد صبح ناصح را گذار افتد — کجا در خاطرش اندیشه خلد برین باشد

کسی کاین سواره روی خود سیلم بر شاید — گر از خاک هم ایست تو گردی رجس

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده — از آن سر ماند که جشم روی زمین باشد

شد خیال لبی خطار دل وان رخ مهوش ماند — دود زود از خانه پر زوقت یک آتش ماند

دوش شمع دید مجنون از غم لیلی ولی — پیرا به بیاب دل از روی داستان جون ماند

مست بر آمد و میان شهر دوی از پی سوار — بس عجب از آنکه در [illegible] چشم او بر ماند

کرده بودی وعده تیری و دگران تیغ دلم — آنکه بایستی مرا در دل دران ترکش ماند

در لطافت [illegible] یکدشت از پر فواران — یک در رفتار خوش [illegible] قامت دلکش ماند

پاک شد لوح دل از نقش یکی همچنان — ذوق یار ساده و جام می بی غش ماند

داشت جامی جای [illegible] و تقوی [illegible] — دولت عشق تو باقی یاد گرد شش ماند

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند — بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم بر کجا — گر نه هم کب نشان بر رهگذار او بماند

گر چه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او بماند

بگذرد رخسار او خط اگر چون [illegible] — عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

روی بگذشت بر طرف چمن [illegible] — شاخ گلها از لطافت شرمسار او بماند

ذوق زخم [illegible] دست — زخم پیکانش که در جان فگار او بماند

دور از آن [illegible] جامی تلخ کام — راحتی رفت و تشویش خمار او بماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو یافت عشق تو [illegible] — چه غم گر از طلب اقبال تا رود نماند

صدای تیغ تو آمد بزم زنده دلان — کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو شد جامی به [illegible] وعظ — چه شیخ شهر دریا فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم ای همدم / که آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند
چنان بچشم عزیز تو خار شد جامی / که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه حسن تو مرا هیچ ره و روی نماند / روی من جز بقبال تو بهر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از بهر توام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا موییدم / تنم از مویه چو موی شد و آن موی نماند
چون رسیدم ز خیال رخت آبادان بود / تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بشتاب زود تو ای کعبه مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم ز پی او ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکوروی نماند
لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را / که درین باغ چرا بلبل خوش‌گوی نماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند / یا دل بیچاره من عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی اوفتاد / یا بشهر عشق یاران هیچ صاحب دل نماند
عشق را اهل شناسند آه ما ناحق شناس / دانش آن دانشوری کو شناسد حق ز باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکل گشا / کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست / کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند / آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل / هیچکس را با قناعت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من غمخواری گردد / درش از ناله‌های زار من بیداری گردد
غم من خور خدا را پیشتر زانم که گویند / فلانی چون تو از گشته گرد بیماری گردد
ز حسنت بحاکر زین جان سپردن آدم اول / بحسن روی آدم زادش [illegible] گردد
خوش از روی گرفتن با رقیبان خون مرا دیدی / که این مسکین کی با جان بیمار گردد
اجل از نیست کوهی [illegible] لعل نگاران / که با این داغ هجران تو با گلشن ناری گردد
مه مقصود را از مطلع امید کی شاید / بر غم من چنین کز چرخ کج رفتار [illegible]
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت / [illegible] خاک او [illegible] گرد و دیوار
تو خوش با خواب راحت باشی و جامی / بگرد کوی تو با صد [illegible] بیداری گردد

نمی‌خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که می‌ترسم دلش زاندوه من آزرده گردد
چو افزاید دل محزون مسکین این همه / چه حاصل زانکه چون من دیگری از دل [illegible]
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود / که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پری از عمر می خوش کرد باید از دم تو / بلب ناامده در سینه‌ام آتش گردد
از آن [illegible] در شب جدا تا روز گریم / چو آن مومی که محروم از وصال انگشت گردد
بقدر یکه تو در تیغ هجران خلعت دردی / ز رنگ لعل می [illegible] آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کی آید / نشان کز زلف مشکین بر همه روی زمین گردد

رسیده قاصد [illegible] در حق [illegible] آورد / چه جانی [illegible] در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح / بنام ذره سرگشته زافتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد
بحق دولت بگویم ز شاه مسند ناز / نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آن شکرین لب و غمزه / نوید رحمت آلوده عتاب آورد
با تحفت خامه پر از شرح هجر حرمانم / که نقد نامه ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلت بروی آرام / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب
گذشت پایه بخت ز آسمان جامی / بجای خاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت فلک / بهم عنانی او پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند / بدین بشارت دولت که عنقریب
گذشت باد بران پیرهن که سوی چمن / بدامن چمن جیب عجب طیب آورد
بلاست سیم فراق و حبیب می‌داند / کز این بلا بسر من همه رقیب
طریق عشق چه پویم که هر قدم ما را / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب
بهرزه درد سر خویش داد و بیح طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب
غریب شهر تو جامی نه دانست سری / بوا که مشق توان بخت غریب آورد

شبی که چین خطش بر زبان شکست آورد / دلم ابد و انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره براه / رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
کش دو تا و بر طرف ماه سلسله بست / ز راز نقش عجب زان گشاده بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان ما را / ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
به پیدلی و زنای خواجه طعن مزن آن نیست / که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بمی ده که خواجه او نکار / زمانه نقد ترا زاج زر بدست آورد
چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال / که صید کام ز نخجیر طلب شصت آورد

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد / باده‌ای آورد و می‌داند شعار ما را باد برد
عمرها در کوی دانش خانه می‌ساخت عقل / موج زد طوفان عشق آن خانه را بنیاد برد
لذت غمهای عشق در مذاق جان نشست / آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانه کردم هر کس کو برفت / لعل شیرین با فسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
ای گل لاله های دشت سرخم کی توان / باطل معمور از این دیر خراب آباد برد
جای ارشاگردی پیرمغان شد میرسد / شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد / آهو که دید که دل شیران چنین برد
که دور تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پاره دل کرا دو چرخ برین برد
واعظ که وصف خلد میکند شرم داشت / پیش لبت که نام می و انگبین برد
ز هند نیم جو به صد ساله زهد کیست / کین قصه را زراه خلوت نشین برد
نامی برای سجود بهشت بوی از صبا / بر بستم که خاک پای تو وام از جبین برد
آتش بهشت چرخ زند برق آه من / گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بگور برد
چون مور دانه‌ای که بیابد بزیر زمین برد

کو صبا تا ره بسوی آن خوش‌خرام می‌برد
کز سلام او رساند کز سلام من برد
در بیان شوق او در رشته چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله‌فام می‌برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش او
چون نیارد هر که آن را که نام می‌برد
شد دلم صد پاره چون تا آمد اندر دام او
وای کس کز عشق او سر در دام می‌برد
از خدا خواهم رسول از دعای صبح و شام
تا بیارد من دعای صبح و شام من
شیوه عیش من تلخ است ای طبیب
شربتی ناکامی تلخی ز کام می‌برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کی است
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام می‌برد

نه چنان کز ما سلامش برد
زبادی که روزی پیامش برد
مرا طاقت دیدن او کی است
که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام
فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا
هوای قد خوش‌خرامش برد
بود سرمه دیده این خاک راه
که هر دم بصد احترامش برد
چه نیکوست بردن گرفتار او
خوش آن زاغ کوره به دامش برد
بیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

یا رب چه غم است که غم از ما بیکس برد
نه که جان گداخته و دل خون کند و دین برد

دل بپردم بتی تا شود آرام دلم
که تمکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه کس بستانم
او در اندیشه که جان با چه کس برد
کرده خوی تو صد غنچه ز دل تنگی آن
لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد
گشتم گریه ز شوق تو چکم می‌ریزم
که غبار ره تست از جبینم چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل ببرد آب گل نسرین ببرد
نحن چین سر زلف تو مشوش گشت
آه اگر بوی از آن نکهت مشکین ببرد
سیل اشکم برد سنگ دل تمکین است
که ز اشکم بستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در هوس خاک درت جامی
سود جامیست اگر این نه با دین ببرد

هم از خاک پایت میگوید
تشنه از آب حیوان میگوید
هر که محراب ابروانت دید
عجلوا بالصلوات میگوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا
خسرو از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می‌نازد
صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد دو دارد
حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طره‌هات میگوید

دل قدت را بلاست میگوید
کج بگوید هم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

هرزه جویی تو مگر گفتم | در وفای تو دوات میگوید
لب تو خط نمود و دلم گفت لم | لب من جان فدات میگوید
تیر میگفت در دلت جا یافت | آنچه در دل مراست میگوید
قتل من نگاه دست می‌گویم | قتل تو عادت مات میگوید
هست هر موی زلف او عمری | جامی این عمرهاست میگوید

با تو زیبا که هر جا سخنی می گویند | خیمه آید که حدیث چو منی می گویند
سنگدلی بود دهانت که نگفت | هر کسی بهر دل خود سخنی می گویند
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی می
شمع را شعله ز داتش زبان تا نسوز | حال پروانه برانجمنی می گویند
وصف رخسار و قدت اگر در چمنی | بلبلی قصه سرو سمنی می گویند
من به نام تو خوشم دگران یاد دگر | کشش چو تسبیح به هر دم ز دلی می
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است | کز شوق لب شیرین دهنی میگویند

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند | پیش جان قصه فرسوده تنی می گویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل خود سخنی می گویند
عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند
کشته فتادم چو تو هر جا که کسان | سخن غمزه گری غمزه زنی می گویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر | من از آن رو اگر کوه کنی می گویند

با تو آنها که بدین اتحاد و فاکه کنند | پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند
سوز جامی شنو ای خسرو شیرین دهنان | گر چه آن قصه بهر انجمنی می گویند

٢

لبم از شعله شوق ای پری خون زد | هر بار شوق تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر جا که ز خون دیده چشم رواست | دل بزم غم آراست جامهای گلگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما | کلک رقم بر ورق هستی ما بیچون زد
چو پری را لب و دندان تو آمد بخیال | قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
بس که هر دم از خاک بزن قدمی | گر به راه تو زمانی که دم ... زد
رگ رگم از تو نالان بود آن گیتی چو | گر نه در چنگ غمت نغمه حزین با خون زد
جامی حسنت که از نظم تو گردی | این نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد | از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
بیچاره منت برم این آبله که جان | خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دلها چو چشم تو | از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال های بوس تو این ستاره یافت | مقبل کسی که بوسه بدین آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر برزمین نبود | عیار پیشه‌ای که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه | صد چرخ اینک گرم روم زان ترانه
جامی چو رو نهاد ز پیر سیره
شوخی ز رفتن راه دلش در میانه زد

یار گر ساغر استغنا زند / بهر تاراج عقل و دین بزند
دست مهرش گرفته دامن دلم / گرچه دامن بقصد کین بزند
داغ سودا نهاد بر دل گل / تا رخ خال عنبرین بزند
رخنه در قبله نیاز کرد / تا بروی ناز چین بزند
نیست آن خط که خاتم حرم را / مور مشکین سر از نگین بزند
سوخت عالم چو شعله شمع / علم از جان آتشین بزند
نیست بر خاک جای این لاله / داغ او شعله از زمین بزند

ترا که مشک ز زلف دراز یاسمین خیزد / چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چسان برخورم که گرد مباد / هنوز نهال مرادم ز درخت کین خیزد
حریف عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق بخاک / چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل تو یک خواست در دل گرم / نمی‌گذرد سحر و راز انگبین خیزد
بزم گل چو سراید نظم جامی را / ز بلبلان همه غلغله آفرین خیزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از میانه برخیزد
چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش / هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او گم باد / بود خیال که موی از میانه برخیزد

ز فتنه خوابم اگر سر کنم زود بالا / سیاه بختیم از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره بر تیغ لطف / خوشا زمان که بپرسش ازین بهانه
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه / ز خشم خوی تو هر دم شکی زبانه برخیزد
کسان مبر که چو گرد وجود جامی خاک / به هیچ باد ازین آستانه برخیزد

جان بخشد ار کشته را او که بخون ریزد دهد / خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از فرسودگی ریزند در میدان او / باشد سمند چو منش زان پی جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد / واندم که دور ما رسد خون با پنهان دهد
گر سایه بر خاک افکند آن گلعذار غنچه لب / از خار شاخ گل شود هر غنچه خندان دهد
ریزد گل آن شوخ افکند بر صید با صد ذوق دل / کاهش چو جان در برکشد گر بوسه بر پیکان دهد
چون نیست بنده را وصل او دور از رقیب تند خو / آن به که عاشق خویش را خوناب هجران دهد
گردی شد از راه سرشک در چشم جامی زان / آرد بدامن گهر از دیده باران دهد

هر سحر باد صبا از یار یادم می دهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم می دهد
شب که گل می بایدار نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم می دهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوه آن نرگس بیمار یادم می دهد
می شود در پرده مردم گل ز رشگ عارض / محنت محرومی دیدار یادم می دهد
سوی بستان میروم گر گریه اسباب دلی / بازاران گریه های زار یادم می دهد
شعله آتش بدل هر دم رقیب سنگدل / چند از آن شوخ فرامش کار یادم

خود نگویند جامی مرغ گردی ده بخت | چون کنم پیش وی این گستاخیم میدهد

گفتم از تو بر دل مردم گزندی هم مباد | زیر لب خندید و گفتا پیش ازین دردم مباد
گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو کم | گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو ای دردم ز مژگان در اشک | گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه انگشتری | گفت جز حرف وفایم نقش ازین خاتم
گفتم از هجران بباشد ماتم جان سوز تو | گفت بر جان محبان داغ این ماتم
گفتمش آرام دلی پروردی پنهان تو | گفت یارب هیچکس آواره بی همدم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی | گفت جامی هرکه عاشق نیست در عالم

جز سر کویت مرا آواره را مسکن مباد | بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد
روز من شبها سحرها را ز بلبوس محروم ازان | وه چه روزست اینکه دارم بیک روز من مباد
دیگرا ز دیده روشن گر چه از دودم بود | جز بروی آن پری روشن چشم من روشن مباد
گرچه مردم خاک گردد در شش صبح خیال پاک | هیچکس زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش آید بر گدای در ما | هرگزم از کوی عشقت پای از رفتن مباد
گر نگارش را غذا خاری بپا از بهر آن | غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود در روی سنا دخترکی نتوان دیدنش | جامی دلخسته را از زور جان دادن مباد

هرکه خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد | داد حیف است که اول قدم از سر گذرد

کاش جان کسیده است که دیگر مره باد | گر کسی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه ازان شوخ که بر سر راهی گر روم | بهر مجروحی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی | تا نبینم رخ او پیش روان زرگذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم | آب چشمم همه بر سرو صنوبر گذرد
همنشینان نفسی پیش من اخا یل شو | طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکشتن که جامی زسر خود گذرد | من ازان غم که مبادا ز سر من در گذرد

صبح ما از تو همه شام ماتم گذرد | صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم | هرچه کردی بکذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان | جز نسیمی که در آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز | هرکه در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
بوسها بر رخ افتاده من گریه را | بس که از دیده بره سیل دمادم گذرد
کمر از ناکوش که این مایه غم | حیف باشد که بر آن جان خرم گذرد
گر بود جای که بر گرد درت جامی را | جا بجان دارد اگر از همه عالم گذرد

چون سواران جنه و خوبان براهی بگذرد | یاد وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا | هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
مانده نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر | نام من هم بر زبان ترک کلاهی بگذرد
مشکل آزادان شود و بر ره این کان ره کشت | وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم به دم هجران نخورد زخم کند بیچ ستم — وه چه باشد گر ز خوبی یکنفسی نیکی کند

بس که از درد تو گریان ای چنین بدهم — وای بر جانم اگر سالی و ماهی بکند

در طواف کاشوخ راند جانی بی صبر و دل — از عجب افغان کنان چون دادخواهی

تا ترا شکل پری سان ساخته اند — بهر دم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواسته اند — شاخ طوبی را قوامان ساختند

[illegible] از رحمت قطرهای [illegible] — گرد کرده ندان زنخدان ساختند

تیر ترکان [illegible] چون بکند — کش نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست — دُر اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان راندی سمند — عاشقان را دیده میدان ساختند

خواست جایی گر نشان بندد نظر — آن دو رخ یارش پشیمان

حقه لعل ترا از گوهر جان ساخته اند — کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود به پیچ و هر عیب — همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال — شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم — فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

از بلا راست نهایت که از روضه قدس — تماشاگر عشاق روان ساخته اند

محنت هجر [illegible] چاشنی شربت شوق — درد سر از فراقت نهان ساخته اند

تا بر راه طلبت بی قدمان پی نزنند — کعبه وصل ترا بی نام و نشان ساخته اند

زیبا

بس که جای صفت حسن تو نیکو کرده اند — عشق بازان بخش ورد زبان ساخته اند

چه خجسته صبحدمی که آن گل نورسم خبری رسد — ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

زدمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او — نه حواله ابلی شود نه نوا ز جگری رسد

بزلال وصل خود ار دمی نشان نوازش شوق را — که صبا دارا آتشم آه من به وقت سحری رسد

بجهت تهای جفای تو چه علاج تم که ز سوز آن — نکند ده دم [illegible] که ز رفقای آن دگری رسد

ز رامیشه غازه تو [illegible] و خوشی کسی — ز کمی ز چشم عنایت تو به دو رشته نظری رسد

بکشم قدم ز ره طلب بی دل ار چه بود عجب — که به دست مغلسی بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر — ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

خواست رسوا شده کویی فتنه جوی من رسید — رهمند از ترک تند خوی من رسید

باد عنبر بو چو آمد گرد مشکین بهر جست — گر نه از صحرا غزال مشک بوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی گر نبست — زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

هیچ او را داده اند آب از زلال زندگی — جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید

ز آسمان هر سنگ پیدایی که آمد بر زمین — گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن وقتی که گفتی تو چون شد من پیدا زد — اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

همچو جامی سر بچشم جان چین خم — هر [illegible] کز سر آن سیب تو سوی من رسید

قدسیان کین پرده های سر کردون [illegible] اند — [illegible] عیش عاشقان این پرده بر آن بسته اند

ای فسون‌سازان که بر تعویذ افسون جان دمند
پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند

تو به خوبی همچو لیلی در جلوه‌گاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌های ناشکفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند

در دل از پیکان در یکتا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

از خیال قد دلدار و مردمان چشم ما
طاقها بر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت نیارد جامی نبست
دیگران نخل سخن اگرچه موزون بسته‌اند

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند
رشتهٔ پیوند مهر از مهر و مه کل بگسلند

حاصل این سیر دوری گردد از هم گسیخته
زنگهای نجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور
نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم مستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان هیهات از قطع منازل بگسلند

یکدم از مرغ دل جامی از این آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

بس که چشمان تو خون جمله عالم ریختند
رشته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حرفی جلال
رنگ‌بندی آثار تو مطبوع‌تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی‌ماند به تو
شکل نیکوی تو از ارکان عالم ریختند

نقش‌بند از لوح تصویر لب و دندان تو
در دو لعلت بچه‌تر عقد شبنم ریختند

ای لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خورده‌اند و لب ز مژگان ریختند

سینه‌ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک [illegible] که بر بالا هم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریختند

از کیست که شهری همه دیوانهٔ او بیند
مفتون شده از نرگس مستانهٔ او بیند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
در جان ولی جمله پروانهٔ او بیند

زاهد که به پیمانه لبش چاشنی از حجت
جانها نمکسان لب پیمانهٔ او بیند

هر کس که ز عشقش زده دم از ره خوبان
جاروب‌کشان در کاشانهٔ او بیند

چشمان ترش خانه و بس زده رخت
کاین مردمکان بر چه هم خانهٔ او بیند

زلفش به کم می‌فکند کاش نخشد
مویی دو شکسته که در شانهٔ او بیند

افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بیند

بساط زرکش شاهی چه نقش پا دارد
تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پای ترک عیسی
ز پیکر دابش خورشید متکا دارد

بدست راحت اقبال دهر غره مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بسنگ سر زنه و آسوده زی [illegible]
که بر ناج گران سنگ پادشا دارد

صبور دل که شد از ملک و مال حسیب و [illegible]
[illegible] مصطبه پا حیث و چو گدا [illegible]

کسی که بر محک عشق بود زر و مس
به یک عیار زر چه هست کیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون [illegible]
[illegible] چشم عنایت [illegible] پا دارد

بوقت گل هوای تو آرزوی گلشنم کرد • گرفته یکقدم خاری ز سودا منم گرد
چنان پر شعله کرد آتش دل خانمانها • که هست ار خواهد چراغ از دود آهم
بدل تا تم مرغ من شده در اشک خود غرق • ز چاک دل بیاد شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمدند یاران سود ... • زبس کز گریه هر شب آب گرد ... گیرد
ز آب چشم و دود دل دیده ز تو ... • که گاهی ای نگاه آن چشم و چشم روشنم
عاشم ار ... گفت عشق تو تن ... • که چند ضعف و ... عنان ... کرد
نپنداری ز بیداد دوست کم نالیدن جانی • که اشک اندر گلو راه فغانی ...

کی کسی ... طاقت که قبا پر تنت بیند • کجا تاب آورد که پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل • نخواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
نه بیند ... است راکی نیابان کس ... • مگر چون مردم چشم مرا چشم منت بیند
نیاید کشته گرد شمع رویت دل چو پروانه • ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت گردد
که آهوی ... چشم تو بیند از غزالی • که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند
نیاید انگار خنده در لب غنچه را دیگر • اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند
بپای روز نت جامی چه آید ... • چو خود ... آتش که سوی روزنت بیند

وقت گل زان گونه کز گل سبزه بر میدمد • کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
... در باغ ... • بید را ... بجای برگ خنجر ... دمد
بکس ناید بوی ... راحت از دل ... چشم • ... آن ... زیر پای ... سر بر ... دمد
۲

چو دم چشم خیال خواب چون بنده که • که خیال آن زره قامتش ... میدهد
کی شود ... که ابکیا ... غم ... امید • کشش ز کیمیای کیم ... جای دیگر
از فسون ... شد ... ... • بدو ... مید ... که ... از اختر میدهد
زنده شو جایی که جان ... ... • از فروغ روی جانان صبح محشر میدهد

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد • لاله ... از خاک ... بچکد
چو کیاه غم و اندیشه لیلی ... • دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
دارم از اشک جگر گون جگری ... • ... که ... درون خواه ز بیرون بچکد
در درون ... غم ... اگر ... • ... اندوه ... خون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو ... • خوی تحلیت ز جبین ... گردون بچکد
بخیال در دندان تو گویم چه عجب • گر ز نوک قلم ... لولو مکنون بچکد
خون بها چیست کزان غمزه کشد جامی را • قطره ای کز تو از آن لب میگون بچکد

ای آرزوی جان دمی ... که ... گو بند • ... عاشقان خسته در آرزو ... بند
خار ... در قدم اهل دل ... • ... طالبان وصل ره جست و جو بند
گرد عذار دایره عنبرین کش • ... سلسله مشک بو ... بند
در زلف تو مجال گذشتن ... • چندین دل شکسته ... تار مو ... بند
جز ... نشان نه ... میان کمر • ... که تهمت هستی ... بند
جان شد ... وبر ... تازه ای ... • روی قدح ... دهان سبو ... بند

بیتی بگفت تو که غم بلبلی زد بسر
جامی چو غنچه با دل خون لب فرو بند

عاشق تشنه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بنده دو رو به غنچه هر تو تو گره
خونابه گران لب خندان فرو خورد

ساقی عرق بدامن ازان چهره پاک
زان رشحه حیات که داتان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار گشت
از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق و لعل شده سنگ خاره
زان خون که از انفعال بت کان فرو خورد

بشتای هجر برخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون بخورد
آنکه نتوان چنین خوردن که او خون بخورد

شیخ شهر ما که بود بی شهره درکم خوردکی
از همه درد و ر لعلت باده افزون

چو گل چهره تت نیاورد باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون بخورد

دل ربست از زخم شمشیر بلا دور فراق
سیحوان پر دل که زخم اندر شبیخون

سیل اشکم در نمی آید بچشم افتاده را
گرچه هر شب موج آن راوج گردون

میکشد مردم زمین خود ز چشم خون
تشنه کوی ویرا از آب جیحون بخورد

جور تو چند بر دل جامی ملی ایدیلی
خشک گر لیلی بسید بر جام مجنون بخورد

چو تی از نادیده پیشم قصه هجران فرو ریزد
دلم کو در غم خون خوردم آز مژگان فرو ریزد

ملایک بس کرمی کر بینند شبها از فغان من
عجب نبود که چون ابر فلک باران فرو ریزد

زبس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل
اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد

چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو
که گر تیغش درد چاکها یکدیگ پیکان فرو ریزد

بجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
که بر خوان گدای موکب سلطان فرو ریزد

چه ز لعنت این گر بادش بجنباند ز سر حلقه
هزاران دل فرو بارد هزاران جان

ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره بگوش
چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوه کن از عشق ننالید عجب نیست
گر کوه بود واله از این بار بنالد

بلبل گر ز گل هرچه رسد هست بان خوش
خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد

جامی بکش از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

سرو من در سایه سنبل سمن می آورد
سبزه تر در کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیندان خسار و خطا ماند خجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

ها ببخش اشک غماز آمد از خون دل
دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه خشم که سر بر زند بر خاک محنتی
عشق تو آن را به آب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون … گردش دوران بجوی کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی ولیک … وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت … نی کلک از جان شیرین نخل سخن می پرورد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بیار خود … ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلعذار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو … عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی خمار ام … تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطرب و عشرتی … عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود
دل را ز بیگانگان … روشن در هر کلام آن جان … کاشم نهادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یا رب کجا شد آن گلبدن … بودی که گلگشت چمن دادی کشان یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم رساند دمی … در لطف میگوید غمی هم با دل افگار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید … زاغ شب را ساخت چون پر حواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار … بیضهٔ کافور را مانند زمین یکسر سفید
دی که گرد از دشت می آمد سیه بر سبزه را … ساخت از برگ و گیاه پوشش را چادر
چون کریمان ابر گنج سیم در بخشید و … ساخت از نثار سیم بام و در سفید
چرخ چاکست بنام … … قطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید
بود اوراق خزان بستان ملون قمری … چشم عبرت گشتا تا بینی آن قمر سفید
بس که آمد آب … هم دم از باران و برف … سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

ابر فرو ریزد آتش گل گل بی قدر برف … باغ ویرانی کل رفت و این دیگر سعید
جای پروزان می کلک فور کز عکس آن … لعل زرد گر چه باشد فی المثل سازد سفید
یک بریاد شهنشاهی که در باران جود … ساخت زمش بوده قهتان که زر سفید
شاه ابو الغازی که باد از فیض گردی … عزت جاه و جلالش تا دم محشر سعید

ماه نو بر شکل جام آمد تا ز شام عید … یعنی ... جام طرب حال ... ساقی آن جام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور … می پرستان ... امشب ز دور جام
خوان کم خواران ماه روزه را بر داشتند … باد باقی مجلس پیران ... شام عید
عید بر بر کرکشاد از جلگه ابواب فیض … زاهد مغرور محروم ... فیض جام عید
می بماندی که ماه روزه صامت گشته بود … از لب مطرب بکام عاشقان پیغام عید
گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم … ساخت ساقی تازه‌ام از رشحهٔ انعام عید
وام کن جامی بزم عید و چه می گرست … طوق چشمت کردن اهل کرم از دام عید

چون بشوق غم تو خامه نهم بر کاغذ … گرد دود از رشک من و خامه هم تر کاغذ
وصف ضعف تن رنگ رخ زرد نوشته … ساخت از نوی قلم ورق زرد بر کاغذ
با خود آورد دم نامه شوقت زازل … ریحان گونشود ورنه تو کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه ز لطف … قاصدت کرده برون بهمن از بر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم راست … تا دگر که رفتی به دشت بر کاغذ
سهمت تواند گه گنبد … جامه بهتر انت … بود بر کاغذ

کرد جامی بهر خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او ورق معطر کاغذ

هیچ طعم به دهان چون دهنت نیست لذیذ
میوه‌ای پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ

نطق طوطی که ز شیرین دهنی مشهور است
با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ

یوسفی تو بی ای گل و یعقوب منم
جز ورا بوی پیرهنت نیست لذیذ

میکنی بی لب عوض شکر پسته آری
هیچ نقلی چو لب خوش سخنت نیست لذیذ

خانه آیینه شد از تو گلستان زان رو
گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ

سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی
زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقت نمک خوان سخن جامی را
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زر تا گوشت جای کرد ای سیم بر
قامتم چون حلقه شد از رشک و خم شد [illegible]

بسته زین حلقات راه خلاص از هر طرف
بر دل من چون ره دمیکنی ازانجا ره بدر

انچنان کز حلقه گوشت تو نبود ذهنی
از خیالت نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از تنگی پیش بنا گوش تو گوش
سیم گو جای یکی زین پیش لاف از حد مبر

تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

داغ بر رای سگان از حلقه باشد هم تو
می‌نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه این گهر

ز رشک قامت ای سرو سمن بر
بصد پهلو فتد بر دار صنوبر

باغ خلد ار شاخ گلی بست
تو آن شاخ گلی ای [illegible]

نهال حسنی و با چشم داریم
که از رحمت به آب دیده در بر

ور اکشتی و تکبیری بگفتی
به پیش کشتنی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و ماء کوثر

نخواهد سوختن پروانه از شمع
از آن در بزم خود بی سوز دلبر

خوشت از یاد تو پیوسته جامی
ولی کو [illegible] خوشتر

شد مه عید از شفق چون جام زر با [illegible]
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون ساقی کشد دامن بخون
تا شبی آید چنین فرخنده با یک گلعذار

تخم می را دید در این عشرت اندر میکده
اگر داری بیت رس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه‌ای را بر فشان
خاک گشت آن کشت ای سحاب ای ابر بار

شیشه ساقی از بها شد کو سفال درد نوش
رند درد آشام را با این تکلفها چه کار

حال ما در بزم زهاد اوج نشان خوشت
محتسب بر خدا ما را بحال ما گذار

سر فرو بردن به زهد جامی تا بکی
عید شد باری چمی گیر و ز عشرت سر برآر

نخواهم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر

خوابان بگشادم کش بیا کیست
خدا را هر دمی زین فکر بگذر

رقیب احوال دردم نیک داند
سگ کویت از او صد بار بهتر

بنفشه کرد گل در خواب دیدم
معنبر شد بدان جعد معنبر

مکن ز بند شب دل ما را طویل — مشو ز طره ای شاخ دیگر
برخ نقش خیال او نشیند — روی ای اشک آخر سنگ را ز
چه خوش باشد بزم عیش جایی — می انور جام و دلبر در برابر

بر کناره دجله و را باره و مجور از دیار — دارم اشک جگرگون چو دجله خون بکنار
چون سواد دیده ام از تا کی بغداد را — سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نه وی از بهوی پرشم از کف عنان — کی فتادی در خراب آباد بغداد ام گذار
این باغ داد خارستان پیدا است این — بنشت خوار بابه دلرا دل زخار او فگار
وقت کوچ آمده بر بند ای ساربان بار سفر — تا کی باشد دل بغداد یام زیر بار
مردم از شوق سفر چون اشتران سوی رخ — میکشند سوی مردم قطرهای چون قطار
پشت خم گردد چو گردون ما قرار دریا — گر شود با رهای دل برو جای سوار

روزه چون میداری ای نازنین — کرد لب سیم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک — نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را — مردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران جمله مشتاق عید — من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذا — خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه قند را نشاید ماه عید — با وجود آبروانت در نظر
زنهار مدام جایی لایت — می کشاید روزه از خون جگر

گل نوشت و عید خوش در هر دو فرخ وصل یار — خاصه پیدا از محبت هر آن در وادا انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود — غنچه دل چون دل غنچه نیست با یاران بهار
می نماید لاله را عشرت اسلام چشم — داغهای محنت دوری نگر در دل بود
آرزو دارم که گیرم بر کنارت بی — ای خوش آندم کار روی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم کرا یاران بماند — چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
ابر جانی میکند در جوی کار آیست — شاهد گل [illegible] رخ [illegible] جو باد
آن سهی قد گر کند بر مشهد جای گذر — سر بپا بوس وی از گل سر بیاید سبزه وار

کند گل چون رخت خود را بتقور — ارزان دارد گل از غنچه دلی [illegible]
[illegible] دار انگشت از غمت سرو — ریزش باغبان [illegible]
تواضع می کنم پیشش بحاجت — نشاید [illegible] دستان تکبر
کمش از زلف راه جانب ارا — که بی [illegible] تا بی اکبر
چو گویم چو چه حاجت حق ساست — ترا تیغ آید اری حق بود
[illegible] ستم [illegible] چند ساعد تو — به دندان کینه داکشت تحیر
شد از گریه تن خون [illegible] — نهان از اشک همچو گشته در

الله الله زر کجا میرسد آن غیرت حور — همچو خورشید فرو شسته رخ تیغ [illegible]
میخواهد سرا پرده اجلال بطون — تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میکشد سر [illegible] بگریبان ظلم — تا [illegible] حاصل آن گنج بر منعم غرور

هر کجا تابیده زلفش همه دل شیفته
هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور

همه دلداده او نیز پریشان و مست
همه دیوانهٔ او بنده نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست
مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق ز خویش برد خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

زد بحسرتگه قدم زیر بلند ده صفیر
گردن دانکه حادثه ایام بکسیر

قدسیان بهر تو آراسته خلوتگه انس
تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود رهیست
خویش را تیر چه انداخته دور و تو بسیر

بگسل از دل بر از جان که گزیرست از آن
دل بان شاهد جان ده که از آن نیست گزیر

خم در این شیشهٔ پر مینت ای ساقی
مردم نیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل برد غصهٔ ایام ز دل
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد باواز صریر

گرچه طفلی و شنودست شکر آلوده بشیر
دل صد پیر و جوانست بدام تو اسیر

چو فقیر خودم ساز که یابی بطفیل
بی لب قند نباتت چون نگری در پی تیر

ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
وای ما که نه مددکار بود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز نقار بستر
زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

جذبهٔ عشق توام طاقت و صبر هم زد
گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر

چند گویم ز غمت آه که از رنجه ام
نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بکف دست
گر چه این تحفه بود پیش تو مسکین تو حقیر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

آب حیوان سرو قامت تست
گرچه باشد کشیده در زنجیر

ما بیاد تو زنده می مانیم
ور نه هجران نمیکند تقصیر

مردم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو می کنم تحریر

چه عجب گر توام گریزی هست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

ابرو و غمزه بس ترا پی صید
گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته جوانی شد
سودکی دارد ش نصیحت پیر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشایی دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنایی دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
زیبا چه بگشاید مرا چون عاشقم جایی دگر

بی روی او در خانه نی جایی در کاشانه نی
هر لحظه چون دیوانه گردم به صحرایی دگر

یکدم نخفت از غم جان تن چندان بخواهم زیستن
پیچون برحمت سوی من امروز و فردایی دگر

از من چو پرسی بی ثنا جایی بکاوش خواهی ام
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رایی دگر

ای فاخته دل بی بهی بر قامت سرو سهی
گویی نداری آگهی از سرو بالایی دگر

جامی بخواه از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو نبی بیگمان سنگین نبود دلارایی دگر

شد ز لعلت دل شکسته اسیر
رب سهل علیه کل عسیر

چیزها که از غم فراوانست | آنچه دارم منی از قلیل و کثیر
[illegible] | مستفیضم ز فیض باطن پیر
[illegible] | کهنه خانم ز پیش چه خبر
وعدهٔ بوسه باد هان مکن | بر من خسته کار تنگ مگیر
هیچ جایی اگر کشد پشت | تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان | نکتهٔ نحن الفقر حقیر

صبر من اندک و غم فراوانست [illegible]
از چه دارم منی [illegible]
وعدهٔ بوسه [illegible] بکن
بهتر [illegible]

ای ز مشکین طرهات بر روی ما بندی دگر | هشته جان را بر هوای تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیرست کز هر حلقهٔ او | هر زمان دیوانه گردد خردمندی دگر
چون نبات میکنند ز ان لعل همچو شکرست | هر یکی صد جلوه و هر جلوه بندی دگر
گر چه ز خورشید و ماه در ماه باشد فی المثل | بر زمین باید بکویی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد پندم حکیم | گوش نمی‌باید کرد دارم گوش بر پندی دگر
مصحف سوگندم ازین داد و وقت گل رسید | وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی بده مینا بگیر | تا پی معشوق و می گیرم بچندی دگر

زهی رفته ترا هر طرف سپاهی دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواهی دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست جز تو درین شهر پادشاهی دگر
چو جان دهم ز غم عشق بر مزارم بینی | دمیده از گل ما بیدلان گیاهی دگر
کسی که بر سر راه تو منتظر باشیم | مکن ز غمزه فدا در انتظار راه دگر

کشد

اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه | جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
حدیث شوق نهان از تو چون کنم روشن | که جز تو نیست درین شهر دادخواه دگر
بکش بتیغ تغافل کمینه جامی را | چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

از جامی چه [illegible] سخن دوست و شراب [illegible]

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر | غنچه وارم مردم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار عنبر پاک | شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کشید | نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان بینم ترا | چندان دارم که باشم از همه غمناکتر
نیکوا از بانیت پاک از خون عاشق ریخت | گر روا گشتی چه باک ای از همه بیباکتر
بشویم از آب مژه سازم ز تیغت خشک | چون شود از خون ما کم ترا فتراک تر
رخش پر دان که بر پای تو بس ترکت | شد جانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر | بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن داشت بدین لطف قبا | نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که بر آمده اند | نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بکند رسوی چمن | با لب نازک و آن لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته آه | گر نباشد جسدش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ابرو جام پر است | گر ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس | زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر

خوش صدا پیش تو لاف سخن طوطی را
کم چه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر

در دل تنگ بست به که شکر ریزانست
لیک در دیده خونابه‌فشان شیرین‌تر

بکام دل که چه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین همی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر چه زنی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت کرد شکر نکته عجب است
نکته‌ای زاید از آنش به دهان شیرین‌تر

خوشا گلی که دست از نازنینان همچو گل بر سر
بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر

ز بیماری پی بالین سرو نهاده نرگس رعنا
پی بیمار پرسش آمده سرو و سمن بر سر

تماشا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر

معاینست بر شکل گشایش بند هر غنچه
کشی آورد دست شاخ گل بطفل غنچه جگر دوز

بنفشه سر فکندست در غم زلف گل گویا
پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر

درخت گل ز باران بحر بر قدح زرین
نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

نوای سنج مرغان کو خمش باشد در بستان
که جامی هست از جولان لطف سخن بر سر

ای سمن را ز سنبل مشکین زره بر سر
عقل از سر برودی و دل ز تن بر سر

هست سنبل چمن شاه ما حسن نگین
آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده‌ام از حسن جهانی بنظر
بینکشم پیش تو هر دو چشم جهان بینی

شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند
تخت و جاهت بنهد با فر تمکین بر سر

زشب آیم فکند شعله بالین که بود
آه سحر مشعلم از شعله بالین بر سر

پیش دندان تبسم نما زو بیسن
کاید آن خوش سرم از خواندن یسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانها ریزدت از خوشه پروین بر سر

عمریست نور چشم جهان بین ما کجاست
ای نور ما نه چشم جهان بین کجاست

بر خاک او چو سایه فتادیم و همچنان
خورشید اوج سرکشی ما نشین کجاست

دوری جداست همدم هر تار موی من
تا با رقیب همدم و از من جداست

یکجا سکر دلی من همچنان و مان مقام
با من درین مقام ندانم چرا نماند

چون تیره شد ز ظلمت هجران شب سیاه
کز چهره صبح دولت اهل صفات

گفتم به وعده راست نه رنجه شد زمین
یاری نباشد آنکه رنجه ز راستی

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
کر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

صد الحمد که بعد از سفر دور و دراز
یکدم بار دگر دیده بدیدار تو باز

ره برم تا ز پیش تو اری نه مو
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن
همچو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام میخواند
زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نماز از پی
گر نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

ای بتو چیده پر از الف قامت تو
هر که از راه حقیقت گذرد ز طرف مجاز

جایی از شوق مقام تو نوایی گر زند / بر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

نو امان بگذر ای سرو سرافراز / چو بیا سر و را از نیاز انداز
شادم چشم شوخت را که با من / کند صد ناز پیش از هر یک ناز
ز غم گیتی منور این مجالست / کز آتش شمع ما گوید تکاز
ز تیغت گشته شد الحمد / خوشست الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد با تو ما را هیچ چاره / بیا بیچاره کان زار چاره ساز
چو بر یک شاخ مرغ جای گیرد / پیام فصل شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جایی و نبالید / ز گشته بر نیاید هرگز آواز

از خزان برگ ریزان شد ای گلچهره خیز / یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد زر افشان فرش مینا رنگ ای ساقی سپهر / زان پری رو رنگ گرد و بر سر آن سیم ریز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آیین کان باغ / میکشند آهنگ یک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد به زیر گل ولی / خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
بر گل راحت که گلبن داد بستان زاینست / می نهند در راه شان هر روز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها را رسید / یاد غم سروران کو رو بیاد ای یار خیز
بیهوده خواهد برد کار دخار با ایام / همچو جایی صد گل معنی بود از طبع تیز

خط تعلق بشست و بیافت نیکو / دلم زان نشسته خون ای دیده خون ریز

دل ار بخت زلفت بر هوی / گر ابا شد چنین زلفی و لاویز
ز شکل قامتت تیره شد خلق / تا اگر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود دود آه چشم / ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با بخت عشق توارای / بود رنج محبت راحت آمیز
الا ای باده تیز ری که چون جوز / نشاید کرد دوری بیت نظر تیز
چو مولانا است جای عقیقت / تو با زخم دل خیالی همدم سیز

تیر مژه جانا به دل سنگ میندار / زین بیش میان دل احبان جنگ میندار
وقت غم و درد است دل ای مایه عشرت / ره جانب این غمکده تنگ میندار
بختی دل خویش مکر پیش رقیبان / در حلقه رندان حرم سنگ میندار
بر عارض چون سیم مینر خط مشکین / در آینه صاف دلان زنگ میندار
هر چند بنا نوش بود ناله زارم / جنگ توام از جنگ خودای جنگ
گر شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوزه دکر جوی کلک میندار
جایی به دیش شور تو را راست شده آهنگ / این زمزمه شوق ز آهنگ میندار

دلا ز قید حریفان بیخرد بگریز / تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه یاری / یکی بگوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بریست رابعه عشق ای پسر زاین حرف / که گر ز آب بگردانی ز گفت و گوی جد بگریز
گریخت زحمت با یکی که ز اهل صفا / اگر صفای دل داری از حسد بگریز

همه را راحت فانی حیات باقی را
بجنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو هست عاقبتی در قبول درد و پسان
نه بر قبول کران و قبال و نه رد بگریز

خبر بیار ز ... به توبی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

نه بوی ... بهار رخت شرمنده ...
ز خیل عشق تو سلطان ... نیز

ز دست عشق تو دیوانه گردم
که دارد داغ عشقت در سینه نیز

مکن بیا تو جفا ما را که نه کار
چو کشتن می توانی ... نیز

کرشمه ای بصد ناز و کرشمه
نگردی سوی مشتاقان ... نیز

کمر بستی هلاک جان من شد
خدا را بشکن طرف کلاه نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کم مبادا رهش از خاک ره نیز

پرسیدم و بدل داغ جوانان مسوز
ماندن از کار و جان طالب جانان مسوز

رشته دندان گشاد ز غنچه دهان ...
کام طلب از لب شکر ... مسوز

تن شد ... و ... کشته ... دلم
مویه کنان از غم ... بیابان مسوز

مرده صدساله را مژده تو جان دهد
لب بگشاده بان مژده رسانان مسوز

خاک تو ام دست من کی برکابت رسد
گرد تو یا فتنه باد عنانان مسوز

تا لب رنگین بسته ام غنچه وش ...
نشتر ... زبانان مسوز

جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی
نخجلی طبع تواند ... بیانان مسوز

دگر کی ماند ... نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
ز سینه صبر و از دل طاقت از جان ... هوشش

بلای جان من شد ... خوبیدلم
چه سازم چاره ... خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دوران لب بسبزی می‌زنند ...
گر گیرد سبزه نو رسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل ساختم تنها
نخواهم مردمان دیده را ... آغوشش

ز رشک ناله ... گوشش تنها
... درگوشش

مرا روئی که در کویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان ... دوشش

نمودی رخ ... از سرو دستوق جامی را
چو بلبل ... ساقی فاموشش

این لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش

سروی بنازکی بود از باغ لطف رسته
زو سنبل تر ... کند از چمن ... دماغش

خرم گلی میان ... بشکفت ...
نادیده ... بلبل تاراج کرد زاغش

از اکر این شمامه دوران رباید از کف
مشکل که هیچ عطاری ... دماغش

زان گم شده ندانم نامی نشان ...
جائی نرفت ... توان سراغش

دل آرد بروی ... باشد ... غم
... خورشید چراغش

ایمان که شعل ... جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم کز شوق لبت دارد شربت اجلش
بمژ خط تو شد ... جلش

چه جای طعن دلم را مستی ازینست
چو داده ... جام ساقی ازلش

کدام شیفته ای ... زلف تو بست
که عقل خنده زد بر ادای ...

چو هیچکس بسیاهی جفا محکم است ازان دل سخت
کجا رسد ز تو چشم عاشقان خللش
خوشا ترنم صوفی که محتسب هر دم
شکسته پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگر چه در همه عمر از تو یک دل نیافته‌ام
بس این که یافته‌ام همچو عمر پای بدلش
چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان دشت شد غزلش

خرامان مرو ای شوخ بجد سعی دل و دنبالش
بجوی غزالان تا کجای چشم مست قتالش
ز نی دکن تو که شب تاب ای صبا زلفی
نشان گرداده بار من از دامان افغانش
چو موی گشته‌ام از ضعف کوان تو بختم
که پیچم خویش را روزی به طفیل موی بالاش
ستم بی آن رویی زار ز که نامه در هر جا
که بندم در میان نامه خود را در پایش
جوان شوخ و بدکاست و باد شوخی‌اش در سر
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نو رسته رعایت کرد چیز حیوان
نشاید تخم آن جان هیچ از دانه خالش
مجنون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بان سلطان خوبان صورت حالش

شیخ خود بین که باسلام برآمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویشتن را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامی نبود کام ولی
میکند رد دل خامی قبول عامش
وام تقدیر نیامد بدست خدایا ...
که فتد طایر ... خنده بدام دامش
جنبا پیر خرابات که در مجلس انس
می برد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر اعمال شست
نام کس بر نبرد از ورق انعامش

هرکه بر نعمت او شکر گوید جامی
پی شماره خود از دایره انعامش

شنیده‌ام که شد از خانه عزم حمامش
هزار دلشده شد خاک ره به ترکاشش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه بهشت
بگرم خانه عرق ریز عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و هزار خلعت عود
گرفته ... بیکف بهر نقره خامش
راست چشم و بر دو ناخنه چشم آرام
چه جای آنکه برود زیر تیغ اندامش
نگاه است اثره بکام خود ز برش
شد این رسد بپای بخت ناکامش
رقیب کو بگشا ز که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داده‌ام پیغامش

رخت که خط مشکین شد بر ز صفحه سیمش
همانا در خطاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتادند در کشاکش دل ز چشم و ابروی سوختش
بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان بهیچ ای من که خود نیی آیا
وصت ارلب سلامی یا کم فی الحال تسلیمش
منم مکن فتح الباب اشک مار تو میریزد
روان شد سیل خون از جوی چشم والعای تعظیمش
کم کرد میانت گرشود چون بیم خود جلوه
بود آن جلوه در تنگی فزون از جلوه تعمیمش
بت ... سلیمانست و در پایم اعظم خط
اجازت شد خدا را تا بود سر بر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز بهر درد
ز درد مهر است آنکس که از رشتن ... دهش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
یکدمی ترسم زمین گردانی بهد برد از منش

کی بود آسوی من راند چو میدارد دریغ گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته ای نگار ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم جوابش از برگ گل می بایدش باز ترسیدم که آزار آرد آن نازک تنش
هرکرا بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم وای من روزی که بینم بی قبا پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو که رحمی دارد ای اجل ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

شوخ چشمی کز گدایان بوسند خاک راهش سوی چون من گدایی مشکل بود نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا بر رهگذر که باشد آمد شد سپاهش
هرکس بهجر آن خط میرد رسد بمحشر صدگونه سرخ رویی از نامه سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان سرکه نیست هرگز چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی زکوی هستی بربست رخت گویی کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

سر من کجاش بودی خاک راهش بکمر کشتنی نکند کوب سیاهش
بجان دادن اگر کردم تقصیر کنون هستم از جان عذر خواهش
نمی شد خوش ازو روش مسانی که بازم تیره از زلف سیاهش
بمشکل آمده ناک خویش خواهم رقیبا بشکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق که وی هیچم از بنیاد پیکانش
هنوز از باده شب سرگرانست وگرنه چیست جواب چاشتی عیشش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق دو چشم خون فشانش شاهد یکتا

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش ور همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم نقش از آن خال و خط عنبر فشان میخوانمش
مردمان مردم بخون دل سوادش میکشند بر بیاض دیده و من خوش همان میخوانمش
چون پر است آن نامه از مرهم پی داغ نهان گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل ار نبود ندارم صبر زان یکزمان می بوسم او را یکزمان میخوانمش
میدهد بویی از آن برگ گل خندان مرا جای آن دارد اگر برگ گلستان میخوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

ره چو بندد بلک دل عشق تو شاه سازمش بر سر صبر و عقل و دین میر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو تا برسد بکام تو از مژه راه سازمش
طاقت خور نیستت جا بسواد دیده کن تا بی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش
خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب یاد تو بگذرد بدل تا به آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه بیم اگر دهد رخصت آهم آن ذقن نیش رگ جان آتش بسم رشته چاه سازمش
بر سر جامی از دی تیغ وشمردی گنه تیغ دگر بزنی گرت عذر گناه سازمش

دل من که بس مبتلا بینمش | ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی بکم داشتن بخلت | که در شکلی عجب دربلا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند | خدایا گر ایشان جدا بینمش
شب تیره هرکس بفکری و من | دران غم که خود را کی بینمش
خوش آن مه که یکذره خورشیدوش | نباشد اگر سالها بینمش
بره چند نعلم رخ آیا بود | که روزی بران پشت پا بینمش
ازان خسته بگذار جامی بخویش | که با درد عشق آشنا بینمش

تا کی کشند صومعه جویان رخت خویش | خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق فرقدو در خاک درت خوشم | جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گلچینت آن ز شاخ درختان که از کمال | کش بلبلان ز رشک تو زند در درخت
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما | در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را رسید | رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بجای لب که حاجب تسبیح و طیلسان | در وجه نقل و باده دهیم رخت و تخت
جامی بشهر عشق شو ز همنوای ما | ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش | بدست شانه مده طره معنبر خویش
نزد دام همی لعل دست بی لب تو | که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت نخواند کم رشک حقدام | نمود عاقبت آن آشنا شناخت که هر خویش

بیچاره باشی غمت چو جای نیست مرا | بر آستان قدرت نهاده‌ام سر خویش
گران پری که زدی ابلق به روضه قدس | فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چو همت او پست | ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش
بجرم عشق تو دیوانه ساخت جامی را | شکست کلکه و بر آتش نهاد دفتر خویش

مردم ایم بر درت با دیده خونبار خویش | تا طفیل دیگران بینیم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال با دیده رفت | روی با حرمان آورم در گوشه ادبار
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر | چون کنم مشکل که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت بهر پاکانست من ز ایشان نیم | چون ستانم جای ده در بهانه بد بود خویش
ای بسوز عاشقان حسن ترا بازار گرم | تا کنم سودی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو سوراخ کن سینه‌ام | تا دهم یکدم درون درد دل افکار
کار جامی عشق خوبانست ره عالی | در پی انکار او او همچنان در کار خویش

زان میان کم کرده‌ام سر رشته تدبیر خویش | کاش موی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گوییا آمیختست | شیره جانهای شیرین در آب با شیر خویش
نقش بندی چین که در بتخانه صورت میکشد | پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من هم چنان گشته منتظر | مانده‌ام تا بشکند آن دلهای سر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال | مانده تنها من درین غمخانه و دلگیر خویش
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا | همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو شب‌ها و کنج خانهٔ خویش
ستوده بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

به بخت می‌طلبم از دعاهای خود همه شب
کسی کمر ز چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم تخته دلان دور دار پیدا خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

مکن بنا عده بهشت ایذای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بمشغلهٔ بی دو آتشین همه شب
وراچو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه لاف کشتی قدم از خاک آستانهٔ خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

دل ز پی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
دردسر عاشقان دور کن از راه خویش

بر کرمم دهانت چشم کشاید چو هیچ
میل کشم دیده‌اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت به بانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی بکوی تو خواست جامی از این [illegible] مدار
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

بکشتی‌ام از بهر [illegible] جان فزای خویش
ای باخدایی [illegible] بترس از خدای خویش

زانجا که جای گوشهٔ محراب می‌کند
گر پیشه ابروی تو نماند بجای خویش

حیف است بر زمین که پای تو فرش کن
از پرده‌های دیدهٔ من زیر پای خویش

کوته فتاده رشتهٔ عمرم خدای را
یکبار ده بخشش زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم پای سرو عیش
بلبل چو گل ندیده فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام
تا دیده‌ام بیگانگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

خون بخواری خواستی ز آن دادم از کوی خویش
کاشکی بارم بمیدادی ز اول سوی خویش

آبرو بردم ز خاک کوی تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم به آبروی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خونها ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون رسد نجل ابروی تست استخوان پهلوم
کرده‌ام پر سینه دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آینه میدارد خلق
بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد از لاغری
بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی نخرد راه و ماند دست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش
با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دل سوخته خود به از این باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه [illegible]
هر لحظه مهر آیی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بگو که بی من تو کیستم / خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
[illegible] تمنای بهشتی و لذت دیدار / زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
بیگانه شو از تخت جم و مسند جمشید / رندانه و در کوی مغان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دردکش می‌باش / بهرچه میرسد از صاف و درد خوش می‌باش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر / چو دیده وار رمی رو پیاده وش می‌باش
نخواب بیاده چو رندان کج کلاهی کن / روای ادیب تو در بند ریش و دفش می‌باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه / تو در شمار سه و چار و پنج و شش می‌باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را / چو جان ز روم بود گو تن از حبش می‌باش
بنم ز جام بقای شیخ غرق بحر حیات / تو مانده خشک زبان زیر لب از عطش می‌باش
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی / ز جام پیر خرابات جرعه کش می‌باش

ای بی‌وفا یار چنین بی‌رحم و سنگین دل مباش / دردمندان توایم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه مجلس شو / آفتاب بی‌زوالی ماه هر محفل مباش
پای بر جا همچو سرو دم درهوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سویی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بس است / کو ورا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی زحی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی [illegible] بارم اقامت آرزوست / ای اجل رحمت کن و بی عمر پیش تعجیل
بی لب جانان دل [illegible] از عشق جانان / پیش ازین جامی نشده در نقش آب و گل مباش

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در بهم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان ز هر زبان / تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا / در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
ای نسبتت بحشو [illegible] تب برو / گر نیست بیدرت تو از و مطلق اخص
گفتی که عزم رخصت پابوس کرده‌ات / یا صاحب المواهب [illegible] بالرخص
کم جام غصه کز لعلت نمی‌خورم / قدمت [illegible] بجرعهٔ [illegible] الغصص
تیغ تو بر قتیل کسان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

وله

چو بخت نیست که باشم دمی بمجلس خاص / برآستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود می‌کنم مگر یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم / نگار بیش [illegible] رسید حق قصاص
بجست و جوی تو در خون نشسته مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب / عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق / نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص / تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن [illegible] / از گفتهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم [illegible] بکش تیغ انتقام / در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست به انعام خود خواند / ارنی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر / چون خاص این معامله شو قدوه خواص

پیری که پیش شیخ نوه دستان بود گران / لیت الزمان ینزع فی ازنا و خاص

جامی ببند حلقهٔ آن زلف تیره / از لا خلاص منه بحال ولا مناص

کی کنم با کان جوهر درج لعلت را عرض / لعل تو مقصود بالذات و جوهر بالعرض

نیست جوهر لیک اگر خواهد عرض خون صد تو / بلکه مسکین صد بار تر را جان در عوض

تا به جیب عشق تو هیچ تب بگذرد زیر سرش / چون بدست تب جان من علاج این مرض

کو دو ابرو هم آن سیر را نشان تیر ساخت / زین بحق امید میدارم که من باشم غرض

عشق تو آمد بلا آرام من در صبر عشق / بلوا کا نقطاع لا یصری منتقض

می کنم عرض ای حلال لب نوشش تو / نیست زان حلوا اهل را بغیر از غرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود / لعل جانان چو برآمد جان شد از جان عرض

چو عرض توبه کند زر تو زاهد مرتاض / بقول پیر مغان واجبست از و اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت / حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویشتن برابر چه شمع / اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن / که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه [illegible] مقیم درت / ریاض جنت جدا از تو رفتن برض

خیال زلف و رخت بست در سخن جامی / چو از سواد نمی پرداز بحق بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد آن ها رسته خط / بر خلاف عادت اهل نقطه بست بر نقطه خط

زان لب شکر خطت در سر زبان خواهد فتاد / موجب شهرت شد پیدا توقیع الکریم خط

راه عشق کرم تر پویم سر از سر زنش / چون قلم کاندر نوشتن تیز گردد بر خط

عشق بازی با تو بود کار هر تر دامنی / در هوا پرواز شهباز ان نمی آید زغط

خیر مگر خواهی مکن جا جز میان جان من / جان من شنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بیداد دم رسد پیغامت ای محمل نشین / در روانی بگذرد و سوی تو دشنگ رشته

خواست جامی خواند الحمد بر یاد عارضت / چون کشادی در بسم الله [illegible] غلط

گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط / ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

صد دام در رهست بهر گام عشق را / خوش وقت رهروی که نهد پا با حتیاط

چون در بنا هدا از در صدق و صفا کسی / بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط

کی خواجه برکشد بفلک ز ارتفاع قدر / گر بگذرد ز غایتش امکان انحطاط

منصوبه خلاصی خود ساز پیش از آن / گر دست برد خصم شود خالی این بساط

دانی چو نشاط جهان خنده آورد / یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام وحشت و غربت بساط عیش / جامی برین بساط منه پای انبساط

برآب می کشد رخت بر مشک ناب خط / بس طعنه ها که ... نویسند ای خط

در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید — از مشک گرد دایرهٔ آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه‌ای — وان لب بگرد نقطهٔ ز لعل مذاب خط
بنگر چو عنبر تو بنفشه بنقش — آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بوسه‌ها شمرده‌ای از وی شمع — میکش بسینه‌ام پی ضبط حساب خط
از دل بزد ذوق غمت ماند نام وصل — شسته شده ز موج هوج سراب خط
جامی بیاد آن لب و خط خون شده بحیرت — آنم که دیده بر لب جام شراب خط

از نسخهٔ مشکین تو چو هر کجا راند خط — لذت می محبت داند هوشیار راند خط
ای امید ما همه از تو نومیدی دل — غیر نومیدی نتوان امیدوار راند خط
یافتنا بسنبل ز جعد مشک سای تو — ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای مالیدن رخسار — بر سر کوی تو بیشها خاکساران را
گر نه همچون ملکی خون می زند دشتان شوق — از بهار خوی اخسه گلعذاران را چه حظ
شب ز محنت چو دلکم کرم راه ای سوار — ورنه از گرد سواران سواران را چه حظ
دیده بیخواب جامی گشت ازان بهره‌مند — از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع — کشید قصهٔ زلفت دراز تا مقطع
بوقت روی تو یک بیت اگر بهم بندم — شود گشاده ز جمع دری بهر مصرع
ازان بسان گروه مشتمل ز هر شرب عشق — فقیه درس و کسب علم لا ینفع
پس بچشم عشق بنگر از معانی گفت — ز شاخ گیاهی عشق دور انع

براز پیش براکنی چو قصد جلوه کنی — گرنت روی تو را [illegible]
گرفت ربع ز سیل اشکی که من — علی الدوام [illegible] جمع
بکنج میکده خمها ز دست صف جامی — بخواه معنی [illegible]

ای ز قصد قتل من دارد تیغ انقطاع — هر که از شمع اجل [illegible]
بر سر همه بیکار حال دل بر روی شفقت — بس که [illegible] از شعله [illegible]
زیر [illegible] چشم خون [illegible] از دل افتاد راز دل ادا — آری آری کل [illegible] انتفاع
غم میدان کن زر زلف عنبرین چوکان رش — [illegible] خورده ام [illegible]
بیهکان تو جان دل صورت میکند — بر سر کالای [illegible] اطلاع
تا بیاد آن دهان کشته حجاب [illegible] — جز نور [illegible] اطلاع
دل بکوی [illegible] کرد دیده جامی را چو گرد افتاده — بود صوفی کرم [illegible] سماع

خلق چو گل شکفته و خندان بطرف باغ — ما و دلی [illegible] چو لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو آید ز هر گلی — آید برآرم اندرون آتش ز هر باغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن نه باد — تا بوی او چو گل نشود عطر در دماغ
حاجت بر عارض نماید هر آینه رفتن — کاشانه [illegible] سینه [illegible] بس بود چراغ
در جایگی ز خرقه تو ور زند نیکوان — [illegible] خرام [illegible] کلاغ
کی سایه [illegible] — چون [illegible]
فصل بهار [illegible] جامی [illegible] دل — جامی [illegible] عیش [illegible] فراغ

[illegible]

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ | باید امشب پایه خود را نگه دارد چراغ

می‌رود بادا و آتش‌ها که دل از زلف تو | همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ

شمع رخسارت اگر زد بدعوی در زبان | در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

از [illegible] شیشه روی می‌فتد زان رو فروغ | خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

شاهی تا رخ نمودای شمع مجلس گوشه [illegible] | زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد

[illegible] بهر ما خوش که در شبهای تار | از می روشن کنج خانه دارد چراغ

شعله‌های آه جای [illegible] | هر کس آری بر شبهای سیه دارد

کنم [illegible] توبه نهم جام می ز کف | مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی | بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

ایا بود که صف نعالی بجا رسد | چون بر بساط وصل زنند اهل بزم صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو | دری نداد پرورش این گون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست | زانکه دیده فرش رهت شد زهی شرف

عمر تو گنج و نفس از تو [illegible] | گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

جای چنین [illegible] گشاد از دل [illegible] | خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر را هدر در توبه از می [illegible] تلف | قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه [illegible] تا [illegible] بخاک | خاک این ره چون ارباب ریا دارد شرف

[illegible] | کو ترا مقصود [illegible] پاک اندر صدف

7

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش | چون به بزم درد نوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او تا تیغ لا مانع کشید | لعل جان بخشش [illegible] لا تخف

آمد آن رخ فتنه دور قمر [illegible] | تا چو مشکین زلف او [illegible]

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن | هر که چون جای [illegible]

باده صاف محتسب با باده نوشان در مصاف | یا غیاثی [illegible]

[illegible] خون دل بالا [illegible] | چون [illegible] شدست [illegible]

شاهد معنی درون پرده غیب نهفت | در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده چند | ما ترک دین خود گفتیم [illegible]

پیش از این باب ملامت بست در عشق مرا | [illegible] زاهد [illegible]

[illegible] | گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جای [illegible] | جام می بر کف بکوی درد [illegible] طواف

سر بپای تو نهم ای کعبه جان بی گزاف | گر بکوم گرد [illegible] کعبه طواف

صورت از روی من زرگر بیان [illegible] نمود | نیست آیینه درویش بجز سینه صاف

چیست ای ماه اگر زانکه بچین آهو را | [illegible] زلف تو ناف

جلوه حسن تو [illegible] کجا [illegible] | [illegible] نتوان داشت ز عشق تو معاف

با همه روی زمین [illegible] | [illegible]

تیغ مقتول [illegible] | [illegible]

زان میان چون قلم از موی همی تحریر   فکر جامی که بر آن نکته بود موی شکاف

حدیث مشکل و تقریر بیت مغلق   که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحد است و حد او   بود مرد محقق را محقق
و لیکن اختلاف اعتبارات   کهی شد مقید گاه مطلق
مجرد ذات او ز اطلاق و تقیید   اگر حجاب هستی را کنی شق
چو بینی از نقاب ... چشم   ترا مقصود نماید عشق مشتق
بگوید بروم ... این نکته را عشق   ولی عشاقش نمیدارد مصدق
نبخشد جان جامی را خلاصی   ز قید عقل جز جام مروق

ای دوی خوش که گفت ز پیران طریق   که اولین شرط درین راه رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق طلب   از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون ز نظاره ساحل گذری خنده زنان   وای عاطفت خود کش از دست غریق
چیست آن رشته که او بگسلد از حبط سماع   یعنی ای ذره برآی این چاه عمیق
بجز آن نکته نشد حاصلم از دقت فکر   که برین سر میان ره نبرد سیخ دقیق
لعل سیراب تو در خنده سهیلیست که داد   گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق
همه جا شد رفیق دم یکدگر کی بزند   جامی و جام تهی گون گر نبینیت شقیق

چون بود در شهر ... دلدار ... لایق   که بناشم ... کوی تو افتاده و عاشق

اگر باری نکو دادت ترا پایه عذرا   چه عجب گر در ازل عشق ترا شد وامق
گر طبیبم ز غم عشق تو پرهیز فرماید   که مزاج من بیمار بعشقت موافق
دل و جان بسته زلفت ز رحب مهر و زام   عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
جیب جان میدرم از مهر حیات بنگر   نیست جز صبح درین قصه مرا یار صادق
گشتم از عشق تو بیمار که گردی سر من   کین مرض را نبود ... طبیبی چو تو حاذق
جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل   رشته ... از رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق   در هر گلی تازه رخت خار خار عشق
هرچند سرخوشی زی حسن تاکی   ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین سینه ویران ما کشد   هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند   این خوش بعشق کار بود و آن بکار عشق
گر کوهکن ز پای درآمد چه جای طعن   والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر گه خدنگ غمزه کشی از شست ناز   باشد همای سدره فروتر شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عافیت   حالی نشد خوش گذران در دیار عشق

بود عقیق سرشکی که دیده ام ز غم عشق   بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع   نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
فزون ز گریه ما خنده کباب دیده ما   ز تحیت باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خود چند میکند ...   بجهد از نشود دست ... محکم عشق

سپاه صبر چو ما را گرفته راه گریز
دلم که جای بلا بود و [illegible] شکر خدا
نهانی [illegible] جامی [illegible] فرو غنت

کمان ابرو که شود ملک دل مسلم عشق
که جلوه گاه بتان شد همی مقدم عشق
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

الهی سپر عقل از حطبت بر سر فرمان عشق
میشی بجان [illegible] نشان
رفت [illegible] وادی از فراق [illegible] سیل چون
جو کشتی [illegible] ساخت فراز بلند
باد که جنبید از سلسله زلف تو
چاک مکن سینه ام زنم از این روزنه
بار که بجده شد نقده جامی درو

کوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
مهر زد از داغ دل حاجب دیوان عشق
تشنه منم ام بخون ریگ بیابان عشق
از ره فرق منت کنگر ایوان عشق
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
ست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

هر خون که خوردی تو دل از سیلی فراق
بر چون خوردیم از تو که تخم امید وصل
در باغ عمر [illegible] کرست [illegible]
لا غو تخم [illegible] وصل تو چون رسد
بر خواست [illegible] دیده ما [illegible]
روم [illegible] که فارغست
جامی زد [illegible] به وصل از او مکن

بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
در گشت زار ماند به جور فراق
این ناوک بلا بود آن خنجر فراق
ای کشته منت ده ختن در ستر
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
از نعمت وصال بلا پرور فراق
این کس که ست [illegible] تو در ده فراق

روزها ساخت چون شب تیره ما را از فراق — چند نوشیم از [illegible] از فراق
گر اندازه تا ماهی که هر شب میرود — آب چشم [illegible] از فراق
وصل جانان شاید روزی شود پیش از اجل — یکدو روز [illegible]
محنت دوری ببرد از ساکنان کوی دوست — ز [illegible] وصال [illegible] از فراق
بالکی کشته گردم در فراق ای رزق وصل — خورده [illegible] فراق
روز وصل یار را عزت اغیار کشت — چون وصال [illegible]
در صبوری گرچه جامی پای بر جا بود که — گردش گردون [illegible] از فراق

زهی بخاک درت چشم خون فشان مشتاق — به لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ — ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
سپاه [illegible] شریف مقدمت [illegible] — چو میزبان توانگر به میهمان مشتاق
[illegible] دلکش تو کار روی جان منست — دلم چو گوش بود گوش چون زبان
بریشکسته افتاده کی کنی سایه — همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
نه بخانه خود غایب از سگان درت — مسافری بملاقات دوستان مشتاق
بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت — چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک — گنجینه بعون ز چند ادراک
هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند [illegible] افلاک
آدم بتو شد مکرم اندر — پیدا شده مقام ذره خاک

ای تبسم تو بر شکفته دم صبح   در غنچه نیلگون زند چاک
پرورده ز ابر رحمت تست   همچو گل و لاله خار و خاشاک
ای چیند که دلاورانت   ارواح مقدسش سگان فتراک
راه هیبت پر از خطر ره عشق   انجا همه ره زنان چالاک
بی بدرقه عنایت تو   نتوان شد از ان ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد   بر کسوت جان طراز لولاک
کش کرد جام صفا و خم وحدت   در بزم مجردان چالاک
... حواله کن بجامی   کز وحدت مستی اش کند پاک

ای شکرخنده لعلت بر دل ریش نمک   یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملحک
تا شدی ظاهر درین لطف و جمال ارباب رنگ   شوق کشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان مشو ای بی تو پیدایی محال   زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار با بی باکتر   گر زنی صد نوبت از سنگ جفا بر محک
هر چه بنگشت نام نامه عشق ترا   کاش نام را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم مرا دلبر یکی آن نیز کو   تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چه نالد گر بکام او نگردد   دور خورشید جمالت گردی دور فلک

چون تو آهوی کی افکنی سوی دل و جان ناوک   سهم من جو بند ازین کمانداری که ابرو ناوکش ترک
سوختم صد بار از بیکی سینه ریشش مرا   نازی از مژگان بجراحت زدی ای بی باک

بر سر ما چون زنی از امتحان سنگ زنی   روی زرد چو درآن بالیم چون زر محک
در وجود آن دهان داریم شک بی رها   زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک
تا نهان آیم بطوف کوی تو ترسم شود   تیر آهم میل چشم دیده بانان ملک
گر رود بر چرخ دود آه نهانی حال تو   در دو سر خیزد مسیحا از تب فلک
خواند جامی شش از خورشید نشوی وقت صبح   ساخت گردون نظم او ورد تسبیح ملک

جوهر و لا تجرت ان دهان پیشک   چگونه جان نشستن شب چو دل اسعک
تهیست سبحه زاهد ز گوهر اخلاص   هزار بار مرا بهتر دو دام اشک
بحمت مباد ز تیغ کند ز سینه چاک   ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد   نشان ز نامه عشق تو کات ما حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت   کرم رسد تیغ از تو تیغ زنارک
دبیر صنع نوشت کرد عارض تو   بمشک ناب کالحسن والملاحه لک
بشوی دل ز قوانین عقل و ادب جامی   که سر عشق مدرسها نمیشود مدرک

دلم شد چو جو از تیغ بیداد تو و بر تک   بود پیوسته اندوه غمت را خو و بیعک
ز تو بر گشته کارم گشت روزی بجرانی   درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر بربست لانعم   ز پنهانی دهانت زو لب رخت لاندرک
چه غم گر اندکی اندک شد غمت بسیارم اندر دل   همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
بکش تیغ و بکش مارا تا دانی ای خواجه   که در کار جهان کیسه بودی عشق ... زیرک

اگرچه تارکم هستی رسید از پاسبانی تو | بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج برتارک
بقدش طوبی نبود جامی اگر زیبا دا و فردا | کنی در پای طوبی حافظونی ثم طوبی لک

سرو دامنت گشته مدرک | اهل عشق را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه | صبحی مبارک شبی جاودان
صد صبح و شامی جاشا کرد | حرف وفایت از لوح دل حک
از آب چشم مخدی اری | از لب یکی و الورد تحک
طفلی و ماهان لیک برسته | از دوام غنچه پران از برک
دی با سکانت کشم کرین در | بارا قامت می بندم اینک
دل شد مجاور اینجا که جامی | هرا فراقی هینی و یک

دل خون و جان فگار و جگر ریش و جامه چاک | هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
چاک پرسی که چونی ای یار مهربان | افتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک | آخر ببین که خاصیت آن لاله‌ها
عطرکفن ز خاک درت کرده ام آرزو | واحسرتا که می برم این آرزو بخاک
بوئی شنید غنچه و گل هم گری کند | این جامه پاره پاره وان خرقه چاک چاک
... جان بهر از ماه منتظران | والعدلت انظر طوبی عالی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
سهل است او اگر بمیرد چه باک

جان میدهم بیاد و غمت می برم بخاک | طوبی لمن یموت و فی قلبه سواک
پاکی تو و ز پرده عزت ترا ندید | جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
زین شب بحسرت و بوی خیالت روان کنم | آب دو دیده تا بسمک بار تا سماک
زانها که جاه سوز دل بس کرا و زرق | پشمینه چاک کرده و صحن جامه چاک
زد شیخ از بدیه عشق تو طعنه ام | دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه نعکد عیادتم | بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان نهمت بهر اهل درد | بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان عاشق چون دارا ز روی طبع پاک | دامن معشوق اگر آلایش دارد چه باک
عاشق بود چون سد معشوق با داری کشان | دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را | گر بود همراه و گرد ون بود بر سطح خاک
شوق عالی عشق متولیت بری معدانی | بر سران بکوی خواهم رفت زنده جامه چاک
پاک خواهم زد کرای در ره عریستیم | کم توازی نی قبای الوصی تا لارک
راستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو | گرچه آید بر سرم از تو صد تیغ هلاک
نازکی جامی کر دانم عاقبت کاری کند | در دل سنگین یاری نالهای دردناک

بجو برم رخشان کز جام چه پاک | چراغ عیش فروزد درین سرای چاک
مخرص صنعت مشاطه که آید | ز خوشه کهنه نعل تاج و تارک تاک
سر من و دامن پیر مغان ندارم دست | کش اجل کند گریبان چاک

مکن فراغت اهل دل ای حکیم محو طلاست
ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک

کلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت
توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

ز عشق این همه تزنا دراک شد که توان
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
اکر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

بادهٔ پاکیزه و تیغ پاک مینوییان همه پاک
غم اکر در ره پاکان شودم صرف چه باک

ریا طعنه مزن پیر مغان را که بود
ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک

رفته بکشتن تو صد سر که کسی تیغ ندید
پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

کر نیاورد سر در دامن کل عارت
رخ چرا شسته بخونابه کریبان زده چاک

روی بنما که زدم زره صفت نقش کیان
تا بسر منزل خورشید از درجهٔ خاک

مهر بکشا ز لب لعل که بیمار ترا
شربت از دست مسیحی ننهد فایده کی

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو سهی
نیست از سرو عجب کر فکند سایه بخاک

وا شد جامهٔ جان از غمت چاک
بپای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اکرچند
ز لوح آب و کل شد نقش من پاک

بپیک رفتار زدی صد دل از راه
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی بر رشتی آیم بکویت
بکو زیبانی دریده دامنی چاک

کهی از درد ریزم خاک بر سر
کهی از شوق مالم روی بر خاک

دو چشم تیره ... دیوار کویم
الا یا ... جامی ... سماک

ز جامی کر کشی سر حیف تدبیر
تو شاخ یاسمنی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این القاک

بر جمعیت وصل تو جویم
لعل الله و یجمعنی و ایاک

کسی را مهر دل از دیده خیزد
و قلبی کان قبل العین یهواک

نعیم خلد اکر کردد میسر
لعمری لا یطیب العیش لولاک

عنان عزم هر سوی که تابی
سوی قلب المتیم لیس مأواک

شدم خاک ره و دامن کشیدی
ز من چون شاخ کل از خاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرچه میکنی الله ابقاک

برآنم از غم کوچ کرده خود بوک
زند چماره نسیم بخیمه کاهش چوک

کی بخیمه کراو رسد خوان ره رو
کر کام زن چو جهان ایست و بارکش چون بوک

ز آفتاب رخش تیره مانده ام شاید
اکر کبود کنم جامه چون فلک این سوک

ز فرق ساخته پای ور تاج از نعلین
ملوک بهر سلوک بیش ملوک ملوک

غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی
بهرزه نعره زنان واعظان کیا ره غوک

بکف مده سر رشته که پیر زن داند
که زینت کوش چرخ و پوچ کردن دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکند از نوک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جانم از روشنی ماه تو دید برهم | یکدم از ظلمت شب تارنگ
همه برا گم شود سررشته | چون رود زان میان بیچی بارنگ
چشم جادوی چشم تو رست | گشته ترکان زبون تتار زنگ
سر عشق از عبارت و الفاظ | معنی از گفت و لفظ از رنگ
جز تو بر دل کسی نیابد جای | صاحب ملک را چه جای درنگ
جامی از حسرت تو ... کرد | یا دلیلا لمن تحیر فیک

درین مقوس نگار گون مینا رنگ | ز آبگینهٔ ارباب همت آمد سنگ
نهاد چرخ مقوس بجهت همچو کمان | از آن نشسته کماکند از آستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر میزند کامل | بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون مهر او صبح | گر شب نگیرد تو خواهد گرفت تیز پلنگ
محیط دور افق گرچه فاق تا فاق است | بود چو دایرهٔ میم بهر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی آشنائی افتم | برون ز سکه ما نوف خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوای خوش اگر راست کنند | درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

اگر چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ | همچو گل چند دو رو باشی و چون غنچه دو رنگ
جنگ من این همه بدبخت از آنست که تو | زانچه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
ز زلف تو بهشت نگران می بینم | ذره گر رشتهٔ اقبال برون رفت از چنگ
نکته بنقش خط بهشت نزد از دلها | دشت و چمن گل بنفشه ز رخ آینه رنگ

عاقبت

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد | گرچه شد پای من خسته از آن بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دلها | چون کمان ساخت ز ابروی تو و از غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دلی ور بشکست | که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

زهی اشک من از لعل تو یک رنگ | ز تو اندوه دیده ام با کوه هم سنگ
مرا در رخ کهربائی که دارم | ز پیکانهای تو بر سینه بیرنگ
ز عشقت چون مقصود پیداست | مبادا از خون سیل روان رنگ
جدا زان چشم و مژگان های اهل | دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید | که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد | بیک تیغ خلاصی ده از این ننگ
بآن قامت خوشست آهنگ جامی | نباید زد بجز نغمهٔ خوش آهنگ

ردیف اللام

من که هر عارضت دوزیدم از روز ازل | بگسلم از زلف تو پیوند تا گاه اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو | کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت | بیدلان را خواست از جان بوده نعم البدل
محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی | نیست مطرب را و اقعا نیکو سخن قول و غزل
در دلم زانسان که محکم شد اساس عشق تو | کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست که شد بخت و جوئی او | ز درت هرچند می جویم نمی یابم محل
ست در وصف رخت آمد غزلهای جامی | گلعذارا غنچه ساتی، کمن ... در غزل

قبل بی خواهش ز نیکی بی غم ز دو کو بر تو اجل — بیش بیشی کی که بود پیش و پسی را بدل
فیلسوف عقل را از بحث علت — خالی از حکمت بود با او در معنی جدل
قصد ما از روی تست از سجده و در محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم زود چو گل نرا نهی جا از قبا — تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد — کی فتد در اعتقاد من به گویان خلل
دل که شد جای غم عشق محل رحمت است — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی ملکی در محل
یافت جامی ذوق دشنام رقیبش از پیر جام — شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جان بخشش تو لا یبخل و یمنا یسأل — چشم شوخ زر تو لایسال عما یفعل
بعد عمری لبت از وعده کامی ده ام — غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا با چو منی — غیر ما نیست یا غایه قصدی اجل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل — حرم عشق تو کرد آن همه را مستاصل
مرتب عشق چو با شد چه غم از طعن حسود — بحر ز شوق از زدن سنگ نشود مستعل
گرچه برخیزد ز دلم هوس دایره گرد — قبله عشق همانست که بود از اول
در بحر گوشش نه دُر زینت دیوان جامی — شعر را چون بود آب چه سود از جدول

دل ز من بربود لبت شد مشتغل — وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشته ام — شد غم و بهمن ده تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال — چند بتعلیل عسی و لعل

بوسه گر نیم گزت ز عده منست — یکدو بس نیم دشنام بده الا قل
با تو نقضا طاعت چهل ساله ام — پیش رخت جمله قضا را الاجل
خاص کن ز خاصیت عاشقیت — عام کمال انعام بود بل اجل
جامی اندر سر زلف تو داشت — گفتمش ای کاش و طول الامل

بروی آن آفتاب غنچه های گل — گر از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کرد او موعد دیدار نزدیک — نباید دیگر از عاشق تحمل
بحسب باغ رفتم تا برآیم — دمی چون لاله خوش با مباغول
براستی تو کو باید چندان — کرشمه چون بناسکم دامن گل
زمین بلدم از فریاد و فغانی — در آفاق چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد سنبل زلف — ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب بیت از نظم جامی — بر آمد از صراحی بانگ غلغل

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ازل — اما رأیت الی ربک کیف مد الظل
وجود سایه ز خورشید فی الحقیقه تست — اگرچه پیش خرد با شدش بحس شکل
لقب نهند پی آفتاب را سایه — چو از حرافت اشراق خود شود نازل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را زانک — مباش همچو وی از معنی آن بحس غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه — میان شان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اینهایی آب — وگر نه ذات بنا باشد نعیم مستکمل

قبول و فعل هر دو هست ز اشیای ذاتی / که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت یا حق تکثرش لقب است / بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت مطلق که واجبش صفت است خاصی / بود هماره در اعیان موثر و فاعل
خداست در دو جهان ثابت جاودانی / و ما سواه خیال مزخرف و باطل

ز دست شیخ شهر بلعجب رهایی دل / المنة لا زال عدو و لما جل
بکعبه کرد تیسر معتبرا و کرد / بری ز کفر او شود از دین جو دجل
مخفی مجمع اهل صفا مزید رقم / این قعر رجالت او من بود بحل
این صدق و رسم مروت نه کار اوست / از طبع منحرف مطلب حلو معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است / تا هست مهلت باده صافی ز کف مهل
این جام می بیار که از لوح اعتبار / سازد نقش هستی موهوم منفعل
باشد که مرتفع شود از اعتبار می / آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جای بزم پیر مغان بر خرابات هوش / کم شد دل سوز ز پیوند آب و گل
مستی زدای ترانه با واز چنگ و گفت / یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

مسلمانان چه سازم چاره با آن سنگ دل / که هم کام از لبش صعب و هم هجرانش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده / دگر بر وصال او نیم فکریست ناحاصل
دوای عشق تو نتوانست خرد چه دانستم / که در دل مهر او میشود افزون هر منزل
اگر نه آب تر آتش روی یاران سنگ دل / ز برق آه گرم خوش خرمن ناقه هم محمل

چرا در گرداب چگونه رو برم چون شد / ز آب دیده دریا هامیان ما و ساحل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / تو ای باد صبح در ... تلاطم ها که از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهد دوران / که هست از ... تلخ جامی که ... ما عاقل

آمدی سوی من از رشک خود هم باده بجل / که رهای تو چون ... شد افتاده بگل
خون شد از رشک کم دل ایشان مرا از خویشتن / گر بشیوم ملت ز پای مجنون بند دل
میل سیل ثروت ام میکنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سائل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد / چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد کوری / دامنش را چو کند دزد ... منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی / بسر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شدای ... آل / قاضی عشق به آزادی او بست سجل

شتر با ما ببند امروز محمل / مرا باری جرس میبند دل
نمی شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن / مبادا کار کس این گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم / و روحی ذائب والدمع سائل
تن از همراهیان ماند مهجور / دل جان مرد منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر مجلس نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل

زنخ را منیلون سیح آب / بکامت گرچه خوابی و خاصل

بحر گردون شود ز غم خجلت / مباش از ناله شبگیر غافل

بناگه [illegible] غم ست فتاده / بخاک خون چو مرغ نیم بسمل

تو می بوئی بعاق دشت و جایی / بگنج محنت و غم زن قاتل

کحل بانی چون دیده او نیال / او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال

گشت آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال

عکس کی باشد ز نور انقطاع / موج چون باشد ز بحر انفصال

ره روان نقش را بنگر که چون / هر یکی را پرده گردانیده جمال

آن یکی در جمله ذرات جهان / دیده تابان آفتاب ذوالجلال

وان دگر ز آینه هستی عیان / دیده مستوران عیارا جمال

وان دگر در هر یکی زان دیگری / دیده من غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با ملاعبی / ریخته اند در نهایات الوصال

با کلمتی با حمیرا کرده ورد / با لب میگون آن شیرین مقال

وز بلال زلف پرآشوب او / گفته با خالش ارحنی یا بلال

بس بدانم چرا سبب بحری که کرد / که هزار قوتش سوی لب انتقال

ظلمت کونم عرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفت ذکر [illegible] چند جامی تب بند / سالها ماند چه سودا ز قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

موج گیتی بدین تا قد ززین خلخال / کش قد است دوصد تا بلقه خلخال

موج اگر اکنون بشکند طرف نقاب / کوه و وادی شود [illegible] رقص حالا تا بال

یاد روزی کز پی محمل او می رفتم / بانگ زد بر من که هشیار رو هر دگر حال

پیش رفتم بغلط وا و نشکرم خنده زنان / گفت کای [illegible] کز پرده [illegible]

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بکش ناله جهان پیما را / تا ازین منزل جانها رسی از رنج مال

ورنه زانست ان سنت مجاوری باش / در کهن منزل این گردد می اطلال

روییست قامت تو بستان اعتدال / نسخه قدم رطیقتر از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدس اوست / تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور مقدس است کز موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال

ان نور پاک ظاهر و جسم تو مظهر است / باشد میان ظاهر و مظهر هیچ حال

ذات پرم تجرد که آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو گشت مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی علم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال / فهم بسته دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت نامه دانند چه حاجت سؤال

گر خورم از لعل تو بی خوابی خیالی عجب / عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال
روشنم این دیده که در آینه طلعت / پرتو حسن از دل دیده نقش خط و خال
وصف لطف تو کنم زهی لطف سخن / سحر از چشم تو رانیم زهی حسن مقال
چون قیامت به صف رخنه کرد / بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیده ها این رنج کشیدند از آن فغان جامی / یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

چشم تو صاد چیست و سر زلف دال / با خود از آن سر دو صد خیال
ز خط تو چیست مصور که کشد نقش تو / خیره کشادی و کشیده انفعال
چیست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت کجاست / گفتم و هیچش نکند وصف حال
گر ره خاک رهت شد چه باک / باد چنین صد سر پامال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شکر مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

می رسی خندان سوی پیامم چشم مال / چشم بی مالم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم جو جوی / بر لب این جو دمی بنشین و دفع ملال
پیش روی تو خط لب گویی ز نبات / سبز پوشان پا فرو کردند در آب زلال
گرد دام در ره شان پای تو بخویش / پر زنی آدم فرو کردند در آب زلال
چون شوم از خوف سودای تو خالی کافتد / نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال

شمع مجلس خرابات و شب آتش زدن روزگار / پاسخ آتش که بود آن شعله سرکش و بال
جامی از شیرین لبان دل ز دست آرزو / لعل نوشین تو می بیند ز لب آن آل

پا قدم از این هنر و فضل مکتبم ملول / ... غوی ده که شد هم ز دل فضول
مشکل عشق حل نشود چند بهم / ... ادراک بر قفاش ...
سحر از کوی خرابات برآمد مستی / لاح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند / که کند رخت ارادت به مقامات وصول
گفت ای میل از پیر مغان برگیر دست / واقف جمله درایت چه فروع و چه اصول
در ره همت او خاک شو و همت خواه / تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی / جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل
سنت از کحل خاک راه تو دور / که کند دیده روشن از دو میل
صد رهم گر بخلد بنمایی / زوم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو / لیکن الصبر عنک غیر جمیل
اقبال تو و برین دعوی / همه ذرات کاینات دلیل
گر حیات زمان ساده فنا / همه ی کم شمه ز جان خلیل
دل جامی نفسی ... رفت
کل راحتی من الخلیل علیل

بچشم فتانه‌ات کز ناز بیماری دل | گر گرفتار نباشد بگرفتاری دل
ای که بیداری چو دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
که من تو نزل دل است کسی چون گذرد | که نیاید ز زمین های زبسیاری دل
مدتی هیچ نمیکند دل جگر گشت | که درین واقعه ضعیف کند یاری دل
خوانده‌ام قصه عشاق بسی زان دل | چو جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلب نزد تو بشت | نیست مطلوب چو ایشان رطلبکاری دل
عمر باشد که دل جامی ازین غم خونست | کو کنیه با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دستم اختیار دل | آری ز دست دیده خرابست کار دل
رنجل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیبت چشم مست تو کز ابرو و مژه | تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه‌ها ند | هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داده‌ام که گر بودش بیقراری | از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار نا شده بردی قرار او | با تو چنین نبود قرار و قرار دل
جامی پرده دل خود ساخت جای تو | یعنی درون پرده تویی رازدار دل

ای ماه رو که چشم مست پرداغ دل | دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر عمر بجوارت عشقش | عشقت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت با شتاب عشق ازل بجم | آمد دادیم ز لعل تو هی اکنون سراغ

تا بسته‌ام خیال خط و عارض صحی | ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
زخم پیکان سینه ریکان باد و دمید | ما را شکفته صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر که از نسیم غنایتم | باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بران امید که آید خیال دوست | هر شب کنم بسینه فروزان چراغ دل

چه گویم کز غمت چون می‌طپد دل | چو صید غرقه در خون می‌طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه | ببین کز دست تو چون می‌طپد
ز رعنای قدت اندر دام صیاد | مرا در زلف افزون می‌طپد
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب | ز بزم وصل بیرون می‌طپد دل
گر از یک جانب آمد عشق و خوست | گر از لیلی و مجنون می‌طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق | چرا غافل کنون می‌طپد دل
پی تسکین جامی بوسه بخش | گرامی‌تر ز دیگرگون می‌طپد دل

غنچه زد بار دگر چون خیمه بر گلزار گل | داد مستان را بشارت گاه بستان بار گل
غنچه برگ طرب کز شوکت دی می‌نهفت | کرد با دی بهاری یک بیک اظهار گل
گل از دامان مطرب چنگ گو ز غان باغ | بر سر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل کاوازینک | میکند ز آن خون دل گلگونه رخسار گل
زاب جامی شد مثنی شاخ گل پرکار دار | سنگهای سبز بر تخت زایه بکار
زامعتاد جو بطوطی در مجد ولی باندار | عکس گل در روی جم دنیا چه طیار گل

رایحت یار ز بیت بیزی چمن گر گمرهی
شد دماغ زار هم صانع و هم عطار گل
در مقابل با نیم و بید شاخ زر دو گوش داد
بهر جز لعل سلطان فلک مقدار گل
جامه جای گر شد در وصف گل چون خار تر
خواست زان صد معنی رنگین چیدن گلزار گل

دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل
گفت بنشین لب قدح چون لاله در ایام گل
عمر شد امروز با معشوق دامن باده‌ای
نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
بوده مستانه دارد [illegible] با بلبل بسی
تا ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بر ای گل اندام قبا بر تن
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تماشای شاخ گل باران مست باد میدهد
وه که بردار ام منی آن شاخ بی آرام
وین نرگس [illegible] با این سیم و زر چون دو دست
روز و شب چشم طمع بر سوده انعام
وام شد درد و در جای در بهای نقل و می
دلی زیرا اکنون گرو کی در ادای وام گل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان هر سو پی در پای گل
تا قبا از سیم رشته سوزن از زر ساخته
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بو
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلربا رسته خط
پیش از آن روزی که بینی خار بر بالای
بزم مستانه بیارای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای
لب به لب جوی و گل را بین بعد رد عشق و چمن
ای که چون آب روان لب بر لب جو جای گل
وصف گل تا چند جامی برکران لاله رخ
چون تو باشد شاخ [illegible] دل کی کند پروای گل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر دور غم [illegible] در غم غیم
رنجور گشته ام ز تمنای شدت
بهر خدا بپرس [illegible] بنجه کن کرم
ره جانم از تو رسد جای منت است
گر ناوک جفاست بکن چنین بجانم
کشتگان دیده تیغای عشق را
نجه تو ره نمود سر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ
وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که [illegible] قضا نامه اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
عمرت [illegible] شغال نخلی نشست
جای که آب خضر نشود تشنگام جم

خوانم از تحیت پس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم بار روزی از راه کرم رخش وفا
تا کنم داری چو مجنون [illegible] لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت گم کند دیگر بسوی قبله هم
از فراق خواب و از دل [illegible] اندر
غرقه خواهم شد ازین سیل [illegible] بدم
ریز خون ما بکه کعبه کوی [illegible] گذشت
[illegible] خون در دو صد اشک [illegible] حرم
روی اگر پوشیده ام سوال به شب پای [illegible]
فرش کن چشم [illegible] از خدا از رقدم
تنگ شد بر جای از بهر رحمت شهر و جود
وقت آن [illegible] بیر گرو آرد بصحرای عدم

با غم و درد تو گیتم دم بدم
[illegible] شکر یا [illegible] ستم
جز سر گم [illegible] محنت [illegible]
کم [illegible] عشق [illegible] کم
پیش دهانت [illegible]
با لب لعل تو دهانی کالعدم

تر نشود از اشک تر رخت / دور بود چشمه خورشید و نم
می‌کشد از بند خطت مشع ما / نخبر از نکته جف القلم
باد صبا حلقه زلف کشید / حلقه عشاق برآمد بهم
بکیفیت جلی که تحسین سزاست / جسته الله بطیب النغم

ای شده از روی تو ماه چاره کم / قیمت یوسف ز تو هند درم
خاک پای مسافران درت / تاج فرق مسافران حرم
هر بلندی یافت در ره تو / هر که ننهاد سر به زیر قدم
سر ز پیچ خط فرمانت / گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن / تا نزد آتشم ز سینه علم
گر نهفت قتل ما تقاضا کرد / کند رایگان استغنای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی / آرزومند تنگنای عدم

زهی رسیده ترا دم از خدای پیام / علیک الف صلوة علیک الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته سهم حسن تو قدر بدر تمام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان نگه آرند از رحیق مشک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
زمان عام تو هر کس که بهره خاص یافت / بیقدر ... خویش ... خواص و عام
کدام دل که ز ارباب نطق ... / بیت ... بحسن مقال و لطف کلام

ز فیض جام تو جامی مدام چون گل / بی نصیب بود خاص ... کرام

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام / کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در پرده سوی ابلهای کشید کام
عکس تنگنای عدم تا کشید رخت / واجب تجلیگاه عیان نهاده کام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح ... که میشود خاص و عام
هر لمحه هست یک نظر ز آن دگر / برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان وا نموده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی گرفته در گوی کز آغاز ما چه بود / جمعی بحث و جوی که انجام ما کدام
جای معاد و مبدأ ما وحدت و بس / ما در میانه گردش موهوم والسلام

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمد الله که باری یافتم کام
بروی ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشه بام
چو برباید لبت از نشئه می لعل / لبالب کرده از خون جگر جام
... صد ره باشد کمتر ز صید / گهی کز مشک کرد حلقه دام
برخ های ولی ماه دلفروز / ... سروی ولی سرو گل اندام
... عشق کسی بود است تا کی / ندارد عشق تا آغاز و انجام
سگت ... جامی ... بودی
... این نام

نیل بجانبت بود از طبع مستقیم مجبول بر محبت تو بود فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد هر جا مسافریست بدین آستان مقیم
در میم نقطه ایست لب بالای آب چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نکته ایست ز کلک دبیر صنع در بر کشیده حلقه زلف تواش چو جیم
جامی وقف است خط زنخ یک آن دهان بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم
تا از بر قدم گذشت بلطف جدا جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خیر مقدم عیسی نفسی داد نسیم که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز بر عشرت و ناز ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
یار ما پاس دل خسته قدیمی عهدیست آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت کی بود بیش ز لطف و کرم از طبع کریم
رخ برا شک من از خاک در یار ایست بر سر کوی تو با خاک برابر داریم
غیبت ار چه کنم وصف که در خوبی و لطف هست باکوی زنخدان تو سیبی ز نعیم
دست بردم که کشم زلف چو شب سیه اش گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

گرد ما بوی صحبت تو نسیم نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون بهم خط تو دید بسر دو نهم در صفحه متوهم
چند پرسیم رخ تو بر وصل گرد داد از یک آن نسیم دو نیم

گر کشایی بحرف میم دهان چو شد آب بقا ز چشمه میم
سر پیچد آب حیات اگر کوری بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن سر یحیی العظام و هی رمیم
جامی از ما تو میکده رفت این بود مقتضای طبع سلیم

ایدل ز دست برده بمسکین خط خودم یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو میسر شد اگر روزی کنی عنایتی ز یک لطف مفردم
کردم بسر چو خامه جهان را ز دست گر خط و نکتی تو نسازد مقیدم
تشدید وار گرچه نی افتاده ام بشوق یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتب عشق بتدبیر عقل و باز خط تو می برد بسر درس ابجدم
دل از ره خیال نبندد اگرچه بخت دیوار کرد سوی تو راه سد آمدم
جامی بعیش کوش که این شیوه قدیم تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوق تو بسر روز و همه دردم تا دیده ز رخت این همه کو باز نکردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونه زردم زندم چهره اگر اشک هر لحظه دگرگون بکند چهره زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه چون روی تو دیدم ز همه روی تو کردم
گلهای چمن را خطر از باد و خزانست ای شاخ گل تازه چو گرد از دم سردم
سر رشته بیچاره این جمع که گسستند روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی به بیاض غزل گشت الاوز … | مضمون غزل آنکه ز سودای تو کردم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم | تو با اغیار می‌خوردی و من خون جگر خوردم

برون رفتی ز بزم و من چو ساغر بزم خندد | مرا از غم چو صراحی گره در گلو کردم

پری رویان رها باشد که کرده دیوانه | من از آن سال ز شبهای چه بس دیوانه میکردم

سواری آن حسن در حسن گرشمه بی | زجان عقده و سود و دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی باکر قتل از کس خواری | چو شاخ گل بلطفی رحمت زبان از دم بردم

بگوش آید از هر ذره من ناله وا | پس از آن رنگ آورد باد صبا کردم

بزم عیش تو از جام شوقم جرعه دادی | بطلاقی و منخواری چو جامی سر برآوردم

شد هر زمان دل میسوخت سراپای وجودم | گر بریزم آب تو چرا خاک نبودم

یکجا دور نکن روی من از خاک ره خود | یکسر همه دوست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب وی تحیت گفت مرا پس عمری | بخت بدبین که ز بس بیخودی آنهم نشنودم

خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشستن | کاستم از دل و دین از غم عشق تو فزودم

تو به سو گرچه درو هم همه خون بست چو غنچه | بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس به هر سو که نگه رو | تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شنید از جام محبت ساقی … | مست با نغمه نی نغمه شوق تو سرودم

نادیده رخت عمری بسودای تو ورزیدم | فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

آمد خط تو در دل هر روز رخ تو منزل | دل از همه برکندم همراز همه بریدم

هر جا که برم بی رخ خواست نوای نی | دمساز شدم های و ز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ | زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم موی بگذشت دمی بر من | گر آتش عشق تو بر موی تنش پیچیدم

تو کعبه مقصودی عیسی نبود بر من | گرد ره بیت تو آوردم با گرد تو گردیدم

ذوقی دگرت آید باد اشعار تو جامی | گر گذری گلگشت آن بزم همه بشنیدم

پیام سوی تو هر چند سوز و شوق پیدا هم | گر با اغیار ندیدن حدیث طاقت بی‌بیم

ترا اگر در حق یاران بود اندیشه قتلی | بحق دوستی یاران نیز هم دیدم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا بحر شب | عقیق آب بریزم ز رشک لعل لبت دارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا | بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

بکوش ای عقل در اصلاح کار که من بی‌لب | ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی منم به بستان سرو قدت میکوهم | همی بدر گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل با کنت و حالی | گر من اینجا بدام عشق به خوی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم | بوی جگر سوخته آید ز غبارم

خون ز قفلی است از تنم این جان بلا کش | ای کجا کی سر کوی تو سپارم

در کشش جان می‌شکفد صد گل شادی | زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک درت گل | تا روز نیاید دل بی رخ عذر برارم

نی در عهد تو شبیه منی در حور بیداد / یارب من بیدل لجان هر چه کارم
در بوته هجران چو زرم گر بگذاری / دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو خود گر جای سگ پایی / ور نه من بیدل چه کسم در چه شمارم

جانم ز دست رس نبود گر روزی دامنت گیرم / دوم باری بحسرت زیر پای توسن میرم
[illegible] از خاک در شهریاری / تو باشی ای جان که خواهی زسگانش عذر بپذیرم
[illegible] گر زیارت ای لیلی محرم / نخوانی جز به نام آن سگان بود اخلاقی کرم
چو عشقان سواد آرد چو فانی [illegible] شفق / فدا را راهی بعل سمندرت بسازد زنجیرم
ز تاب هجر لیلی باری وصل و [illegible] حالت این / برای ای زار مانده جان ز تن [illegible] تیرم
چو مجنون اینجا جان در مانده ام از سودای [illegible] / چه سودای قصه جان افسانه خوبان گیرم
مگو جامی که هستی جامی سلطان وقت خود / سگ کوی توام [illegible] این [illegible] تحقیرم

نوید آمدنت میدهند هر روزم / تو فارغی و مرا انتظار می سوزم
چراغ عیش من ار شد باد هجر تو مرد / بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته می کشم ز اشک / که دیده دوز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد / ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز / چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
بجرم عشق تو مجنون صفت ملامتی [illegible] / ز عقل مصلحت اندوز دانش آموزم
مگو که جامی [illegible] تو جام بی لطافتی [illegible] / کرم [illegible] سخن از لب تو آموزم

ز جوی آنکه ز خاک سران کوی برخیزم / نه روی آنکه نشینم [illegible] بالا [illegible]
چنان در مهرش خورشید رو گردم [illegible] پنهان / که گر دستم دهد از سایه خود سر بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز [illegible] / بهانه بسازم از ادبت و ز [illegible] آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب [illegible] / ز فکر عشقی و سودای [illegible] داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرتش در جان [illegible] / ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی انگیزم
چو [illegible] دم از آن در سینه باشد [illegible] / [illegible]
مگو [illegible] جامی که خواهان [illegible] / معاذ الله اگر از روی [illegible] آمیزم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج دل بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش / نالهای من بس [illegible] خوشم
تا نداند کز خیل مهوشان یار مرا / دل بیک جا و نظر بر طلعت هر مهوشم
شهسوارا پیک را کش بخون [illegible] / [illegible] چون مور زیر سم نعل ابرشم
تو که ترکش می بندی و من [illegible] / بر دل افگار [illegible] تیر ترکشم
وقف کردم هیچ حس شش جهت [illegible] / دولت وصلت شود حاصل از پنج و ششم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم / گر ز جام [illegible] جرعه دیگر [illegible]

من غایبانه عاشق آن ماه مهوشم / [illegible] خیالی از او خوشم
شد شوق تو فزون بتماشای سبزه و گل / الا گرفته ام [illegible] کشم
غش می کنم بیاد لب لعل [illegible] / از جام [illegible] باده [illegible]

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا | صد بار گرچه چهره بلون شد منقشم
چشم امل بچشمه کوثر چو انهم | از جام هم خود تو کرم جرعه خشم
جائی ارزد که در اکر حبیب نایبیت | جاست که ز بیهوده داده بر وشم
اندیشه ای مراکه شد تحفه در شاهوار | گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

ناصح بسینه خود می خراشم | ز دل حروف عشقت می تراشم
[illegible] کم تر بودم ز ذره | به نیسان مهر رویت گرد فاشم
نباشد عشق من چون یادان او | به پیدایی یند کو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد زنده خود | چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از زر | بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره تسبیح | خروش از ناله های صبحگاهم
مرا گفتی سگ من باش جایی | سگ تو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه زان طفل پری پیکر ز دستم | کنون زین غصه چون دیوانگان با جوش در جنگم
روا ای نهادی خدا را جانب ارباب غیرت | که ننهادی جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خواستن چون کودکی زمانه | کرا از دست دل بخت تو آمد پای در سنگم
دو [illegible] می کنند رخسار سرخ و اشک [illegible] | ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از نزرگم صد نغمه عشرت فرا خورد | اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمالی اما | نشد از هر گوشمالی تیز تر سوی نوا آهنگم

هر چند من نی را به که جای یک نای خود | گر من به بام عشق آید از نام گویم

سینه بخاکم بریخته گاید صبا زان مرام | باشد خود ز تیغ بکند بلحظه بادی [illegible]
چشم ز خوبان خون فشان دل همدم اه و فغان | طبع با جو بیجان [illegible] نالم
هستم ز مرغ بسته پر در دام در قفس تر | بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همی دم [illegible]
ز نیسان گرایدم بدم ز ان چشم طوفان زدم | مشکل ایندم موج غم کشتی بسوی ساحلم
بود زبان گویا مرا جو بر ناله چون درا | ای کاش از بد محنت سر گرد و تن بی دم بحاصلم
جانم ز جانان بگسد پیوند و پیمان بگسلد | آن رشته جان بگسلد دستش ز دامان گسلم
جای صفت رفتم فرو در لای جرم بی جل او | دستی بمن ده ای بسو تا پا برآید از گلم

نجای ساعد را سیتین ادم که خواهی بسملم | چون خواهیم خون بحق باری بدست آورد دلم
فارغ دلا را ده فروغ ای شمع مجلس غذرا ازین | کین شعلهای پس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام او من چه طلسم زجاکه | عیسی دمی کو تا کند مرغی دگر زاب و گلم
تو باره بستی و دل خود را رطرف تحفه | مار کنان آویخته بینی در ای محملم
عمرست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن | زیرا که تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بناز ی لب تند دل از من ی برد | ان دو کمین نشسته هوش و بجا گرده ام فسون عاقلم
گفتی که جای بگسلد ز هراک برجسته هوس | گر رشته جان بگسلد دستت بر دامانم

[illegible] هم و کس بت که گوید عالم | پیش ان ماه که از دوری او حی [illegible]

پای بر جا نهد لعلت چو کنی رو بر چشم
خون شود دیده روم وز دیده برآید جانم

غنچه‌ای کو به لب [illegible] بردم و گل نرگس
بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

شسته‌ام که گل لاله تو مرا داغ دلی
ده که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن تو را رخ [illegible] ز نوی بستان [illegible]
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

تو بدین وصل ندادم یاد ز رخ چه [illegible]
الحمد لله که بس خوب برآمد فالم

لطف او کرد کسی بنده جامی جامی
رفت بر رخ زین کوکب اقبالم

چاره در عشق تو چون من ندانم چه کنم
گر توانم بکنم ور نتوانم چه کنم

کار من با رخ تو غیر شکیبایی نیست
گر نهادند این کار عیانم چه کنم

عشق مستولی و ازین تو حسن مستغنی
قصه مشکل خود پیش که گویم چه کنم

چند گویی که مبر نام مرا پیش کسان
غیر نام تو نیاید به زبانم چه کنم

بی تو دل خون شد و دیده گریان پر خون
اگر از دیده و دل خون نفشانم چه کنم

شد پر از خون دل من غنچه صفت با رخ تو
جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چه کنم

کشته‌ام وزدگی خود مطلب جامی بس
بی تو از زندگی خویش بجانم چه کنم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
حاش لله که به دل بی تو سر و رستم

زاده‌ام از سر تو کو بخت که همراه صبا
خویش را چون خس و خاشاک به کویش فکنم

تا رسیدی به من او را رسیدن تو یکی
وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان به دام [illegible] دگر جای کجا خواهد ساخت
این چنین کز غم [illegible] بدو [illegible] جسم

شد چنان قالبم از ضعف که گرد کمری
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا
یادگاری تخمی چند برسانید بهم

آری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بدو زنده بدان بوی من از دل کفنم

هر که در زندگی از خیل فدا بوشانم
چون بمیرم که گند [illegible] انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب [illegible] باشد [illegible]

اگر دیدی رخ آن دلبر شیرین شکنم
تا رسیدی به سر کوی [illegible] تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
چشم بر بوسه زنم در قدمت خود فکنم

سر مرا زیر آن سنگ که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او برکنم

ور بگویش نتوانم که برم ره یاری
سر بران های که اینجا رسد اینجا فکنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زود ترم [illegible] ورنی بجان
تا یکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بس که کنم درد دل خویش شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمم

زین بوعده وصل تو تازه جان و جانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

بنخشی منصب [illegible] که ای [illegible]
بدیده خاک [illegible] دیگر [illegible] فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد بپای [illegible]
[illegible] پر [illegible] بدیده نشانم

انجام عشق [illegible] کشیدم
[illegible] زبانم

بس آبم که نشاندی غبار سنگ غلامان   همین بس است که دانی کنی ز خیل سگانم
چو خواهم از غم تو درد ناک گفته جامی   هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

بی تو عید و گشته ام   گر کشد غمزه تو قربانم
تیغ ابرو کشتنم بدریغ مدار   کز برای همین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ   روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمی ماند   بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی از عید   همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی   همه بی تو وعید می دانم
جامی از رخ ندیده و عید گذشت   عید او را خجسته چون خوانم

گل شد و هم کوی تو ز اشک لاله گونم   باشد هنوز تشنه خاک در تو خونم
از بار دل تن من آمد چو کوه در نی   در موج خیز گریه شکل بود ستونم
زد از حیات خیمه گردون آب دیده   می بایدم که از نوای خیمه ز ستونم
جانم چو در دل افتد سوزان چه سود و گشته   کین سوز دل گداز دار آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل   نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
تا صبح در وداع عارض شد گشته از دم   تا کی ز ترک خوبان رسته دلی فسونم
می پرسیم که جامی با درد عشق چونی   من خود ندانم هم خود ببین که چونم

ای بی تو غنچه خون در دلم   بنگر ز سر سنگ بلا لاله گونم
بردارم ز کمش این چنین خدا را   هر چند که پا نهی ز رنجیدم
زنجیر کشان خیال زلفت   اندر خفت و ز ره جنونم
آینت ترا چو روی   ای گشت بیش نیست همیم
در لطف چه پرسم که چونی   هم خود بنگر و ببین که چونم
یا رب بکشا برین جامی   یا تیغ بکش ز بهر خونم
هر شب ز دل واه و ناله جامی   این است نوای ارغنونم

ندارم وقت گل تا کی بی تو روی گل دیدم   همه دامان گل چینند و من دامان گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم دلی دارم   که در پای گل من شانم نه پیش تو بنشینم
همی رویم برکناره تو باشد هوا داری   پس از خواب اجل زان خاک سازد خشت بالینم
نکهت حسن خود که بندی بخشی مسکینان   نگشا اندکی جانا که من مسکین مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو   خدا را دست رحمت برکشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی ماند   روا نی صبح توی این نمی خواهی که من اینم
مگو شرح پریشانی خود منکر در غزل جامی   کز این خوابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم   مرا مساز شکار ای کمان کجا که نشینم
چو خاک روی این در دریغ داشتی از من   نه بکه از تا خس و خار زینت بدیده بچینم
سوار در رفتی و سودم جبین براه تو چندان   که شد نشان سم اسب تا به نقش جبینم

اسیری زبند شکنج زنارم و سنگ برستم
میان بهتر توبستم کمر ببند کمینم

بهر کجا که گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم

بسوخت جان من ار گر بیای تلخ چه باشد
نخندهٔ نبواری ازان لب شکرینم

مبیع هم تو ما کو جز جامی ازین در
که عمرهاست برین آستانه بر جبینم

خوش آنکه تو بشب خواب گهی من نشستم
تا روز چراغی نهم روی تو بینم

باشد بکمان خانهٔ ابروی تو ام خشم
چشمان تو ناکرده نظر گوشه کمینم

گاهی بتصور ز لب تو بوسه زبانم
گاهی بتخیل رخطت غالیه چینم

بر بوییدن راه تو بسر گرد دام دست
از شادی ان پای نیاید بزمینم

یا باد صبا بعد بجود تکیم روی
اشکم که ز خود خاک درت را ز جبینم

خواهم من دلداده که خود از مهر تو جان داد
بردم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که چو مهر تو یابت هست
دین تو کس از دو جهان شاد ببینم

خوشتر اکسیر کریمان من نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

کسی کز خاک کویش دور ماندم
مبادا جای جز زیر زمینم

یکمش دوتم لعل لب تست
خیال خط بران نقش نگینم

زدل در دیده منزل گر که نبود
ترا تا ب درون آتشینم

کسم همچون باد زهره در سر چشم دل [illegible]
خس و خاری که از کوی تو چینم

با سایش عشود [illegible]
بلای هجر تو جان دو [illegible]

بگو جامی بپیران درین خسر
که ثبت است از غلام کمترینم

نفس از درون دیو زبیرون زندریم
از همرهان دور بر پی حیله قوی بهم

داریم جان جان که نه زای اشرم روی نیست
چون وی ازین جهان بجهانی دگر کنیم

افتاده ایم بجاه سیاه و هوس رات
حبل [illegible] کر برار دارین جهیم

چاره زغم کبود کنیم چون نمی رسد
جز نیل معصیت رخم صفحهٔ اسم

کردیم زداغ علامت معصیت
گو گریه سیاه و واه سحر کنیم

یاران دو ابینه عازم ملک شه پیش
تا کی عنان عقل بدست گمان دهیم

از من پرسی نکته عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که اکمهم

با خلق لاف توبه دل بر گنه مصر
کس پی نمی برد که بدین گونه مکرهم

جامی بیابی [illegible] ارای باز دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگاهم

یا کرد تر از خدای می خواهم
یا کرد تش برابر چشم در ابهم

بهر روی تو با دیده ستاره فشان
نشسته شب همه شب با نظارهٔ ماهم

خوش آنکه منت بنوافت نهاده دل باشم
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بحکم ان نسبت
بهمن درازی عمر و امید کوتاهم

اگر نه خانه کنم همچو کوه در دل سنگ
تمام دود فراقش ز شعلهٔ آهم

غلام پیر مغانم که فیض [illegible] ساخت
[illegible] جام [illegible] کار آگاهم

سمو بعشوه که [illegible] خاک در ره جامی
[illegible] تا کمر [illegible] هواخواهم

بی چو بلبل کشی زاهد شد کویت بیابانم / ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می‌آیم
جوانی در هوس بگذشت با حکایت بسته‌ام / گر از جان در تنم باشد بود خاک در عالم
بکمند نیزه رو گویند جان این شکل تران بودن / جوابش جهان یکجان ترا با هر که بنمایم
اگر تو سیمرغی هوای با کاشی بگذاری / که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
نشانهای این صفت در کوی تو هر دم که / بیک وعده که از شادی بنازد بر سرش هم
بیا بنشین خیال عارضت پیر نظر حرمی / چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی بگره بکو جامی سگ تای / اگر چه اینچنان هم سیستم کمترین آن شایم

هستم بجان غلامت اما کجا ز پایم / صد بار اگر فروشی بخریدم و بیایم
کام رقیب خواهی کامی سگ در جود / آن نام را بخوانم و بر لطف آن شنایم
دلا صبوری از تو بلحظه نشست مکن / صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بسته از تنت دل زنگ آینه وار گردون / اکنون ز صیقل آه آن زنگ می‌زدایم
هرکه بقصد قتلم ترا جان گشاید / بهر بقای عمرت دست دعا گشادم
هرچند با نگاهت دور نشست خود بنمایی / خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم
هر دم مکرر جامی تا کی سخن گذاری / از شوق دست جانان تکیه می‌ستایم

من آن نیم که بکنج تیز زد آلایم / بصبح دوم کتبان بوک خانه و کام
حدیث سفله خوبت عهد کو در عشق / ز بی سعد کوس این راه یا پیالایم
بنازد خانه‌ام از دوست رفت یا غم / کنون بر چه عشرت این چنین شیفته‌ام

ز شور شوکت زن پیش اقتم امروز / جواب دیده‌ام و چون خیل پیمایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف / ز فکر قافیه هر لحظه یک بیمایم
سخن چو بادهٔ من از غلات و معلا / فراغ کرده شب و روز با و پیمایم
سخن نیاطفه گفتم کای بر غم حسود / بکار گاه سخن نقش کارگاه نمایم
گشتم رطب سخن سنج زخ رحمت ده ای / بسی بپیچ هیچ جوشی کشید پیمایم
جواب داد که جامی تو گنج اسرار / ره مدار که گنج قفل نگشایم

شب تا سحر گرد سر کوی تو بپویم / با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
پایم ز رهت سوده کنون در پی آنم / کز دیده کنم پای و بسر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم با گل روی تو / با داغ تو یکباره گر از خاک بروئیم
تا با دو چمن گلشنی از پیرهنت یافت / بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
حیفست بخون دلم آلوده صد تکه / بر چشم تر اندازگر از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم / بیگره که جا میرسد از دیده بروئیم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا / این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

عشق کشوری ما داده نوید شاهیم / نوبت شاهیم بود دولت صبحگاهیم
گر بواعث از تو ام طوق کشد رندی / چرخ بخون نگار بس محنت بیگناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی / خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم
ذره هوی مهر جانان کمی ز شبنم ارنی شود / بلبل و بعد آن سخن می‌نه گواهیم

تو شهی هستان خیمه بر زده کشم زنده … من که بر تیغ وفا بنده سرپایی‌ام
وی اگر زخم بتیغ جفا درون خون شده … از سر خامه خون چکید بر رخ سودایی‌ام
لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه … تاب غم تو نی اشک‌ها به دو من جوابیم

بر سر کوی تابان نرگس می نوشیده‌ام … که نهاد بند لیق در دکش مضطرام
گر گذشته هست آی با درد آمدم بخت … شاب سپاره خیال بر دار کو کرده‌ام
من جو زر پاک عیارم بر غایت گر زن … مردم از سنگ جفا بر محک تحقیرام
گشت مند پیر این و ز خوش از آنکه گشتند … بر همه خلق جهان بخشش غم کشته‌ام
باده از شیشه زر بشه از رازها د … بویی از شرب رندان یاران مرده‌ام
در خانیست خون دل بر آن ای خوا … کز جامی بر د هدیت ای دیده‌ام
جامی از تخت سینه پشت جرایم هوسی … گر کشد پهلوی آن دانه در چون شده‌ام

نیستم چون هار ترکی کوه نی تا بزده‌ام … چشم ترک و لعل ترکی کوه او را بنده‌ام
پیرم از بیرش زبانی دریغ شکر و لی … پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست آن شکل هلالی زخم ناخن تنم … نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من … تا بگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام
آتشش شوق تو آب دیده افزون می‌شود … وه که می‌آید جوابر از گریه خود خنده‌ام
گرد هم دستم که با هم دولت پابوسی‌اش … باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
یار اگر بکست جامی کسوت فقر هم … گر نبود بکینه بخیه بی تو بدان دریده‌ام

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام … زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
بر نمی‌آرم کنار از لب بوس … گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام
برده‌ام لاغرتنی پیش رقیب … استخوانی پیش سگ افکنده‌ام
بندگان داری نکو هم نیز و من … بنده کارا سگ مکارا بنده‌ام
تا چشیدم لذت غم‌های تو … ایدر از شادی عالم خنده‌ام
زاطلس شاهی اگر عورم چه عار … حلقه من بر لباس ژنده‌ام
گفته جامی نمی‌ارزد بهیچ … هر چه میگویم بدان ارزنده‌ام

چشم من و خانه تو چشم خانه‌ام … حق العدوم تو گهر دانه دانه‌ام
چون مردمان خانه چشم میان آب … از بس که آب دیده گرفته خانه‌ام
اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن … میکن نوازشی بسر تازیانه‌ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که بود … خواب طرب ز چشم و فغان فسانه‌ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی … بالین بتربت خشتی از این آستانه‌ام
رو از سیل چشم ترم دل همی طپد … رقص چنین است ز ده جاری ترانه‌ام
جامی نه‌ام که خسرو اقلیم ملک عشق … منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده دل هنوز اندر درون سینه‌ام … عشق تو دود دل داشتم من عاشق دیرینه‌ام
از دل خراش افغان من تیغ غمت بخود نمی … تیغ ترا سوهان بود کوهی خراش سینه‌ام
بس ای نه چین بر عتی نیم کنام مدام گرد و … سیل بلا و تخم غم شداب چشم آینه‌ام

وقت خطیب شهر خوش کز رغم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آورده ام
از بس که جوجو ریسم ورزند مستان زکات / هست از پلاس میکده آلوده پشمینه ام
از کیسه عمر آمد سر روز شوق لعل مینه / صد گنج گوهر در نظم خالی شد گنجینه ام
جامی نه چندین غم خوران چو عکس ساقی ازل / تا داد پر میفروش از جام می آیینه ام

تا به عذاری دلنوازی دوری ساختیم / بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا / تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد / چو مضراب غمت این چنگ را بنواختیم
مردم الانه نحون جای خیال را به رشک / گرچه صد بارش برون زین چوم از انظار ساختیم
کوس دولت را بکوی یک نامان زن که ما / بر سر بازار سودای علم افراختیم
تا بشطرنج خطاباتان دو رخ بردیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم
جامی از مسلک نجات دور می رود / گاهی در نطع قد یاران کمی نشناختیم

با بیاد تو نشسته خاموشم / کرده ام از خویشتن فراموشم
بر سر بستر غمت شبها / محنت و درد را هم آغوشم
در قدح دیده ام عکس رخت / باده ناخورده رفته از هوشم
تا ز مضراب غصه بخراشی / رگ رگ ما چو چنگ در خروشم
تا تو در گوش کرده حلقه / ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشم

درد در دست صلا زدم دلا / گفت جامی سوی مستان بسته دیدیم

به سجده ای که خم ابروی ترا بکریم / نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر / بخاک پای تو کز جان و سر در گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری / بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را / اگر ز ساغر لعل تو جرعه ای بخوریم
باستخوان اگر چند یاد ما نکنی / هزار شکر که باری از آن سگان دریم
بهر سیم بر اینم چرخ گرد چو زر / نه همچو باده دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان می گفت / خموش باش که از ناله ات به درد سریم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانم / بجست و جوی تو در کوه و در شتابانم
نمانده راه نفسی خوش از لب لعلت / که در حریم وصالت شبی نخوانانم
چو ذره گرچه حقیرم ز رخ متاب از ما / که بی تو چهره وفا آفتاب تابانم
حواله دیگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت تنگ شترابانم
بروج ما چو مه چارده شدی طالع / ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانم
شراب و نقل ما باب بزم عشرت ده / که ما ز آتش هجران جگر کبابانم
حدیث روضه مکن جامی این سپاس را / که در هوای پری ساکن خیابانم

هر چند تو شاه و ما گدایم / دامن مفشان که مبتلایم

ما داغ غلامی تو داریم
هر جا که رویم پادشاهیم
هر جا الم تو مرد دردیم
هر جا قدم تو خاک راهیم
در بسته موی خال دانیم
بنشسته بگوشه بلاییم
گه گشته عشق می نویسیم
گه نغمه دردی سراییم
گه نقد خط سکه بی ریب
آنکس که ترا شناخته ایم
در طوق سگانت ارجمندیم
گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بجان دریغیم
ور جور کنی بجان سزاییم
[illegible] ما گفتی که در چه کاری
کس بی تو مباد در دجامیم
جامی بجفا و جور خو کرد
دانی که نه در خور وفاییم

عمریست دل اسیر و وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زنهار وعده نسیه او باش و عشق نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال ابروی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
بس خسته خاطرم ز بیداد تو ولی
هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که تکیه بتوحید می زنند
هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بشیوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم
جز هر گذر که بیگه و گاهی نشسته ایم
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ایم

گویند یک نگاه ز دور از تو وام نیست
ما هم ز دور روی نگاهی نشسته ایم
هرگز چو شمس روی تو را ما ندیده ایم
بی ماه و روی به بستر رای نشسته ایم
پیش درت بخاک مذلت فتاده ایم
کوی بعید رسیده و جایی نشسته ایم
دور از تو آتش کنه اند خراب
کاینجا برای عقد نگاهی نشسته ایم
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
ما با شکسته همدم آهی نشسته ایم
جامی صفت گرفته کنج عوض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ایم

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زبان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز خوشتم دل
تنگی عشق رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عجبی نیست
گر بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه چنگ آشتی و آشتیت خوش بود
کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خطای چه دهی بارای که صد گونه صفا
سینه ها روی ز آیینه بی رنگ توام
من آن بلبل شوریده که در گلشن دل
روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت می کشد سوی توام
دور از آن در هم جان و دل منت گویم دعائم
هر کجا هستم من بیدل دعاگوی توام
سوی خود می خوانیم چون آمدم بیرایم
من ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ بنهفتی و بمیرم ز پی تو چو دستم | زین که نازنده ام شرمنده روی توام
در چه گشتم بسی چون آب نامد در کنار | تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
چند جامی گر بریزی خون او بود لطفی عظیم | یک می آمد دریغ از دست بازوی توام

بیا به پرسش من چون بنفشه مویه نوایم (?) | ترحمی که اسیر خم کمند توام
سوار بودی و در عشق ما ز شوق | نهاده روی بخاک سم سمند توام
بسوز جان و دل ما برای دیده بد | که بی نظیر جهانی و ما سپند توام
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن | که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توام
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست | ز رد غیر چه باکست اگر پسند توام
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای | هنوز با هوای قد بلند توام
بجام جم نکنم التفات چون جامی | چنین که مست می لعل نوشخند توام

بی تو افتاده دور از جان خویشتم | چگونه زنده ام حیران خویشتم
بوصلم گر نداری زنده این بس | که نیمی کشته هجران خویشتم
ندارد تاب مرهم سینه ریشی | کرم کن زخمی از پیکان خویشتم
بروی دل ز رخسار و خود نیز | ورین بی در غم ایمان خویشتم
ز سیلاب مژه شد خانه [illegible] | خراب دیده گریان خویشتم
سگم خوان استخوانی ده که تا کی | گرفتار مهمان بر خوان خویشتم
برای خوش ناله کردم گفت جامی | مده درد سر از افغان خویشتم

اگر چه پاره شد از غم هزار پاره دلم | گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده | ز چاک سینه رحمت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران | بود بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور سلسله نعلت درست کی ماند | اگر بود چو دولت ز سنگ خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی | مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم
هوای وصل تو دارد ولی اگر صد ره | جدا ز آتش عشق تو کند صد پاره
مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست | چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

جامی

هر دم از تیرت فتادی بر دلم | صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از روزنی | پرتو رویت فتادی بر دلم
ست جستت را که بودی بهانه | گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بیغما دادمی از دست تو | گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد چون آی رفت | تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عهد بستم از خوبان ولی | نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا فرامش چو جامی یاد تست | شد فرامش هر مرادی بر دلم

ای دم از شوق خون دیده اشکبارم | بی تو از اشک لاله گون چهره رو نگارم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا | بس بود این فزون که محنت انتظارم
تا به نیاورد [illegible] لب تو | [illegible] جان [illegible] بسته تارم

سنگ بود دیگران را هم دل سنگ ترا
باد به بندم از درت بیگانه‌ای دارم هم
دامن ما زرد دی در سر کوی تو آمده
آفت جان من شدی فتنه روزگار هم
چند به خاک ره فتد سایه سرو دلکشت
سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ ز تو دارد بلبلان جلوه سوسن و گل
جامی دل رمیده را باغ توئی بهار هم

خونابه هم ز آتش دل سوخته‌ام هم
اینک رسید دود به روزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زینسان که گشت خانه‌ام از آب دیده پر
سیلاب خون روان شود از آستانه هم
در کوی تو نماند زما جز فسانه
ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو رو نماند خرابی بهانه
وای من اینهمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آستان زما
دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی ز پیش لعل و رخش با فراق دل
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ‌زاده هم
وز منکران کول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربت پر نور وخش
زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار کشاید که تو دهم
از روی خوب میدهد و جام باده
گشتم بسی بدر بسی کس نیافتم
کو در عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس
امل دلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای
عزم حرم سواره توان پیاده هم

جامی معین کوشش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیابند باده هم

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین جگر گون هم
گنجی که بجان عاشق من بودی از آن بیش
والله که تمام من و زان بیش کنون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
کز زلف دلاویز توانیت بپاسس
در قید بلا افتد تو زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غم ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلها رخبان زد ره جامی
کس چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف بهم هم
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم هم
چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل خندان
ز بستان وجود افتاده در باغ عدم هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران خوش امشب
دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم هم
همی راند سوار آن شوخ و زیر زانش خاک نها
روان کشته که دید این چنین تا بجنبم هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی جز جمالش
زشوق من نماندم سوختی لوح و قلم هم
بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مهرو
که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم هم
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد در کمندش از پس صبری کم ز کم هم

زهی قدت نهال گلشن چشم
همه رویت چراغ روشن چشم

خراب باده دل مردم نشین است	فدای آن پری در مردمک چشم
ز خوبی دل چنان پر شد درونم	که بیرون زد برون از روزن چشم
ز نقش روی تو چون عارض که چیدم	نشانم چون نظاره بر لب چشم
ز گریه تا بگردد غرق خونم	چو میرم خون من در گردن چشم
به یک غمزه کنی صد شیر دل را	شکار آهوی صید افکن چشم
چو گوید در فشان لعل تو جامی	ز لعل و در کند پر دامن چشم

ز حسرت تو چگونم چه ناتوان شده‌ام	ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون [illegible] گذشت	ز نوک هر مژه از خون فشان شده‌ام
ز بس گداخته‌ام از فکر آن میان باریک	ز چشم مردم از آن چون میان نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی برد استخوان بگداخت	پی سگان درت مشتی استخوان شده‌ام
بر آستان تو کامد سر [illegible]	بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن	به کوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام
مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی	که من به عشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام	بیدل و بی دین و بی دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب و خور ناید بدر	لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته	با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمش	چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام

چون

بحشم

به عرادی

چون زدی تیغی مکش زان که من	زنده بر تیغ دگر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ و در شوق قدت	روی در پای صنوبر مانده‌ام
جامی از بس سجده طاق ابروی	چون مه اکنون پشت [illegible] مانده‌ام

هر جا که کنم خانه بنگاه ترا یابم	هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم تنها در خانه روم تنها	در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم و لب ساقی	معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی	گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه	در دست همه مستان پیمانه ترا یابم
از بس که شوم غرقه در بحر غم عشقت	در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی میزن در بیگانی	کاندر تتق وحدت یگانه ترا یابم

بادی که گذارش بر سر کوی تو باشد	جان یابد و آرامش کز آن بوی تو یابم
خاکم ز در ار گرد ز سوی تو بیاید	چون بست ره اکنون که ز سوی تو یابم
زین قدمت باد برم چون خس و خاشاک	کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جو ضربت تیغ ستم و تیر جفایت	کامی که رسد از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبایت	تا دم زدنش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که به دل می‌رسد از سدره و طوبی	از سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جامی برد از سجده اگر قاب به محراب	زیشان که دلش مایل ابروی تو یابم

زهی گر از غلامان غلامان نام تو باشم — ز رقعه‌ای که درین خط مشک فام تو باشم
سلامت من و نیکی در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو باشم
بهره‌ام که گشت ز طومار صفحه خاطر — همه سلام تو هستم همه پیام تو باشم
جواب نامه و پیکان ز نامه زلف پریشان — گرم سلام تو خاصیت کلام تو باشم
چه دام بود که در رخ نهادی از خط مشکین — که آهوان ختا را اسیر دام تو باشم
تمام یک نفسم [illegible] خویشتن طوبی — همه معاینه در سر و خوش خرام تو باشم
ز شوق جام تو جامی همی بلب نخورد — بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو باشم

گم کرده‌ام در قدم آن پسر افتم — تیغ بر کف نهم و بخنجر افتم
دیگر به تعطیل رهروم ز آبرش — ترسم که شوم بخود و در پا [illegible] افتم
هرچند به صد خواریم افتاده بره گنج — امروز مبادا که بجای دگر افتم
روز اجل ای تخت [illegible] — باشد که بران خاک درا پای در افتم
زین گونه که از دیده روم اشک بدامن — نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید به ترحم گذرد آن شوخ نگاهی — ای غم مددی کن که ز پا دیرتر افتم
جامی که ازین گونه رود سیل سرشک — چون خانه گل زود ز بنیاد برافتم

به کعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم — جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا — دراز جانب شب سیاه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه به صد نیاز گرفتم — دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق همه روی سوی کعبه عبادت — من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی — طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم
بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان — من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد — چو جامی از همه فارغ منی آرزوی تو کردم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم — که رویش در نظر [illegible] میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله — وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن آن شب که در بزمم — چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم
چراغ افروزی جان و دل میسوخت همچون — چو خود را بر در او خاک راه جناب میدیدم
پی برخاک سودم هر شبی پای ساقی از مستی — سر ابرو کش بر سجده که در گوشه محراب میدیدم
بباب زندگی پی بردم از اقبال وصال او — دل کز آتش هجرانش در تاب میدیدم
جامی جان همی داد بر هر جرعه آنها — ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم — هر شب از غصه بخون جگرش میدارم
سنگ بیداد گران سیم بر ار بر سر زد — بر سر از فخر بجای تاج زرش میدارم
آب رو را که دران کوش دارم ریخته بخاک — از روی مهر از خاک درش میدارم
سوی او میکند از چهره نکو تا به نگاز — [illegible] نظرش میدارم
گر چه دشمن تر از ان شوخ ندارم دگری — [illegible] که زجان دوست ترش میدارم
منع و تشنیع دلم زان [illegible] — تا زغم رم نکند بسته ترش میدارم

تا چو جامی کشم از گردش گل بی‌بر — چشم امید بر رهگذرش می‌دارم

نبی سوزند ازین شمع دلفروزی که مرا — ولی تا اثر درد دارد این شب روزی که من دارم
مگو بر دوزند اسباب ازین چهره‌ای گردون — کی آن مهر رخشت کم نیست این روزی که
چه بیگانه طبیبم جان بود صد درد دارم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان — به پیمان آفتاب عالم افروزی که من دارم
شدم فیروز بر وصلت به غم صبح فیروزه — که دارد در جهان این بخت فیروزی که من
مرا غمهای روزافزون تو و شادی صد عشرت — نمی‌شاید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن — مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم — صد الحمد که یاری چو تو یاری دارم
گردم از رخ برای اشک که این غلط و ما — یادگاری ز رسم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کوی است و بیابان گل روی — عیش بی‌من گرچه خوش باغ و بهاری
غرقه در گریه خویشم بکش بند کمر — که ازین موج غم امید کناری دارم
مانده‌ام دیده به ره بر گذر باد صبا — چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
هر زمان بوی غمم مانده و خلقی گمان — که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم
چلفیا زرم وصالش چو منی را چه نصیب — این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم گر رو به ملاقات یار خود دارم — امید مرهم جان فگار خود دارم

نیست شهر من و شهریار من امروز — هوای شهر خود و شهریار خود دارم
نزار با دو شد از خون دل کنارم پر — که کام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت یاد نگر — نمی که از مژه اشکبار خود دارم
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز — تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز — اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
مگو که توبه ز می خیا کن حاجی — من آن نیم که به کف اختیار خود دارم

هر شبی کز ماه خرام افروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوه شیرین اگر آنست کان سرو خوش — در جهان من نیز روزی رسم فرهاد
من چو تنها گر اول صرع دل دارم نگاه — کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
بنده آن قامتم چون آب از آن کز هجر — سر و هندم ره بپای سرو آزاد
خانه‌ام بی او غم آباد است وای من — از در او ره بکنج این غم آباد آورم
خواهم از حسرت بگویم آنچه از اشکم — باد حسرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جای نیست نه — ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

هر شب آه گرم از دل غمناک برآرم — ور تف جگر دود بر افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از اندوه — اندیشه هیچکس که برآید خاک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون بهم آره — ز شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت — روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم

آلوده بخون تو چو صفت برآرم   کش زین دل ما پاک چه سان پاک برآرم
صد جای بشور دلم از بوسه پیکان   چون سینه ترا از جگر چاک برآرم
جای صنم عشق غم از یاد سود بخت   رخت خود از این موج خطرناک برآرم

چون می خورد از لعل میگون خورم   و پنهان می لعل و من خون خورم
بنشینم تا توان در غمش آن ماه   خورم غم که دیگر غمش چون خورم
بده عشوه گو که غمش بخودم   مرا از باده مستم چه افسون خورم
و پنهان کم می گرفتند و من   بیاد لبش دم افزون خورم
چو من سر خوش از جام خم هوا   می کهنه از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست   چو من باده از جام مجنون خورم
گل اندر کف جام جامی چه عیب   که در پای گل جام گلگون خورم

می شراب که بر نغمه رباب خورم   چو من شراب ز جام جوا شراب خورم
و هم تشنه لبان کاسه شراب و دهان   کنم ز گوش و می از کاسه رباب خورم
سفال دردی مستان عشق از آن می   که از خم فلک جام آفتاب خورم
ورا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام   ز خون دیده شراب و ز دل کباب
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی ببرد   بجای آب فریبی که از سراب خورم
نکو که می رهاند مرا ز تلخی هجر   که از لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم
زبس که تشنه لبم از لب تو جامی   شراب را چو بدستم فتد چو آب خورم

وقت آن شد که ره از در مغان برگیرم   سبحه از کف نهم رطل گران برگیرم
هر دو عالم گرانمایه بگوشم نکشند   مایه دولت از این گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و تو   بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هر چه اطلاق توان کرد بر آن نیم وجود   دست از آن یکسر جامی از آن برگیرم
هیچ ناگفته بجز تو شدم شهره شهر   آه اگر پرده ز راز نهان برگیرم
بچشم خون دل از جام غم امروز میار   گر من این سیل ز عشق ز دهان برگیرم
جامی از جمله جهان دل بر داشته بر عشق   گر نهایتش سر انگشت بیان برگیرم

من دلخسته بدم بر آن نازک بدن میرم   که از رنگ قبا گاهی ز روی پیرهن میرم
چو سایه از سرم بر داشت آن سرو روان یاری   روم بر پا داو در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق را چون من کسی ماتم نمی دارد   که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن سازم   ز تن پیراهن جان چاک از ذوق کفن میرم
چنین کز نیش غم سینه ام صد پاره شد آخر   از آن شیرین دهان یاد در وداع کوهکن میرم
هوای همدم تو در بزم طرب دوستان خوش   وانگه در تنها در آن بیت الحزن میرم
بکی دم کشد جامی دلم را شوخ عاشق کش   عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

گهر گر وصف آن لبهای شکر خند می‌ریزم   نه گوهر بلکه شکر از فشانم قند می‌ریزم
دم دریای خون آید برویش چشم آن دلکش   کش از دیده می [illegible] چون دل هر چند می‌ریزم
می آید چو تو هر چند اندر قالب فکرت   ز خال [illegible] تو صد شکل ها شد می‌ریزم

همه چون ... من آن مهربانم / گر نبندد دین و دل در پای فرزندم میرزم
نهان ... پایه سر چه ... چون تو بردی / ز دل خون بهر تحکیم کردن سوزند میرزم
... ای پند گو کز آب چکانی / کی از عشق می خیزد چو تخم پند میرزم
چو ... جنبش ... پیش کی جایی / کز آن خوان مشتاقان جا چه میرزم

... می خواهم کز می کلک رنگ گیرم / می کلکی ده کز عقل پر رنگ گیرم
ز مهرستان مستی رو کنج سینه آرم / بصحرای فراخ از کوهسار تنگ گیرم
پیمانه از خون پرستان عشقی دارم گر بگرسم / زنگ و سنگستان خواهم بعد در سنگ
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا من آنم / کر باشم با تو وقت آشتی و در جنگ
سگان کویم اما بهر تو بی بهره جاشت / که بهر لقمه آیم بر درت و سنگ گیرم
چنان در پرده دل ارشد با نغمه دردم / که خواهم از صدای عود و صوت چنگ
بنالم ... ارم ای دل چون تنگ شده جایی / چه سان از خم فراکش پای تنگ گیرم

نام آن ماه ندانم که زبانش پرسم / در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
چه سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی / چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم
از کلام ساز کنی مرغ هزار ... گر برم / سوی مرغان و ره گوشه بامش پرسم
می برد پرسش ... پیامش بیک ... / آن ... آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هر کرا ... بخرامید لطف / روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ده بیداری دانه خال ار نزنم ... / وحشت از خال دل ... دامش پرسم

کنه آغاز سخن زان لب میگون جامی / ... مخمور چو وصف ... بجاش پرسم

بس که در دو سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ... میخواهم ... خود کشم
جان برآمد لیکن از دل زمی آید سوز / کز دل و جان ... خود کشم
مهمان شد ماه من در دا که چون جان تحفه را / منت در ... بستم که پیش مهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو مردم دیده را / کحل مینای ز خاک آستانش خود کشم
میکشم از سینه بی جان خدنگش ... / ... که پیکان استخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش ... / گر نه روزی در ره ... خود کشم
دفتر جامیست این از نکتهای عشق ... / ... پیش شوخ نکته دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم / تا روز ناله میکنم و آه می کشم
زان ره همیکشم نکه کین محنت و بلا / از بخت تیره و دل گمراه می کشم
شبهای خویش را که ز زلفی سیاه شد / از روی ش انتظار بحر گاه می کشم
تا تاج شد ز ... سرم گرد ... / دامن ز تخت عزت شاه می کشم
جان میبرم بتحفه گدایان دوست را / نقد حقیر در نظر شاه می کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و ... / کوه غمش ... کاه می کشم

مانده ام ... / ... در راه ما ... می کشم

کی سرمه ز تیره خاک ره دردی‌کشان دهد   گر کف روشن چشمان دهد روشنش کشم
توسن کسی که گر نگیرد بمقصد جان‌ها   ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشم
هرگه خواهد به سرما دوزد ز محنت خلعتی   ریسمان از رشته جانها ش در سوزن کشم
نیستم اصحاب عشرت تا چو سبزه بر صباح   هوش دیبای نگاری سوی گلشن کشم
چون ز شب سنجاب کوی با سنه پهلوی خوش   بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشم
داده بهاد سرکشی با ما اگر دشمن شوند   جامی آن بهتر که سر در ره دشمن کشم

خیز تا دستی ز نزل انصاف کشم   یاد دلصاف بیم جام می صاف کشم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم   درد هر جام می صاف ز ابر اف کشم
مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف   چند در مدرسه درد سر کشاف کشم
بر بساط کرم انداخته است   رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشم
نقد ما را برای خواجه بصراف که ما   این همه عشق ز قلابی صراف کشم
دانش نیست کلاه ما چه بهر باجی   گرچه انواع جفا از همه اصناف کشم
جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده‌ام   جاش بعد که دگر ناز قصب باف کشم

با سها بید کنی افغان من جای که من باشم   همان بهتر که هم خود هم نشین خویشتن باشم
دهم [illegible] خود برنب گر فرود آیم به خاک دره   ولی آن سگ کندانه ید از آن جای که من باشم
مرا بود ذوق گفت و گوی [illegible] زاغ‌شان   گرچه دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی یابم گرییم [illegible]   کسی با مجنون گر بغمگسار [illegible] همکس باشم

رقیب هیچ نکند ناکسی چندان زبان در کش   گر آیدم که گوش در [illegible]
چنان بربود خواب من که آید چشم بر هم   نگرد چه کسی که از خاک صفت در کفن باشم
چو شد در کار دین به تن تقوای جامی از اول   گر به پای کعبه با ساقی پیمان شکن باشم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم   سر خدمت نهاده چون سگی بر آستانت باشم
ز جوی رکت ز چشم و گرنه تا بجو بر شب   بگرد کوی تو چون زنان باده بداران باشم
بر کوی که باشم از زمین بر دور سبکی   نمیدانم چو سان میخواهیم تا الجان باشم
مرا نو شاد کردم تو درین ملک خوشا جای   گر تو با من عیان در دیده [illegible] باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان   رها کن تا زمانی بلبل این بوستان باشم
ز ما هرچه دم منتهی دانم و [illegible] ار نه   مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیلی میهمی دیدند و بیت دیگران اکنون   شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم   در شوق تو بی نوحه مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری   خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شده افروخته باشد   کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گردانیم امید قبول تو بگیرد   یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
ز تیغ تیاری سوی من چو پی عمری   دانم بود [illegible] از کر در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه انگیخ   چو در طلب گنج به ویرانه نباشم
جامی اگر آن دانه خال تو نه زنند راه   دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

چو بو تابم نگه زرین کفش پیش حسن نالم   ز دود رشک میسوزم و روی نظم ار زمین نالم
مرا بوسیدن پای ان ساعد سیمین محال است ان   کدازد کاسکی تا روی خود بر آستین نالم
چو خواهم پای بوس ان نگین پا کز نیش خورد   نشینم پیش روی او و بر لب انگبین نالم
دوای درد دل خواهم از ان خاک سر ابش   به دیده کحل کنم بر سینه اندوه کین نالم
پیچ تدبیر عنان ای غم چو چندانی امانم ده   که روی اندر رکاب ان سوار نازنین نالم
بصد حسرت سلیمانم و از میراند نمیگوید   که مور خسته ام تا چند زیر پای کین نالم
بر خاک در پیر مغان جامی   چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین نالم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته‌ای هم   دل بر رشته امید از و بگسسته‌ای هم
عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن اکنون   که گردد گل ترا از سنبل تر دسته‌ای هم
قدم لام است و بالایت الف زان دوست میدارم   بلا را کانه زر و لام و الف پیوسته‌ای
ببین زخم تنت تا خواهم آمد از مرهم   در شادی و راحت بر دل و جان بسته
چنان شد کرم و دلگکون اشک امشب کز شرر دود   برای برق آه سیر را آهسته‌ای هم
پیالای مرهم راحت کز تیغ فراق تو   جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته
کی از عشق تو ای جامی از شوخی کز نشر را   کمند گردن مردان از خود دستی‌ای هم

منم بی صبر و دل کان بشکل زنها ز زنان هم   بلای جان شود هر دو دین و هم چنان هم
هوا از شوخ من در جلوه تا زه من شیر ان   گران ... رکاب و گاهی اندیشه و عنان
نبادی پر نگهان تیر از پی صید دل عشق   هو مجروهان بخسته ... جانب تیر و کمان

پی از عمری ریاضت انچه سالک را شود روشن   شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان هم
بکوی شان بهر عاشق که دیدم هر کرا جوهم   بجای او همین و شود دهشتی انجوان هم
کسان شبها بگذر عشرت و جامی ...   که فردا چون کنم ز ان ... جا ...

چو حسنت ای نگر مردم رخت را صد نظر هم   هم سوزم آه از ... که نماز دلم هم
چنین شوخی کز ان دارم چه پیکش هدا ز نا که   برون ای و چون عمر عزیز نیت بر گذر هم
تمکو دار ماه و خور زین امدانه چون بود همکی   که تو بی منظر باشی و من ... وجود
بتا رنگی تحمل از تکش ای غم دمی دیکر   بود از پرتو رخسارش این شب را سحر
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم هر شب   زمانی بیر خور سندی دران دیوار و در هم
سر بالین بدارم لیک از بخت این قدر خواهم   که وقت جان سپردن سنانش زیر سر هم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر   چنین گذرد بجان هر زمان حالش بتر هم

بود ایا که من ان شکل همایون بینم   ان رخ فرخ و ان قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست   شرم دارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتت غم ملک دل از خیل سرشک   هر شبی بر سینه خواب شبیخون بینم
باز خنجر کین تو صد پاره دلم   که نه هر لحظه در و مهر تو افزون
داشت لیلی بهمه حی عرب یک مجنون   من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست و عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید   هر چه جز این همه افسانه و افسون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر   جامی خسته را حال دگرگون بینم

براه تو بهشت صفا را خاک می بینم | هر چند بی عزیزش سینه را چاک می کنم
تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را | چنین کمان ترک کافرکیش بی باک
همی روم بر کمان تا گرد پیش از ره | بخاک راه او هر جا خس و خاشاک
ز شوق بحث [illegible] به صبح در خروش | لباس غنچه پاره جامه گل چاک می کنم
ندارد چستی آن شوخ در دلجویی یاران | ولی در کشتن هر بیدلش چالاک
چو حال دل آزرده خود یاد می آید | ز درد عاشقی هر جا دل غمناک
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب | که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

چون هوا دوست ازین کرده دیدار تو بینم | بس گریه توانم در و دیوار تو بینم
مرگ باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن | این قدر بس که گهی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را | ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت | من از آن غم که چه سان قامت و رخسار تو
چون براه تو شود خاک تنم باد تسلی | چشم خونبار که یاری قد و رفتار تو بینم
تو همان یوسف ثانی که عزیزان جهان را | جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
نرسد بیکسی جامی بگرفتاری جامی | زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز عشق سینه بی غم نبینم | ز شوق دیده بی نم نبینم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نه بینم
بگو از غیر من بجستی کز من خود | کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفایی | من از صبر و دل [illegible]
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | برو کین درد را مرهم نبینم
میوش از رخ صبا و از غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نبینم
بهر کس راز دل بگشای جامی | که در عالم کسی محرم نبینم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم | همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق بخشش در پای گل | دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بی یاد او | میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با اکرای اهل عالم دل در بتان | گر چه از خیل خلایق کار را [illegible] میکنم
درد عشق ساخت روی خاک راه [illegible] | یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبانرا قوت تقریر نیست | گر چه مردم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی عشوه که جامی خاص من اکرام | ساده کی پیش کسی سخن را ز تو باور میکنم

روی تو غایب از نظر گل با تماشا چون کنم | جان را ز داغ هر جگر گلگشت صحرا چون کنم
شکل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان | بی شکل تو در جهان شکل پیدا چون
گیرم طلب جوهری هم کز ناله و افغان برم | دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا
بی تو برگ زیستن بی برگ من بر دست [illegible] | اکنون بجای دیدنش [illegible] با چون
جامی کز غیرتا سازم درون سینه جا | خود گوی جای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تا دوا کردم طلب [illegible] شد از رنج | دارم بدل داغی عجب آن را مداوا چون

که بیند جامی ام بزم جز من مه ازو دور / زین گونه که طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم / هزار داغ بسان لاله زار را چکنم
ز خون دیده که دامن پرست بی لب یار / کنار کشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چکنم
... غم روز را کنم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید / بجز عبیر کشی آن غبار را چکنم
... ام ز ... ام از مرهم / ترا و ... مژه اشکبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال و جامی / چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

غم زخم زرد می کند چه کنم / نفسم سرد میکند چه کنم
سپهر آخر شرار آه مرا / آسمان گرد می کند چه کنم
شد تنم خاک و تند باد فراق / خاک را گرد می کند چه کنم
... جان دلم ز مستی عشق / می جوانمرد می کند چه کنم
می کشم درد تا کند نالهٔ دل / دل من درد می کند چه کنم
یاد م ... چرخ هر چه رجوا / می توان کرد می کند چه کنم
... ز خود دست ... جامی را / از جهان فرد می کند چه کنم

کی بود یا رب که ... وطن جا کنم / کز ... جا کنم

برکنم زمرهم از دل بر کشم یکسره ... / وز دو چشم خون فشان آن چه ... دریا کنم
صد هزاران دین و دل سودا در آمد در ... / نیست جرم جز بدین کار و ز ... فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای / تا بذوق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل / ... آن کجا کز خاک درت ماوا
خواهم از سودای پوست هم سر در جهان / یا ... سر ... سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه / جامیا ... شوق ... کنم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم / ... خود بس نیام ... چون کنم
بوالعجب کاری که خلق از پی درمان ... / من بجز آنکه هر دم درد خویش افزون
گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل بتش / سنگها را چشمه سازم چشمها را خون
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون درد / اشک خونین را بر رخ عنوان آن مضمون
جای تکبیر و دعا خواهم ز بسمل قصه خواند / تا کار روزی کند بر تربت مجنون
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ و ... چون کنم
کشته شد جامی ز بیداد فسانه وصلش سود / مرغ بسمل کی ز ... کنم

می کند بار درخت آن آستان مسکن کنم / کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو / ... که آن ... روشن کنم
غمزه ات ... کشد تیغ جفا / با خیانت ... دست در گردن
... لاف بندگی ... / ... هر جا ... آزادی ... کنم

آنچه را باید بمیکده در خانه شام و صباح
وا رهد از میخانه‌ام را بند اگر آن می کنم

جان چرا دارم بپیش کنجکی کازار می‌داد
مرغ شاخ سدره را چون دانه از ان

صحبت یار و ساعات عیش و ایام بهار
از خود نبود که اکنون ترک می خوردن

کی رود همراه با جانی شبان تیره خواب
یک از داغ جدایی ناله و شیون کنم

بهر پابستی چو شمع خود تحمل میکنم
یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم

چون درین حولی اگر هستی نقش میکشم را
میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

ای تو کشتی بار دم فاش و مقصود دم سی
گر حدیث سرو با افسانه گل می کنم

چون زبان شعر که جان ده بهر سخن دیگرست
بهر ای جان اگر که تعلل می کنم

میروم دامن کشان دنبی رکیبی ادرا
در صف دردی کشان عرض تجمل می

شد عشق اردو هر گل خواندم و دستور
فهم آن معنی زرگشت و کوی بلبل میکنم

کشتمش جامی ایرنت گفتا اگر دام
یک بر طعن که کوبان تغافل میکنم

آرزوی دل چو من حکایت خواهم
مردم دیده صاحب نظرانت خواهم

چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خواهم

نیست صد چو منی بردن نام چو توی
بهر دلجویش نام دگرانت خواهم

تا نپوشی به تن پیرهن اندام چو سیم
نازکی تر ز همه سیمبرانت خواهم

همچو باد از پی دلداده روان میگذری
جامی ار هست که عمر گذرانت خواهم

تا نه منی زرخش ای شیخ عیان گفته توی
پای تا سر همه از بیخبرانت خواهم

جامی از رخنه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن اندیشه بدنامت خواهم

از عشق تو صبر اچکنم چون نتوانم
با عقل تولا چکنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم
تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلت
امساک تقاضا چکنم چون نتوانم

خارم شکفنت بپا بر سر کویت
عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز
تا خیر بفردا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینیم
سر برود در المثل از پا ننشینیم

بی رنج کسی چون زده بر سر گنج
آن به که بکوشیم تمنا ننشینیم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینیم

روی تو ام امروز بهشت عجبی نیست
گر منتظر وعده فردا ننشینیم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
چون در صف ایشان از همه بالا ننشینیم

چون صبر ندارم کنم از بحر کناره
کشتی تو بشکست به دریا ننشینیم

گفتی که برآمد منشم جامی ازین شیش
از پای جفا ... تا ننشینیم

ای صحرا نیستی عیش و تماشا برویم
بی تو ... شهر ... آمده ...

تا ز عشقت ساکنم با کس ندارم الفتی … گر چه باشد صد کسم همراه تنها میروم
هیچ جایی از وحشت تنهایم نبود ملال … مونس جانم خیالت هر کجا میروم
پیش زنجیر بلا زلف تو طفلکان [illegible] … عاشق و دیوانه ام زنجیر پا میروم
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر … گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم
در سلوک عشق [illegible] پیش راه … در تجرد گام بر گام مسیحا میروم
گفتمش جامی [illegible] جانان [illegible] … گفت جامی هر کس کامروز و فردا میروم

گه ز بیم تهمت کنج خاری شیدای شوم … در همی آیم میان خلق رسوای شوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان میزند سنگ جفا … تا که از جای من دیوانه پیدای شوم
لطف پنهانی تو از اشکارم میکشد … تا ببینم چند بی خواب تحمل [illegible] شوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من … چون درین بستان من از بهر تماشا آمدم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون … مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میروم
روزها باری بهر گونه باشد بگذرد … وای جان من ازان شبها که تنها میروم
جامیا روی خلاصی چون بود چون از دو عشق … میدود پیش از من بیچاره هر جا میروم

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم … خواهم که بار گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو [illegible] … خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو [illegible] … قانون نحو قاعده ناز بشنوم
هر شب بپای روزن بام تو [illegible] کنم … باشد که چون [illegible] آواز بشنوم

خواهم برد عشق تو نقد دو کون باخت … تا کی فسون عقل بهانه ساز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان … آیم حدیث سرو سهی [illegible] بشنوم
جامی نهفته دار غم عشق را میان جان … بپسند کز زبان کس این راز بشنوم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم … سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز روز شب [illegible] ستم نیاید یاد … چو [illegible] بر خاک او سر بخشت نهم
ز روی صبح [illegible] نسیم [illegible] … گر نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد … چو گام سعی نه [illegible] بر کنشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط [illegible] … چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش … [illegible] کشت نهم
ز دست رفت سر رشته وفا جامی … عنان چه در کف یار [illegible] نهم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم … انگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی زخم ببین و جان منت بکش … فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای وفا بعهد وفا استوار کن … زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار … بنشینم و نظاره آسمان نهم
هر غم که یابم از تو نهان سازمش بدل … و انگه بر و ز داغ تو مهر و نشان نهم
پیوسته گر تو [illegible] … [illegible] چشم [illegible] کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق … [illegible] بر مغان نهم

[illegible] صد خیال زده ره نام — کاش بتوانم که دیده بر کف پایش نهم
چون نبوازد به گذری از غم لعل نمک — هر کجا پا نهی نشان از شوق روانی نهم
داغ بر تو سر بنهد که داد از غیر جدا — تا نگاهم سینه وانهم ره دل شیدا نهم
رام شوی با تو ز دشمنی که زدگی آمد است — سر ز غفلت دیوانه کردم روی در صحرا
وصف [illegible] که عمل کش دود — آینه هرچه پیش چشم تماشا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین گر هجر تو — زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
[illegible] از بی نگاهی نشدم [illegible] — چشم چون ز راه چرا بر سر فردا
جانی [illegible] مشق و تبت کاهن ز میکده — خرقه و سجاده بر سر سبوی صهبا نهم

کی بود گذری که آتش سودا در دل زنم — یا ازین درد و غم روز فزون بار زنم
چند [illegible] سودای عشق مدار آمد دگر — شاید از دو سرا و مجنون بار زنم
دگر [illegible] زره دار دل من — این ماریست که از روی فسون بار زنم
این همه عشوه و دستان که ترا هست منم — چکنم یارب و در دست تو چون بار زنم
باش دمساز من دلشده ای بخت بلند — تا ز ناسازی این بخت نگون بار زنم
بدل [illegible] ای مرهم دلها دستی — تا ز درد دل بی صبر و سکون بار زنم
جا [illegible] جرعه از جام فنا میخواهم — تا بدان شربت ازین خوردن خون بار زنم

همدم خرقه بر سینه صد داغ جفا خواهم — با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
[illegible] پنهانی دل [illegible] — این جمله [illegible] جمله ترا [illegible]

نتوان بر شد و رفتن از در ناگذرت کردی — آن به که من [illegible] مهمان با [illegible]
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت — یک ره از تو رقیبان را بی خویش جدا خواهم
دی از تو و خواستم دادی بجفا وعده — با [illegible] و جگر از جان عقده وفا
دستم بسر [illegible] چون می رسد خود را — در راه تو [illegible] خواهم
کشتی [illegible] خواهی از خیل بتان جایی — چشمیست [illegible]

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم — چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
بسوز ای [illegible] شب چراغ این کلبه غم را — که بی روی [illegible] نمیخواهم
ز تار و پود پیراهن [illegible] می گیرد — بجز خون رگ گل [illegible] پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بجان زد ره میدار دل خالی — که بی شهباز قدم گوشه گلشن نمیخواهم
نشان ای باغبان [illegible] جام — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک کرده در [illegible] — کرم ای گرد [illegible] نمیخواهم
بجد زاری وصالش خواستم گفتا — چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

ز صبح خوشی ز دل تنگ برآریم — فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ها را بزن از جام می آل — تا دود ز نام و در ننگ برآریم
مستی و خموشی نزند مطرب انگور — تا شور و فغانی ز دل چنگ برآریم
تا آینه طلعت [illegible] — گر همدمی تیره دلان زنگ برآریم
باد شایم که گر همت لعلت — [illegible] برآریم

چو صبح که ... یاران ... ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق باشد که به آب می کلک برآریم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ام وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ام
تا دیده‌ام گوشه محراب ابروت چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ام
پر چون ... نهال امید این چنین که ما از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ام
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین صد داغ ازان بسینه احباب مانده‌ام
گر چشم ما ز گریه چو دریا بود روا زینسان که دور ازان در نایاب مانده‌ام
پهلو که مانده‌ایم دران کو بخار و خس گویی بجا ربالش سنجاب مانده‌ام
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی ما رچه بود رشتی [illegible] مانده‌ایم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
چو افزون شود دم بدم بی تو دردم نه مردم اگر دم بدم افزون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید که بر محنت زار مجنون نگریم
ز خون جگر مانده بر آب روئی نه از چشمی دان که اکنون نگریم
نه بینم که گریه زار جامی که از دیده و دل برو خون نگریم

بعارض

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم مقابل تو ز نی ... چون گویم
بت کسی که در آید بشکر افشانی حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش از زمانی که ترا بینم و ز حیرانی چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمی دانم که شکر این کرم ... چون گویم
شراب را که بر جا جام میدادند اگر ز ... ام خون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند ... تمام چون گویم
چو جامی از هوست می پرست شد با او بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بپای اشک تا روز کنار خویش کردم چو شمع از محنت شبهای تار خویش کردم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن
مرا هم در وی شوخ چشمی رفت جان شد بکوی گر غم یار و دیار خویش کردم
نباشد در بهاران دور از آن یار چمن گریه منم آن ابر که دور از نوبهار خویشتن
صد و فرما چون ایل کرد چشم نماند ای کرد خواهم امشب از هجران یار خویشتن
ز هجران بود گریه پیشتر از وعده وصلت کنون از درد و رنج انتظار خویش کردم
مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن کردم

زلف تو عمر ماست میگویم این سخن عمرهاست می گویم
بر جان و دل این ... ... بلا خست می گویم
خط تو گفته اند مشک ختا این حکایت خطاست میگویم

منع دلکی ز نار نوای رقیب — انچه ادا از ادب میکویم
در وفای تو راست چون الفم — بو فایت کر راست میکویم
می زنی نام من لحظه فراق — طاقت ان کر است میکویم
با حدیث لب تو جامی را — مرغ زیرش نواست میکویم

چرا که مهر ترا جا بجان خود کردیم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
رمم ز چشم رمد دیده که خیال رخت — که ما ز خاک درت رخ ان رمد کردیم
چو دیده راه فراقش نبود ورت — نماند آیت مجنون لیلش مدد کردیم
حدود منزل عشق و شوق و مهر و وفاست — پی نزول تو و تفتش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان زر نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی نگار نازک و دلکش — شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان بر یکی باشی رخ ما بکف ان — سواره بر طرف رانی سر ماه سیم پوش
سپاهی گشته شد هر گوشه بر خط کش — جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کلاه کج
دهان پر شعله شوق و لب از آه می بندم — که می‌ترسم سیه گردد جهان از دود این آتش
فدایت باد جان ای زاغ چون سیم از تو صحرا — خدا را استخوانم را بپرش لحظه‌ای افکن
جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی — چو دانی شعله آه من این ویرانه را روشن
چو کوکب هم کشته ... زدامت زر دامن کشان مکرز — جبانها خوب پاک حق آید ترا دامن

زبامش گر رسد روغن زجان طعمه ده جامی — که قوت طایر قدسی بشاخ جز دانه ارزن

همچو نقطه خال ان شیرین دهن — زیر لب افتاده و بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد — می‌نهم داغی بجان خویشتن
وصل او نه رفت از من رو رفت — شوق خال او هنوز از خاطر من
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته گم باشد گوا از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز — جا نکردی در سنگ گردی کوهکن
سوخت جانم ز آتش ادای سرشک — زود تر آبی بر آن آتش زن
جامی آن خال سیه خوش دانه ایست — تخم مهرش در زمین دل فکن

ای کان حسن بود و نبود از جهان نشان — والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون کثرت صورت نمایش است — فالکل واحد تجلی بکل شان
زینت محض کرده یا و صافی خود ظهور — تم تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او — فی حد ذاته نه نهان است و نی عیان
فایض بود بجود در اعیان انس و جن — ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر — گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار دنیا را که سر عشق — رمزیست کی بکوی و حدیثیست کی بدان

بیا ای ساقی مهوش بده جام می خوشدل — بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت مد — قدم زنارک فرقد علم بر طارم کیوان
ز حسن آینهٔ دلها لبش با جلال شکلها — کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز تیغ جاه او برگیتی از ایمن گردکش — ز قصر قدر او خشتی است این فیروزه‌گون ایوان
چو دارد خلق در وی شانه با این سلطانی — گدای حضرت او بینه اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کم دم خود گفتا — منه پای امل زین بیش بیرون از حد فرمان
ز نظم دلکشم جامی بر او دیر نرم او بادا — نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو ای پرده نهان ای گنجینه جان — ز شوقت عالمی او در جا بیابان
تو گنجی و درین معموره هر دم — عجب چون تو صد خانه ویران
ز غنچه است ای گل از شرم حجابت — کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم در پا کشانت — براحت عمر من آمد به پایان
ز گلزار مرادم بشکفد گل — چو گردد غنچه تنگ تو خندان
شدی دربان مردودی که گویند — چو می‌گفتی نیارم چه درمان
کشیدی دست و پا از قتل جامی — ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بیا ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان — ز چشمت آنکه بر غارتگری تازنگ و ترکان
بلطف مه‌روی نکهتت روید لاله در صحرا — بشکل قد دلجویت بخیزد سرو در بستان
ز نیکوی لعل تو آورد مطرب در میان نقلی — کنون عرفت کجان تقلت نقل مجلس مستان
چو پرورش داد دست باد لب تو داد — همانا شهد ناب آمد بجای شیر از پستان

بناکامی گرچه دور از آن لب زندگی کو — جدا ناکام من زان لب بدیده با جان جامی هجران
ز فانی تیغ و شمع این که ساقی دو ساعد را — نگرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان
بدین کشور نیاز آورد بادست تهی جامی — مینمایان ایستی ای نیازی بر تهی دستان

هر کس که پسند آن لب لعل خندان — انگشت حیرت گزد به دندان
با سرو قدت لاف بلندی — از شرم نهاده پا بلا بلندان
راه غمت را پایان دراز است — چون دو صد پی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو — جانب دلارا بسته زندان
هرگز نیاید شد به تیمه تو — گره ز خوبی کرده دو چندان
درد دل من دانی و لیکن — رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسند صد رنج با خود — جو رنج صحبت با خودپسندان

چند از شوب می فتنه برانگیختی — مست بر رون تاختی خون کسان ریختی
خون مرا ریختی دست من و دامنت — گرنه بخاک خویش خواهیم آویختی
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختی با غمت آویختی
از تو بر انگیختی رخش و ز باد صبا — بر سر اهل وفا گرد بلا ریختی
جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی — قوت مجنون نبود سلسله بگسیختی

از دگران وصف جمال تو شنیدن — خوش آنکه بینم شود دم روی تو دیدن

ترسم که روم از دست اگر روی تو بینم / زین سان که شدم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم آن مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ار چه برفتار بسی پیش تند پیش / دستش نرسد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وانهم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از جوش دلم بس که رود تف سوی بالا / خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای [illegible] تنگ قبایان [illegible] گران / سرو رعنای کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان / مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران

تا کی افتم ز پیت آه کشان اشک فشان / تا کی آیم بدرت نوحه زنان جامه دران

گذری کن بسوی عاشق مهجور که هست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می گفتم / کای شده مونس تنهایی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران می سازم / تا نگویند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ آن چه باک / گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

ولہ ایضاً

کشد نقاب از رخ گل باد بهاران / شد طرف چمن بزمگه باده گساران

شد لاله ستان گرد گل از بس که بنفشه / رو سوی تماشای چمن لاله عذاران

در موسم گل توبه ز می دیر نپاید / [illegible] مرادان نکند از تجربه کاران

اندیشه شماران طلب کوی مقصود / کامد سخن آن کفت انگور فشاران

بر صحبت گل دل منه ای مرغ سحر چون تو / گشتند درین باغ و گذشتند هزاران

از کم شدگان زیر گل آمد بتو سبزه / همچون خط ریحان که نویسند بیاران

بین غنچهٔ بشکفته گرا و رو سوی تست / [illegible] پیکانی ز دل سینه فگاران

جامی ز ره سوز تو از سینه بگرید / داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی رزان باد خزان روز بروز / گشت [illegible] غم برگی [illegible]

برگها بین بچمن گشته چو کفها رنگین / نیست جز رنگ [illegible] که ز را ورد خوان

بست بر برگ چناری ز کف رهگذری / بستر چوب خزان دست بهم رهگذران

آنکه وی دست زبان بود بعبرت در باغ / بینی امروز بصد حسرت [illegible] گران

سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا / گویی از [illegible] واعظ [illegible]

شیره را خام تحمل کن [illegible] خواجه / که [illegible] از آتش [illegible]

جامی احسنت کزان گونه ز [illegible] / آمد این طرز غزل [illegible] بهتر از آن

بوده ام روز و شب میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاککشان

از خرابات نشینان چه نشان میطلبی / بی نشان شده زیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند / شان آن شاه جهان جلوه گر از همه شان

جان فدایش که بدلجویی دلشدگان / میرود کوی بکو دامن جلال کشان

در ره میکده ان به که شوی [illegible] / تا [illegible] جرعه [illegible]

عشق شنیده بگو ای واعظ / [illegible] جامی [illegible]

جامی درین خوشی چو نیندازد گریز
همدم بلی بسر و پایان شود و زندیشان

ای مالک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهم سری و هر کجا گذرا بیت شود خاک
روزی گرت به تیغ شوی مست و سرخوشان

ای یافته شستی ... بوسه میزدم
هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان

ردم تو مشتاق ... لب میکون جهانرا
کز جام نیم خورده خودم جرعه چشان

رویید ره تو سنبل مشکین چو بگذری
بر طرف باغ زلف معنبر چو پاکشان

بستی ... حرم ...
بنمای روی و شعله شوق فرو نشان

جامی گرد ... ز شوق لعل تو
می نوش و جرعه ده و به ره خاک او فشان

... باغ و بزم عشرت اند شان
غم خود دو دم میدارم ز بزم عشرت اند ایشان

... اطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا
گر راه وقت باید دلی گرد آلود دردمندشان

مباش ای شوخ گر هر شب ز دره زاین جای کوشی
که بنده شود آزار در دین وفا کیشان

... دعایی عرض ... کان شاه خوبان را
مبادا ... آسیبی از کید اندیشان

... خویشی ... باصره و خود بینکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

در راه دل رسد اشک جگر گون ز دیده ها
بلی این خانه را می آید آب تیره از ایشان

چه آید در دعا جامی چو جام ...
بود خونابه دل بس بی لعل جگر ریشان

... ز خط خوش ...
علیکم بخشش الطاف ای دوستداران

شود تازه دار خط بهار نکوی
بدان گونه که از سبزه عهد نیسان

میان می فشان می چکان از رخ و لب
... وقت پرهیزکاران

قرارت ... بود یاران را اول
... باشی ... دل ...

ندانم چه بود این گرگشتند آخر
همچنین با ما ...

شد از تیغ قهرت دلم پاره پاره
چو ...

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
...

ای به رخ سیم بران سنگ تو ریشه زبان
...

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رسان
آن چه با جامه دران ...

دل ... سالوس مرا پرده ناموس درید
جلوه تنگ قبایان و تنگ پیرهنان

چون ز رنجم گردین بزم طرب پسندند
یکی نه ... از ...

بر در پیر خرابات گر همی زاد
باد مجروس ز سنگ ...

میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی
کای ترا ... دولت ...

ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست
کنج ...

لا قوت ...
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بنوشتند سوی فارس
حافظش نام شود خسرو شیرین دهنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان
که بود بوی جانان جز نصیب پاک دامانان

پر از لالات صحرا ...
... افغانان ... از دیده خون دل

تو چون درهای یکتا بزم وصل اندر سرای غربت | کز منم در خوشم پروین وز ار سنگ باران
بدل پنهان او مانده دل پیر و دهقان | بلی شد خاطر وقت باشد استقبال مهمانان
بیکران دهان و لبها چه سان می‌ریزد | نیاید شوق جمعیت از خاطر پریشانان
کلی ز گرد آمده دامن بر آید و می‌ایدان | خدایا دور دار از وقت از دین مسلمانان
بسی می بدیشی دشت او جامی چو حریف باشد | بپای سرو و گل گشتی قدح نوشان

بری از رویت قبله پاک دینان | نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان قناعت باز پنهانست | که گم شد در فکر با یک پیمان
فسونهای آن چشم جادو چگونم | که ذبسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از خشت خوبرویی | چه دانی غم و درد دیوانه کینان
چو نعل بمدت بره گاه سجده | نشان مانده از ابروی مه جبینان
تویی غزنی حسن هستند ترکو | نظر دوخته بر طرف خوشه چینان
شد از عشق و هوای سر کوی جامی | از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ولہ ایضاً

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان | سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه و بر لب نوای ارغنون | ساقی گلچهره و برکف شراب ارغوان
ایکه می‌لافی ز لطف طبع خود ای عاقل | در چنین جایی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین روان در جام زرین ای حریم | قصه جم با کی و افسانه نوشیروان
مطرب بار ... گوش آن ... بشنو | چند گویی در بیان شوق او را بشنوان

شد خراب از بیکران هم دین هم دنیا مرا | دیگران رنج اندران چند و من از بیکران
بهر بزم شاه جایی را ز شهرستان غیب | ... منقل معانی کار زو این دکان

کی شنیدی آنکه فی وحدته البطون | غیرها سوای حیث علت فی شیون
یک جلوه کرد حسن تو پیدا شد عکس | نقش ... بود در دو کون
ما از ذات و فعل و صفت منزه است | ... ما آمدی برون
ساقی بیا باده بی چند و چون بیار | از بزم گاه عشق ما ز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کار گاه عشق | کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد | رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد | ای سالکان راه طلب این رهنمون

ولہ ایضاً

ای رخت بر زمان مهر دل افزون | وجهک شمس الضحی ... عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم | نقش خط ... معنی ما یسطرون
خانه ام ابداع را چون الف قامتت | مانده بکرف خوش رونق کاف و نون
گر حرکت با سکون جمع ندیدست ... | با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوه کن از بی ستون ساخت بصنعت سنگ | هر شده ام ... استون
حاصل بی حاصلان چیست جدا از رخت | جای صد گونه درد چشمی و صد ...

در ز صدف دور مانده شد ... گر از کان جدا
حسرت لعل رفت از دل جامی برون

ولہ ایضاً

بلبل چو نغمه سنج شد ز حد تنگ تو کنون / آید براه دیده ز هر قطره‌ای خون
خواهم که لب بلب کشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون
می‌گویم از وصال تو با خود فسانه‌ها / درد فراق را همی می‌کنم فسون
هر لحظه دل تپش دگری می‌کند ز شوق / در دلربی نبوده کسی با تو ذو فنون
دل از بجرم عشق ملامت چه فایده / کس بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
بر دم مکن فسون که روزی بی‌تو وصل / کی آید از وصله ما بود برون
در حق جامی ای بچه توان میکنی از جفا / مشکل که عاشقی دگر افتد چو او زبون

ولہ ایضاً

زرد تا شده سمت چو اشک لاله‌گون / نشسته اند این درد مردمان درون
بود چشم ز گردون رسید چشم ترا / هوا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی از درد تو درد چشم منست / گرفت چشم مرا درد چون خیال چون
ز درد اهل نظر پیش زینت ای مه‌وش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون کنی کم بود چشم ای نگارش / که دم بدم کمند غمزه تو خون افزون
هزار چشم برون در تو فرش ره است / بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد گفته جامی فسون بر درد تست / ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ولہ ایضاً

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که نیازی بحسن روز افزون
چو زد بگانی عاشق بوصل معشوقست / یکیست فرقت لیلی و حرمان مجنون
نگار صبر و سکون داشتم بخود نیکو / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت برآمد دود / ترا چو گرد شکر گرفت خط عالم سوز
نمی‌فتاد ز بار غم تو خانه دل / اگر نه بر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل / چه سود دولت جمشید و گنج قارون
ستم مهر چو اماه گشت جامی را / چه ترحم بر روش چرخ و گردش گردون

ولہ ایضاً

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون / گردی عنبرین ز رخ یاسمن برون
با حسن التفات تو معتاد گشته‌ام / بر ما مکن بعشوه تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ پستم قدح دلم / بوکه بها ز نیازی درون درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود / در رویم از دو دیده بجوی خون عیان
خواهی دلا بپای کسی خیمه افراد / زان موطلب طناب و زان قد ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون بسیست / یکسان نموده میل بعالی نه در دون
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت / چون باخت عشق رایت فرزانگان نگون

ولہ ایضاً

صوفی چه نفاقست که من این الی این / این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البین چه گویی سخنی کن / چون خضر بگوید این گر از مجمع بحرین
در ذوق ما این بود بر تو هستی / کو خوب فنایی که برو دا شود این دین
در مرتبت توحید بود وهم دوئی کفر / در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار / گه گاه نمیدید گاه ثلاثیست که اثنین
عینیت یگانه که چو از قید تعین / افزوده زان نقطه پدیدار و عین

سالک

جامی گلی نچیده ز بستگی و دوری / لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

ای زخورشید رخت ماه جبین المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو ماهیست عیان ... دهانت بین نهان / در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در کف عصا در کف مصلا بر کتف / پای ها بر شیخ شهرت جوی باشد [illegible]
استخوانم شد ز غم چند پاره [illegible] / زان مقام ... چون کعبتین
جای که یارب [illegible] تیغ از من مباد / گر جدا سازم ز عشق رخت او ناکرده [illegible]
صورتی [illegible] / در لباس صورت از زندان [illegible]
غم [illegible] کردم از [illegible] / گفت ... جامی [illegible]

پیای اهل دل را قرة العین / کمال بروایت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت / نمی بیند خرد یکموی مابین
لبت را گفتم از جان [illegible] / دهانت گفت پنهان حیث لااین
بوام از میکده [illegible] / مرا با داکردن [illegible]
ز جامی [illegible] دیده / رود فرمان تو با ارض [illegible]

ای [illegible] / خط برت رحمة للعالمین
[illegible] / تو [illegible] جمال داری [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرد سبزه کم نشیند باغبان / تا نشاند سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم [illegible] ماه رخت / [illegible]
تا کمین کردی تو شیران کشته اند / [illegible]
ریخت در پای تو جای اشک [illegible] / [illegible]

ترک شهر آشوب من [illegible] / [illegible]
هر کجا منزل کند [illegible] / [illegible]
توسن [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر چنین [illegible]
[illegible] / چشم [illegible]
[illegible] / خاکی [illegible]
[illegible] بندگان جامی [illegible] / [illegible]

[illegible] مشغول چوگان [illegible] / [illegible] چوگان [illegible]
نظر بر گوی داری [illegible] / [illegible] میدان [illegible]
زن چوگان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل و جانم فدای [illegible] / [illegible]

میفتاد از نظر ما چنین یکباره جانی را ... که دل در سر کار تو کرد این مبتلای من

کشیده خود بدندان [illegible] سر انگشت بحسرت ... چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده [illegible] لعل [illegible] ... گدای تو هر روی از زمین برزمین
کمین چشم [illegible] ... چو پیش چشم عنایت ز بندگان کمین
[illegible] زلف تو [illegible] ... ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی ... وگر من نشود یاورت بیا و ببین
[illegible] عشق [illegible] ... نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین
ببین حقارت جامی که در هوای قدت ... همای همت او طایریست سدره نشین

پس از مردن بخاک من که ریزی عکس دارم ... بس صد [illegible] خطا [illegible]
[illegible] آتشی از دل برآوردم ... [illegible] برجان [illegible]
چنین [illegible] ... فتد بر روی روز [illegible]
[illegible] ... که طوفان می کند در گریه چشم اشکبار
بخاک [illegible] ... بود صد داستان غم فرو ریزد غبار
خدایا [illegible] پیش ازین [illegible] ... که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشقت [illegible] جامی [illegible] ... که بود افتاده روزی بیدلی در رهگذار من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد دل ... گر چه آشوب غمت تاراج خواب [illegible]

من ندارم تاب بیدردی خدارا ای طبیب ... مرهمی [illegible] درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز ... پیش از آن روزی که آبی و ببادی گرد من
سوی تو همراه اشک آمد تنم دامان کش ... ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من
دیگری را بر تو چون بینم بدل خون شد ز تو ... در جهان [illegible] عالم گرد من
ره بکلزارم [illegible] ... تا [illegible] خواب آید [illegible] من
[illegible] ندارد [illegible] ... [illegible]

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من ... [illegible] بوالهوسی [illegible] دل درد ناک من
بر رشته وصال تو گر آمدی بکف ... پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک [illegible] ... دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل ... شد نامزد بتیغ جفای تو هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل ... آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران کرد مد شاخ گلی از گل من ... غنچهایش بود آغشته بخون دل من
بی تو [illegible] که بجان آمدم از [illegible] ... زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو ... چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا ... گر چه حیف که باشد چو توی قاتل من
این چه سودست و چه سودا که ما را ز غمت ... [illegible] اشک و زر رخساره بود حاصل من
[illegible] سلطان جمال تو مرا [illegible] ... [illegible]

جامی ما نتوان خیام می از دست … که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

دانه خط که کرام الکاتبین نتواند حال من … نوشت چو سودای او در نامه اعمال من
زین میان که باز میکند بوی وصل [illegible] … خواهد شد ار کند عاقبت سرشته اقبال من
هرگه که تنها ببینم لب خورشید را … آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
در کشتن عاشق دلم کم جو شتابان [illegible] … کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رها [illegible] از شوخ بحث و جدل … رفت اگر رفتی با فلک فریاد قیل و قال من
پیش نگاهی که آن دو بلم بر آی [illegible] … بر خاک ره روی چو زر از بخت جاه و مال من
قاصد که گفت [illegible] سکندر قتل جامی گرد … زین مژده اقبال شد یک مبارک فال من

بابا یکوح [illegible] که گوید پیام من … وانگه بخت صبا که رساند سلام من
گر بیستم که نامه نوشتم بسوی او … در نامه نگار نقش نویسید نام من
جانم نشسته که از لب شیرین عوض دهم … رفت آهو نکردن خود برد دام من
عمری زاشک دانه فشاندم ولی چه سود … چون ماه مدام کبوتر رحمت به بام من
ای صید مشته چاره چه سازم خدا را … کان آهوی رمیده شود صید دام من
تا کی به وصل سیم عذاران کنم طمع … صد ره خرابتر سوخت طمع های خام من
جامی مگوی که [illegible] شود حیث … کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

ای ز تو گوه غم بر دل مبتلای من … نیست مرا به خاطرت [illegible] غم و [illegible] ملال من

زرده کرده چو خون بر رخ [illegible] روانی … کیست که با [illegible] دم زند ز رمز [illegible] من
مهر و وفای من ببین رنگ جفای خود مکن … زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من
گر چه نگان [illegible] سوزنده در این محمل توام … [illegible] نشسته [illegible] گریزانی من
نامه سیاه [illegible] نام اگر ز فضل تو … خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
یاد همیشه بود دام و نشان بود … [illegible]
تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم … [illegible]

ای خاک پای تو سنت افزوده آب روی من … [illegible] محنت [illegible] من
هر روز بر شکل دگر خود را بیاراستیم … باشد بدان نگاه هم [illegible] به رحمت سوی من
در جست جوی وصل تو آمد به عمر دل … نبود بجز [illegible] محصول جست و جوی من
تا کی بی آغوش تو بسودم دست سوی … مشکل که از [illegible] سر فهم بازوی من
زین کوه گذر تا قدم بگرفت در دست [illegible] … شاید که خیزد دم بدم [illegible] از پهلوی من
دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل … این سر که دارد [illegible] بالین زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان [illegible] … تا چند باشد تنگ از [illegible] سگان کوی من

نگار شوخ چشم تر خشم تند خوی من … نمی بیند بچشم رحمت یکبار سوی من
بریدم از فراقش خون [illegible] و از دل خون [illegible] آید … چگویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد … ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش [illegible] … [illegible]

دران کوی عمرها گشتم نگشت این بود کارم ‌ ‌ گران پیکسی سرگردان چه میجوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن واجب نیست در مذهب ‌ ‌ بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مگو جامی گران رشته سلاسلهای دل بگسل ‌ ‌ که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

گر بوصالت چنین نجات که من ‌ ‌ در فراقت چنین نجات که من
گفتهٔ برزخم که عاشق تو ‌ ‌ چیست از دو من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی ‌ ‌ نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درماندهٔ جدائی تست ‌ ‌ نه چنان از درت جداست که من
کیست کهم براستی چو قدت ‌ ‌ سرو بالا کشیده راست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست ‌ ‌ باد صبح از نیاز خواست که من
بی تو هستم میان آتش و آب ‌ ‌ از دل و دیده عمرهاست که من

ای غمت شادکامی دل من ‌ ‌ وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو قد جهان بدنام ‌ ‌ این بود نیکنامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد ‌ ‌ نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط شکینت ‌ ‌ هست طوق غلامی دل من
زود بگذشت در هیت زد گون ‌ ‌ بنگر تیزکامی دل من
تکیه در دهر خامی از موده ‌ ‌ برد مهر تو خامی دل من
از هجوم هجوم گردش بهر ‌ ‌ شد خرابیت جامی دل من

صوفی متاع زهد و سر شد باب کن ‌ ‌ پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشاهٔ عشق پری رخی ‌ ‌ بر یاد لعلش از دو سه جام شراب کن
عیبست لاف عشق جوانان و عهد شیب ‌ ‌ مولی تخیلم از بی ملکوت قضا کن
بدنام شهر رانده و رسوای عالم ‌ ‌ ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر ‌ ‌ از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد ‌ ‌ این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیرمغان قبلهٔ دعاست ‌ ‌ هر چیز که التماس کنی زان جناب کن

چه گرست بکمن با من ‌ ‌ که خوشی با همه بجز من
رو نیازی و مر گرت نشاند ‌ ‌ یک زمان بخت تو زمین من
چه خطا دیده زمن که ترا ‌ ‌ شد چنان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران ‌ ‌ خوشتر آید که انگبین با من
مس که باتم که گویمت همه عمر ‌ ‌ باش همراز و همنشین با من
تو نهاد داغ انتظار کشم ‌ ‌ تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی ‌ ‌ رفتم اینک نه دل نه دین با من

عاشقانرا قوت جان زان لعل شکرخند کن ‌ ‌ سرکشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو ‌ ‌ تلخ کامی را بدشنامی ز خود خورسند کن
گر گسست از دوست مطلوب عشاق رشته ‌ ‌ [illegible]

تا کی ما تیغ گذشته از گرفتاری دل   گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وانگه نوش نوش   شربت تلخی از آن چاشنی از قند کن
وعده وصل از دمی خوش کن بسوگندی دلم   نقد جان بستان زمن کفارت سوگند کن
مژده حاجتمند یکدیده جامی برد   رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

بیا که سوی چمن سرو را نگاه مکن   بسبزه و چمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه خط تو   که پاره پاره دگر گشت جویبار مکن
خجلت از کف پا گل بپیش لاله‌عذار   نگار پایت گر از گل نگار مکن
بمجلسی نشستم بخود نشیندام ملک   چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خون تلخ توام امید خواهد   مرا بعشق نمکین امیدوار مکن
بمردم از تو بنکتی لاف مردمی زدم   مرا بخواری از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که زدرد تو خون نشد جامی   خدا را که چنین ناله‌ای زار مکن

ای دیده شستشو بنده ز نقش روان رو مکش   من جو بیجان کرده‌ام افزون ابد جو مکش
ای کز پی نظاره بوده در کوی آن مه میکنی   یا ترک دین و دل بگو یا خود گذار آن سو
روشن ببین ای باغبان شرمی زدار از روی خوش   پیش چنان رو پیش ازین وصف گل خودرو
ای بسته دل در نیکوان طلعت شمس شادری   روی نکو میبایدت اندیشه از بد که مکو
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری از او   رحمی بجای همنشین چندین حدیث او مکن
ایس نمی‌خواهم دلی از چشم جادو نگفتی   چندین فنون دلبری تعلیم از آن جادو مکن

جامی مجال آمد سخن از لاله و فریاد تو   شبهای تنهایی دگر [illegible]

با یاران ای رقیب آغاز بدخویی مکن   تیغ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد   تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کشم در دیده جا   تو کشی [illegible] سوی خود و گویی مکن
از تو بوی جان دهد و باد بستان بوی گل   بیش ازین کوشش تو اظهار خوش بویی مکن
زان دو ساعد بحث سیم و ابر تماشا فتنه   تا توانم تا من ای جان بحث بازویی مکن
کس نمی‌بینم که سحر چشم تو خواند شکست   بیش ازین ای شوخ را تعلیم جادویی مکن
رسم تو دلجویی امداد ثباتن کانه در زمیست   نقد دل گم کرده جامی ترک دلجویی مکن

نمای رخ که مطلع صبح صفات این   آیینه جمال خدای خدا است این
گردم بسی طفیل سگان بر در تو جا   هرگز نگفتیم چه گرانست ارجاست این
بر سینه میزدم زغمت سنگ بر کدی   گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز گره از لب خود کام من روا   ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش زخم گفته بعات   زلف دو تا مگوی که دام بلاست این
بیگانه‌وار میگذری بر گدای خویش   آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنه جامی سنگ گفت   هیچش مگو که همدم دیرینه ماست این

پیمانه غمت زانیس یارم لب ای   [illegible]

ای واسطه گفته زبان پرسش او کن — گر واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از مهر که عشق و ملامت است — بگذر ز سلامت که نه جای هوس است
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل — در گوش تو گوئی نغمه جرس است
از گلشن فیروزه چو چرخ در گشاید — مرغ دل محنت زدگان را قفس است
گاهی که خرامی سمن سیر بر قدم کن — انگار فتاده ز می خار و خس است
عمری به ره رفت جامی و زمانده به ره رو — یکبار بکن [illegible] که برین چه کس است این

مهی از راه برآمد نه که از خون دل جست ای — بر همه جا کرده و اگر آن کج کلاه است این
همه حسن و ملاحت همه لطف و صباحت — نه بت چارده ساله که مه چارده است
شده بر سر سراسر سپهی جمع ز خوبان — بیک کوسه شه که شه صد سپاه است این
نه مرا بستر لعلت شب اندر ته پهلو — که ز خون مژه بسته جگر تبه است
چو شب از محنت و قت اگر روز سپید شد — نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
سر و دیوانه بخت گر ز شبهای جدای — دل خو کرده به غم را شده آرام گه است
ره بت پست فتاده است سر جامی بیدل — قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

مه نو مرده جولانگهان جابک سوار این — از کف بروی فتنه عنان مپسند ما پیش ازین
بهر نثار [illegible] جانی بدست آییم و لیک — بستان که نبود دسترس بیشتر کنار این پیش
خون ما دل [illegible] — جا با کرده محکم در زلف دوتا را پیش ازین
بر طرف بستان جا مکن دریای گل بادو مکن — با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را پیش ازین

از جنبش پرانست آرزوه میکرد دست — رخصت مده پرانست باز [illegible] پیش ازین
جان میدهم بهر خدا اگر دیده از ره بیت مرا — هر چند میدانی نهان تو [illegible] پیش ازین
جای [illegible] سیمین بری با یک تو دارد سری — جامی مکن با دیگری [illegible]

مردم نگار اکنون محو با دوستداران پیش ازین — کان و سودا [illegible] پیش ازین
آهسته زو کین کم کن تا راح عقل و دین مکن — بهر خدا آئین [illegible] یاران پیش ازین
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا — داغ غم با مرهمی بر دل فگاران پیش ازین
گفتی غم و درد ترا بردم فراموش اندکی — دارند امید از خوی تو امیدواران پیش ازین
بودی بجست از دل قرار [illegible] — مپسند این جفا با بیقراران پیش ازین
یا رای سوار کج کله بر پا چه میرانی سپه — بگذر که نبود [illegible] سواران پیش ازین
نعل سمندش جامیا حیف است کالاید گل — [illegible] دیده یاران پیش ازین

ای منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین — کس مباد در جهان گرفتار این چنین
اینکه می بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حال من بیدل [illegible] زنهار این
[illegible] — آه من چون میزنم [illegible]
در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین
نور چشم من چه واقع گشته [illegible] — گر نظر [illegible]
آه دل ندادم ما ندیدم از تو جز لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این
کرد منع عشق جامی گشته شد [illegible] — عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار این چنین

الحمدلله کیست مست باده ناز حسن
کرده با خونین دلان بی‌مستی اعجاز حسن

پیچ و تابم در کشم خواهم کشیدن ناز حسن
گر رسد باری که گرمست و شه دمساز حسن

قالب فرسوده را خواهد شکستن چون قفس
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز حسن

درد یوسف را چو جان می‌خواستیم وا دادم عیان
وه چه بودی گر نبودی دیده غماز

از آن می‌بیند مرا و آنکه تغافل می‌کند
از چه شد نامهربان این ناز بی‌پرواز حسن

نمی‌دانم چشم بیهوده از کجا دارم گرمت
عشق پرخو با ظالم بخت ناساز

گر سر جای که هستی پیت زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک سرخ و روی زرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گردش دامن فشاند
به دامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک او در سوزد
خس و خاشاک آب آورد من بین

نگو رنگی ندارد جای از عشق
سرشک گرم و آه سرد من بین

قبا بی‌ناز در پوشی و با ناز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج بشکنی کج‌کلاهان بین

غم بیشتهای ما خواهی گر چون روز روشن شود
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو گیسو بر رخ بینی وز تو هم دوست یاری
نخنده بر نیاز و حال داد خواهان بین

زدود دل سیه شد روز ما شبهای هجران
ز کوه حسن را روزی سوی این بیابان بین

نشسته بادیه هم راه تا پیدا و هم رهبر
بیابان کعبه جان محبت گم کرده راهان بین

تباه از بندهیم در سایه دیوار خود ملکی
بچشم رحمتی یکبار خوبی بی‌نیازی کن

قدم در کوی عشقش می‌نهی اول پا جای
تیغ بی‌یاری کشته به سوی بیکسان نمی‌بین

طره بر رخ چند شکن های خویش بین
دم هم بر موی چند دل مبتلای خویش بین

بر لبم آه چو من بر سوی بی‌ین افتاده‌ها
سر نهاده نهیز دیوار سرای خویش بین

بر نشانهای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر
از رحم آنکه نشان برخاکهای خویش بین

دار زروی یکنظر می‌برم ای سلطان حسن
سرکشی از سر نه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن به نیک غنچه گرداری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می‌پرسی که رنگ از چه ای دل شیدا
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جانی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکبار از قفای خویش بین

زحبیب

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین
طره قلاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بس که خون کردیم برای آتش چون رنگ عشق
غوطه در خون دلم نعل سمند او ببین

بر زمین ترکرد طاوسان باغ سدره را
چون مگس پر لرزان جلاب قند او

ایکه گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست
خنده شیرین ز لعل نوش خند او ببین

چشم بد را خاک‌اشک افتاده بر آتش سپند
خط مشکین گرد رخ چون دود سپند او ببین

نغمه جامی است بکار ز دست درمان خوش دلی
کرده محبت پر دل از دود شهد او ببین

ای رخت روشن چو چشم و چراغ دگران — سوختم چند شوی همدم و داغ دگران
یار دیرینه [illegible] وصل چو داریم طمع — نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
دل چه بندم به مهر کز این ویرانه — روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم — مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقه خاطر ما [illegible] — ای همه یار تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم با رخ خوبان که [illegible] — سبزه باغ تو از لاله و راغ دگران
وه که افسانه جامی شنیدی هر گه — تا بپردازی از آن لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه سنجم به خیال دگران — هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد — نگذارم که درآیی به خیال دگران
به جلالت ز رقیبان چه نهی سمع قبول — حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک در تو سپردم — من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
هر چه جز دوست بران میکنم از خلوت دل — کی بود در حرم شاه مجال دگران
می برد [illegible] درد و دریغ — گر پریدن نتوانیم به بال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی — می کشی سر ز لطف به حال دگران

دل به جان [illegible] جان و جهان با دگران — من ز پا افتاده و او سرو روان با دگران
اشکم از حسرت دیدن جولان او [illegible] — چون توانم دید رخش جولان کنان با دگران
التفات او چه خوش [illegible] همنفس — چشم ظاهر [illegible] لطف نهان با دگران

ای گل بستان ز من یک جان بی آرام را — تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان ببازی [illegible] عجب کمان سنگدل — تیر مژگان با ما نشیند کمان با دیگران
با من از نامهربان شد سخت عمر زان بود — کش ز غم خویش هم مهربان با دیگران
جان جامی از خیالش روز و شب در [illegible] — جای آن دارد که گشاید زبان با دیگران

[illegible] دگران [illegible] سواره بیرون — آید ز شهر جلوه [illegible] نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم ز دیده هم — می آید ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و اید اکنون — با دود آه یکیک سوزان شراره بیرون
پیش رخت بتا را نبود مجال جلوه — با آفتاب شد نیاید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم — آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
با چاره شد ای دل بیچارگی کشیدن — [illegible] که جامی بود از شماره بیرون
[illegible] خیل [illegible] خود را

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم به دم بیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم [illegible] — که ماند شادی و عشرت درون آید الم و غم
ز صحرا وقت آن شد [illegible] لاله [illegible] — زند از خاک داغ داران فراقت صد علم بیرون
[illegible] — نیاید خوش نویسان را چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گر چه خون آید ز دم عمری — نمی آید ز خم درد خورده یا دم [illegible] بیرون
غمش از دل رفت و رفت جان از تن [illegible] — که می گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای سینه [illegible] جامی — چه بودی گر قدم نهادی از شهر عدم بیرون

باز گریست از ترک سحاب آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با کسی ننشسته تا رفت دوش کام از این جهان
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

در دلش بگرفت اگرچه میکند در سنگ جای
ناله وای کز جان فگار آمد برون

دوش میگشتم ز آن گوشه بیا جاری چرا
دیده می سودم ز آن چنانکه خوار آمد

سالها بردم به بستر خاک آه ره منتظر
او برون آمد ولی جان ز انتظار آمد برون

این نه خاک بود جای خاک بود گاه شکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

بازم اندیشه کاریست که گفتن نتوان
بر دل از دوری غم وا بیست که گفتن نتوان

دل ز وحشی گرفته رام کسی و دگر گون
چند فراق هوا ریست که گفتن نتوان

گر بجوی همه برون نیست ز نگارش باک
که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان

چند چشمت بدلیری نه بهر کان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کز گل نو
از کنار باغ و بهاریست که گفتن نتوان

بخت پیچ از آنست که این حرف شکوه
از لب تشنه گذاریست که گفتن نتوان

چند پسند رجای که بگو باز تو گشت
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

با غمت پیش تو رای نتوان
سوته از دور نگاهی نتوان

ای که از آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را بکنی از چهره قیامت ها
کوه را در زن بکاهی نتوان

با تو از سر و چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن ای تو که چه خوبست
با خوش است که گاهی نتوان

با بدام چو بسر کوی تو رفت
داد و بر در شاهی نتوان

دوش جای بخیال رخ تو
گفت شوی که بجاهی نتوان

ای فلک تا کی دل و جان حیران سوختن
ذره وار در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب
از دل گرم مرا پی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گیرم گریه آن لب بر جگر
چند مرا حسرت بنای جوابی سوختن

عشق بر بستند بزم شمع رخساری چو تو
گر نباری در دل و گر بر عتابی سوختن

دل بخورشید جمال تا کی گرد کس تا کی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشق آمد پیش از ارباب علم
دفتری بر دادن یا کتابی سوختن

سوخت جای را دل و رحمی نکرد آن سنگدل
مست را خوش است با کبابی سوختن

گرد تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد و رفتار تو بار نهال انگیختن

دوست دشمن بخت تا فرمان فلک مهربان
چون توانم از اسباب وصال انگیختن

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه بیاد
همچنان گل بر سر غنچه زوال انگیختن

صورت جان است در آیینه روی عیان
چیست چندین نقش ها از خط و خال انگیختن

بر که شکر میفشاند ز آن لب جام جواب
خوش بود پیش تو نیز ز خیال انگیختن

جامی ز خسرو همیگرد طریق سوز و درد — طرز او بود خیالات کمال خجند

مطلع

ز غنچه لب تو ز ره بین نشان دهن — نخست نرگس مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش — که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز جوشش دل بیطاقتت رود روانه درست — چه تیز گشته روانه ز کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن همیکنم ز غمت — توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش گم مشد ای دل — که جسته خیال محالست از آن میان
شدم ز دست چو ابروی عالی کشیده سپید — کرا بهست طاقت آن دست و آن عنان
چنان بشوق تو جامی گداخت گر دل او — چو می ز جام خیال لبت توانم دیدن

مرا تا کی بکشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون ترا شوخی رانداست — بحر درس وفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آید میان نیز — خود را کی توان تفهیم کردن
گرفتار ارشش جهت عشق تو خواهد — مرا در سوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را — چرا باید کمی تقویم کردن
بپای وصل اگر خواهی رو دیده — توان روی زمین پر سیم
یکی جائی که گاهست از خسی در نیاره — خسی را تا کی این تعظیم کردن

بر دلم ای لاله‌ای تو ای شوخ و قلب سینه شکن — بیداد کمی بر تیغ از رخسار و تو داده دهم شکن

گرفتی کشور جانها سلطان عالم گیر شد — تراشد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
کشاد سیمارها هوای پیست شکر شکن کشا — نکشت عالمی بوی سر زلف سیه شکن
بحسن خویش می‌نازد مراز بهر خدا ای — مپوش آن عارض و بازار او در هم شکن
مرا آن سنگدل قلاشانه گشت او و میدانم — که خود موجش که دامن بر زن و طرف کله بشکن
سرم خود را برداشت در کوی تو هاهی — بزن چوگان چون گوش بپای آن سرکش شکن
ز جام لعل او جامی ازین بیش باز کو روی — امانی زاهد ز شیخ و عهد پیمانه شکن

بیا و از لب لعل جام گردان — دل از باده لعل خامم گردان
بکوی خود دم خواب روی ارادت — ز راحلام پیت الحرامم گردان
سگم نام کردی و درم فخر بود — بدین نام فرخنده نامم گردان
علیک ار گوئی بد شاهی آسمان — زبان در جواب سلامم گردان
نهان سازد در آستین تیغ عد — درون از طمعهای خامم گردان
کشد محمل رخت از آن کوی و جامم — خود نشان کنی ره زمانم گردان
چو بالطف عام خودم خاص کردی — چو جامی رخ از خاص و عامم

هر چند می عالمی صید کمند خوشست — چندین جفاکاری مکن بر درد مند خویشتن
چون کشته گشتم در رهت بر من دل است صفا — حیفست کالای بحیرن تعلیل چند خویشتن
گر نیست آن بخیم گر جان بسازم نیاز تو نیست — تن هیمه باد ایجا که تو سوزی سپند خویشتن
آه دهان لعل خود کمو هر لحظه با دوران عنایت — وقت بگیر طعنان مکن جامی ز مند خویشتن

با لعل تو شیرینی دهن هر که بکام خود زد / هر کس که بهمچون نی شد خالی ز نبید خوش نیست
با قامت تو خوبی در کشور سروی در بوستان / بگذر ز باغ و جلوه سرو بلند خویش
جانی که گهی گهی چیزی نشود حیران او / بیکس چو دید شد حیران آید خوشتست

ندیدم جز تو خاک راه خوبان / یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت چون روی تست / فروغ عارض چون ماه خوبان
گدای کوی تو هر جان ز آنگه کردم / حریم سینه منزلگاه جانان
مرا از هر چه در عالم سری بود / نهادم آن هم اندر راه خوبان
ز دو لب‌های تست ای که جامی / بود پیوسته دو لب‌خواه خوبان

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان / با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمور عزم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز / زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو / کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به تحسین وحی / وان جراحت مرهمی از دو فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشق بازان یک یک رسم صلاح آورده پیش / جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

چو نمی‌آید دل من تنگ شد فضای جهان / ز بسکه پوشی نیزم ز تنگنای جهان

153

ز این سودای چو قفت بگشد نیلی / ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد / شبانه راه حوادث طرب سرای جهان
فتاده رخنه بدیوار دین پنداری / که هست کنگره کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست / بود خشونت سوهان عمر سای جهان
طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش / که کامکار گشته بردم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود را اهل وفا / بریز خاک شفای خاک بر جفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند / شوی فریفته ملک بی بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی / که قبله‌گاه امید تو بس خدای جهان

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن / طرف کله برشکن تیغ سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گل ای رفیق / نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من / لیک اگر کشته‌ای رشته فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر / یاد دهم یا بده ور نه جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان همی / حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن
مردم بیدرد را ذوق جفای تو نیست / هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

بکمر و زینت نسیم سحر و سمبر من / که بار شعله بر آورد آتش از جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل تمامی / که روز گشت باقبال دولتت سحر من
نیم ز سوز نفس سوخت دیده از رخساره / بسوخت آتش عشق تو جمله جگر تر

گفتم که کشتم این در هوای پسر خود — بخندید و گفت بس در میان گریه برمن
زر و ایشان تو که محروم ماندم ز دیدارت — که چون پری ز لطافت نهانی از نظرش

ای جان همدم مستان عشق شو — یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو
در جام می ز لعل تو تکیه ای بستم — اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
چو تخم آرزوی تو در دل بکشته ام — خندد به ساعتی که رسد کشته را درو
گفتم بجام و می عمرم بباد شد — لعلت بخنده گفت که ما بیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت — دستی بزن بدامن مردان پاکرو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته می شنو ز جوانان و پیر گرد
جامی فنا بهای کس ذوق ده بماند — اسرار عشق تازه کن از گفتهای تو

تاج خروج فلک شد و دامن تو — هر جای بود مه خرقه بمیخانه گرو
چو مهر از ازل کو جبیان مشعل مهر — بس بود تا بداد از شمع رخت نگاه تو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو چون فلک از فرح خوش — کو بدان مه نو خویش پرده زند
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر خسرو
دل پی در پی مقصود دوید و نرسید — چند روزی تو بهم ای اشک از سر کوی دو
جامی این مایه اقبال زجای می و ست
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس برو

ای بیم گرفته جا دم بدم از بحر او — ورنم سینه چون نای وزدم ناله هو
خوش صبر شد بباد از غم عمر کاه تو — لیک بود بهتر ازین رو تو نیز همچو
هر که ورد فکر عافیت خاصه گرشد بعشق تو — دل نکند غم ز بون جان بکف بلا بگرد
چند بهر زه صوفیا گوش بیانگ نی نهی — حالت وجد یابد اگر از نی پیشه شنو
عاشقه ام چون چشم خرم پرانسک کرده ما — بای لب انگه تمسه یاری تو به بزدو
تخم سکیب کشته ام وه که خیال ارو — بر گشته که پس دانش ندیدی از رهو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات — لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

یشهد الله انما بینه و — انه لا اله الا هو
هست هر ذره به وحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست پاسخ یک ز اشیا چند — می نماید بصورت همه رو
فهو ماج کما هو المنجی — وهو راح کما هو المرجو
گر تویی جمله در فضای وجود — هم خود انصاف ده بگو حق گو
ور همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی — لوح خاطر که حق یکیست نه دو

شبی چون مه نمودی روی نیکو — بر آمد نعره از انجم که یاهو
ز رعنا هو زدم از بانگ تیز — ازین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت مست آیتی در لطف و دیگر — که در دیوانهام آیت که از رو

مشکم خون شد از انتظار تو گذشتی | ز شوقت چند گویم مرحبا تو
دو چشم تو عجایب جادوانند | ندیدم سحرکاران دو هیچ جادو
ز هر جانب دلان را ذوق کوته | من بیدل و دل را ذوق آن کو
تنت در خود که گر گشت جامی | چه شد کم گیر از این پشمینه یکمو

ز هر سو مدانند و رویت نکو | تمام اندام دست می گل بو
بخون جگر میکنم چهره تر | همین است عشق تو ام آب رو
رسان تیر تو بی از تیغ تو پیش | که شد خشک از آتش دل گلو
اگر کوزه‌ای می شکستم چه شد | بجز مانه گیرم بگردن سبو
بگو عاشقم بر فلان گفته | زمن این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده | که سازم پر از بخشش الله کدو
به جا مهی چون تو منزل ساخت | دل جامی اینجا نیاید فرو

دلا کام آنکس با چشم تر جو | والا لم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض لیک | کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبار کی سوی تو ام دل | اگر بخشایم یکبار گیسو
تو آهوی از درازی تا میانست | خدارا این میان بست یا مو
ترا بست در زلف این همه چین | که چینی دیگر افکندی در ابرو
خطت من از فشاندی خود مشکین | تو گفتی از مشک کردی گرد ابرو

بگو جامی برو مهربان ورز | همین دانم مرا چیزی دگر گو

گر سرم خاک گشت بر در تو | باد جانا سعادت بستر تو
پس شد همچو سایه سرو بلند | پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جان را | یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهپر طاوس | می پراند مگس ز شکر تو
ساده کن چون که آینه خود را | دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد روز | با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد | گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون ز بخت آن که من یکدم شوم همراز تو | با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت که خصم جان شود لب را بگو جان ... | تا ترک جان آسان شود در عاشقی جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی | کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
تا ای کنی ای غمزه ان گرچه رود جانم ز تن | جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس | گسترده ما دام هوس کاین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند | از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو | تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

ز نیسان که حور گرفت دلها وصال تو | وای خیر آیتو تا ... که بینم جمال تو

[illegible]

مهر بوم ز فرقت تو کار رفت اگر نه / لطف دیدمی رخ فرخنده فال تو
چشم جهان ز روی تو روی تو گویا / چشم منست و مردمک چشم خال تو
[illegible] ز پرتو روی تو جمله نور / ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته خواب خوش از چشم اشکبار / خاکی نیست منظرم جز خیال تو
[illegible] / ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجت است که نقش چو درد قلم / بر لوح چهره کلک تره وصف حال تو

شانه چو [illegible] خطا هندوی تو / سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو
تا تو [illegible] آفتاب از رشک [illegible] / تا زند [illegible] فروزد [illegible] روی تو
[illegible] هر چند چون آینه رویم [illegible] شده / کی تواند کایستد [illegible] رو در روی تو
[illegible] کمان زه برآید گاه گاه / میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
[illegible] دل تعوید دار اندست گو / کز رگ جان بندم این تعوید بر بازوی تو
قتل عاشق را چه [illegible] زه کمان / یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو
بنده جامی [illegible] شوق شد [illegible] / نامه شوقی که آید یاد ناگه سوی تو

روی بر پای زمین هر گه نهم سوی تو / حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
[illegible] خواهم از این بیت رگ خوی [illegible] / این مگو من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو [illegible] / خواهش از رشته جان بست بر بازوی
زیر پا افتاده [illegible] جان سنگدل / [illegible] ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون توی [illegible] / نیست قدر هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد [illegible] پهلوی
قد جامی گشته خم چون هلال ابر حیرت / گر نگویم [illegible] از میل چشم [illegible] تو

چون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو / پشت بر محراب خواهم [illegible] روی تو
در نمازم دل بسوی تست روی در قبله گاه / وه چه خوش بودی اگر [illegible]
زاهدان [illegible] / صد صف طاعت [illegible]
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود / [illegible] در چشم روی تو
گشته خلقی هر طرف مشغول تسبیح و دعا / جامی [illegible] کوی تو
من دعا گویی میکنم با خویش گفته [illegible] تو / [illegible] بجای روی [illegible] زمین

من بگیرم گر چشم گشایم بر روی تو / این بس [illegible] کنم بر زبان [illegible] کوی تو
ای آرزوی جان [illegible] بحال من / زان بیشتر که جان دهم [illegible] روی تو
خالی نیم ز فکر میانت [illegible] / [illegible] دیگر بست [illegible] موی تو
هر صبح [illegible] چو صباره سوی چمن / باشد که بام از گل نو رسته بوی تو
[illegible] شد [illegible] / غلط نخورد و خواب [illegible] حسرت و خوی
من [illegible] خواب وصل تو کاش [illegible] / [illegible] کوی تو
این نقش نو کشیده غزل [illegible] / طومار محنت [illegible] کوی تو

گر بخطا [illegible] کنم [illegible] روی تو / بادیه [illegible] ره و [illegible] کوی تو

بود دلم ز غصه‌ی شوق تو آرزوی سکون — همدم اشک لاله‌گون روی نهاد سوی تو

گر بس که با خوشی گاه ز من جدا شدی — بی تو خوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک ... من بردن تا توان من — گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآید ای صنم کشته شوم ز تیغ غم — باد نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده که کشتی ... فلک — تا که شدند آن سبو شکنی ز سر خود سبوی تو

تا ز خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر — جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

زاری بجان ... مکن هندوی تو — خوی تو گرمست این چنین صد جان فدای خوی تو

گر بود از ... تا بام که در جسم ... — القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو

با داغ زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و شبهای جا و تنهان شبها و بیم پایان — یارب مرا زاده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه — زین بعد کنج میکده مایم و گفت و گوی تو

تا کی چو راه بی جهت آرم بسوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی که از خاک درت محروم ماندی ای حسین — گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل و دیده مرد و خانه تو — سر من خاک آستانه تو

کاش بر من رسد نه بر تو ستم — دم بدم زخم تازیانه تو

همه شب گوش میشوم از شوق — بر کجا میرود فسانه تو

هر کسی خوش بگوشه طلبی — بمن و غمهای بیکرانه تو

هر طرف ما و کار چه می فکنی — دل ما بس بود نشانه تو

بهر ناکشتنم بهانه مجوی — که مرا میکشد بهانه تو

جامیا بوی درد می آید — از غزلهای عاشقانه تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو — توان ... که شود غنچه در نقاب تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد — رخ امید نقابد ... نقاب تو

همیشه عادت شاهان بود رعیت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم — اگرچه عمر ... شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب لب — که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی — چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

زهی چشم جهانی روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن کو خانه‌ام روشن به تو — که پر ماتم بام و روزن از تو

زبس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم فن از تو

لبت کز جان ستان بود ای غمزه — بردی جان سلامت یکمی از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد — جدا همچون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو هردم چه خواهی جامی از من — که غیر از تو نخواهم هیچ از تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو   آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو
بر نعبان کی تواند زین جلوه گری بیش ازین   ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
بگشتی بی رو در کنج غم شب صبوری پیشه کن   آخر صبوری چون توان بی گلعذاری همچو تو
در سینه کو خارم خلد یا خاره خارم در جگر   حاشا که دل دیگر کنم با غمگساری همچو تو
دل کی دهد که گرد گل و گلزار گشتن مرا   گردد درون جان و دل باغ و بهاری
صد ره گشتم خاک رهش در دیده ای باد صبا   روزی بکویش گر ترا افتد گذاری همچو تو
آوازه آن خوبرو چون رفت جای هر طرف   آواره خواهد شد کسی از هر دیاری همچو تو

ای دل من صید دام زلف تو   دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام   دام و بند آمد تمام زلف تو
داد شه یک غلامی بنده را   زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست   جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وین عجب   جان نی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای سر دارد مقام   بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس   بنده جامی را ز شام زلف تو

گر بپای سرو خواهد قد رعنای او   سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
همو سبز از ناز گلگل می دود چو گوی مقرون جنس   چون ندارد کس بدور عارضت پروا
سایه اندازد سرو و بالا بر سر گرا بو فتاد   هر ظلوم کی کرد از دست و بالای او

آن پری رو مردم چشم منست اینک تو شیشت   جای آن دارد که سازم چشم تر ماوای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن   سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت پیش خون فرهاد و ازان شیرین لب آن   که بی خون بخشم هم خود حلوای او
شد میسر روانه جای که وصل دوست بود   باز اگر از دوانه خود باز ماند وای او

آن ترک مست که جان شد خراب او   صد پاره شد ز خشم تو عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش   شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من گشتم که بوسه زنم پای دوست کجاش   بام همیش مجال که بوسم رکاب او
در روی او نهد دو جمال از لب او   گردد میان حجاب نکردد نقاب او
چون در فشان شود لب او چون صدف گوش   سر تا بپای گوش زند ذوق خطاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق   ترسم فغان من ببرد از دیده خواب
گاه سوال بوسه بجای نگفت هیچ   یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات کز سحر چشمت این همه بیداد   در فن عاشق کشی شاگرد استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او   لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردش خانه   اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی تو شده ام را از خط و از طره   فتنه دیگر رسید بر مبارک باد او
با رقیب سنگدل زخم زبان گردد سود   چون از این سوهان نفتند زخم او
در جهان کوی مغان شد پیر ما محمود باد   بر سر [illegible] سایه ارشاد او

بس که شد جامی از نیرو قدت نالان بلند   میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

دی ز تیر [illegible] جانم [illegible] رخسار او   تا بپیچد روزی کس مراد دیدار او
چون جهت جانم [illegible] بجوم [illegible]   تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
[illegible] چه [illegible]   بار دیگر راه من لطف قد و رخسار او
شد سرم [illegible]   مرهم آن چیست هم مرکب رهوار او
عاشق [illegible] روان از اشک [illegible]   میرود خونابه از سینهٔ افگار او
کو [illegible] مطرب [illegible]   کار مجنون ساز شد کوه از نالهای زار او
کار جامی [illegible] از انکار اهل درد شد   تا صحابه خویش رحمی بکن انکار او

چند لب [illegible] کز [illegible] خاک او   خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون [illegible]   خویش را بستم بصد سالوسی بر فتراک او
با عیان روضه قدر باده کرشمه [illegible]   بر کنار چشمه گر بنشاندی تاک او
[illegible] خاک [illegible]   آتشی بی برتر گشت از خس و خاشاک او
با خود راز دهانش را چه آرم در میان   قاطع است از فهم آن سر و دهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن   نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد   می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان [illegible] جانهای حال او   گر به بستی رشته لاغرش [illegible] او

گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل   [illegible] جان [illegible] استقبال او
بس که از دل خامه از غم بهاد از بیخ   شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم   تا چو پای [illegible] رکاب [illegible] پامال او
روی [illegible] گذشته صد [illegible]   [illegible] عال او
صوفی دل [illegible] دست [illegible]   سینه [illegible] خاک [illegible] حال او
وصل جویان جامی و طوطی رقیبان از قفا   دیده [illegible] غوغای سگان دنبال او

ای سرو که شاد [illegible] جهان غم او   هر سو که خرامد [illegible] قدم او
باشد ستم از یار و کرم شکر که بگذشت   در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد   آنکس که روایت خطا بر قلم او
آه از نگه چشم سوز درون بست که آتش   آخر شود ار چه نشیند علم او
مردم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی رحم   شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست در [illegible]   محجوب ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست   پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

نامه [illegible] غنچه و مضمون [illegible]   حسب حال بلبل شرح دل پر خون او
قصه لیلی [illegible] سلسل عارض [illegible]   زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
خضر [illegible] که خواهی بر لب آب حیات   خط سبز از [illegible] بیگون او
چون [illegible] لطافت نیست [illegible]   چند خود [illegible] قد موزون او

ای مسیحا بر شفای رنج ما دارد لبی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گر بود در تنگی دهانش از سر مویی کمست
یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت هم از افسون او

بیا ای بی‌خبر خوش چند سوزی جان بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن رهبری همراه خود جان را
که جان اینجا رسد باری اگر ماند تن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هیچ نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

زهر گل بشکفد در سینه خاری بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

بپرس ای همدمان شرح غم هجران او باری
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

تهی تا کی ز او دارم که سوزم شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
گران مسکین کجا بنشست از حیات خویشتن بی او

مهر و رخسار گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

و تجرتی چند که ما هم نتوان ماهم
چون شود دوری ما پیش بهر منزل ازو

ساخت بی طلعت خود روز و شب ما تاری
اگر رخ مه و خورشید بود محمل ازو

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
کی بود روضه فردوس شده مجمل ازو

خبر آن دامن از تار ده گل آرم بدست
چند چون لاله نشینم بداغ دل ازو

شد بدان سنبل سرشکیار حد و نزدیک رسید
که بدزد خلل از صورت آب و گل ازو

جامی از دهر و دو رخ مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

چرخ اخضر که دو چشم خواست موج خون درو
شیشه ایست وز اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا وهی ترسم شود
غرقه از یار دل بی صبر و دین گردون درو

جا درون دل گرفتی چاکش از هجران تو
آمد پی بدرقه خیال غمزه‌ات یاد درون درو

رشته جان گر ز لعلت نگسلد چند ...
جان من کو باشد کشاده و گرانی دور درو

عشق تو هوشم ز دل برید و در کف عشوه ده
باده هست ... و افکند افسون درو

روی مجنون بود در لیلی ولی از بدر عشق
عاقبت ... گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل مجروح ...
جز خیال لعل جانان کو ری بجای ... درو

ای فرزانه دانت متصل عشاق لخت
با غمزه و چشم تو زبان یکی قصاب درو

مقصود ما زان بروان باشد بجود ...
قبله یا شد چو کسی از چه بود محراب درو

بکشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم ...
بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب درو

تنهایی تن چون چشم از تو عنان دل ...
سر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب درو

در گلستان حسن از آن رخسار و بالا و جبین
یک شاخ تر کس گر کرو رسته گلی سیراب

جانم فدای ساقی که مانم که نوشم جام می
نقل از دهان لب دهد پسته یکی عناب درو

شد هوش جامی از دو لب مستی ... رود
بزمی که شد گردان دو جام شراب درو

دو نرگس تو که هستند و ناتوان بر دو
شدند آفت عقل و بلای جان بردو

میان ما و تو چو جان و تن حجابی بود
بیا که هجر تو برداشت از میان بردو

چنان دو دیده عنود در زخست گشته
نظاره روی تو بادید یکی نیابی بردو

تراز قوس قزح بلا نصیب است | خدایرا بنما طاق ابروان برود
[illegible] آنکه خفته چشمانت | نهاده بر سر بالین خود کمان برود
لب آب میابد و دهان جام جز فهم و خرد | اگرچه خورد و شناسند و رازدان برود
ز کار دین و عقبی مپرس جامی را | که کرد در سر و کار تو این و آن برود

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو | همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردمی تو دورا از خدا بترس | نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی ز روی تو بود رقیب از نظر مرا | بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه نیاز او کوی شد | ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود | اینجا چو اشک غرقه بخون [illegible] مرو

ای پیر گشته بر در جوانان ز ره مرو | موی سپید در پی زلف سیه مرو
بنگر بموی شباب خود اندر محاق شیب | زین بیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بیگناه | با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب بر کژی و راستی بکن | پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پرهوا ز خدمت اهل دل مکن | تنها ز زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری | بی رهبری مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات چون بی صید کمال نیست | صیدی بکن که جامی ازین دامگه مرو

خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو | موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت و صفا | قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت ترا نگر | یا صف مور [illegible] انگبین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر | در دل تنگ [illegible] بین فرو
داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی | کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین | دست فشان که ریزدت نافه مشک [illegible] فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر | کز مژه اش گرفت خون روی زمین فرو

ای جاودان بصورت اعیان برآمده | گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک | در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
ای صورت عشق ولی عشق صورتش | غایب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست | در چشم منکران چه عجب ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او | هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهی کشیده جامه عاشق عاشقان | با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهی گرفته جلوه معشوق [illegible] | در شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه | وز جمله سروران جهان برتر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش | محتاج وار حلقه رندان در آمده
هرجا پی نظاره درست است منتظر | منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان | وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحرست مشتق گر ز اوصاف مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده
چون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم مشتق و آن مصدر
مشتق چو نیک در نگری عین مصدرست — کاندر صفات ظاهر خود مظهر آمده
بشکفته است چو گل وحدت باغ عشق — هر چند گاه اصغر و گه اکبر آمده
جامی ببین در رنگها زان گل عجب مدار — گر زعم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

گشت دار چهره مشکین برقع ات — ارانی فیه وجه الله خیره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقه لعل — را سر از حقیقت گشتم آگه
بر ویش ماه را از بس تجلی — نباشد دعوی خوبی موجه
بران زلف دراز و دست کس نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته
ز تهیه پاش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه چون بست ته ته
بلطف قد ره جامی زد و رفت — زهی لطف قد اعلی الله قدره

بلطف قد ره دلها زد آن مه — زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم — که خوش باشد سخنهای موجه
فراوان دعاهاست پنهان — کسی از سر درویشان چه آگه
نحیلی گشته ام تیغ تو بگذشت — دم بسمل جواب الحمد لله

نمی رفتم بجز راه سلامت — ترا دیدم ز راه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام — ملی دیوار ما را یافت کوته
خوش طنبور از تو نالان بود جامی — و اقت زادی التطنبور نغمه

ای زهی صورت خوب تو به — صورتک ابتغی صورته
روی تو آینه حق بینی است — در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آینه تو صورتی — وهم دویی را میان ره مده
صورت از آینه نباشد جدا — انت به متحد فافتقه
هر که بر رشته وحدت بتافت — پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان اگر صد هزار — کیست کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد — گر به سر رشته ره باز به

میوه باغ بهشت بلکه از آن بهتر به — سیب زنخدان تست منتخب اید به
خرقه پیشش چو به عاشق عهده را — کرده ام از غم بر خرقه پیشش و به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ — زلف مشکین بمشک چند گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک — موی تو عشاق را داده نشود مشتبه
شاهی ز خوبان سپاه لشکر حسن قدر و جاه — باید اسیر ان یکی داد فقیران بده
با قد خم ایستاده رشته اشکم گره — تا وی که از رشته ای چو گمان ای جراه
در ره جامی دلش می طپد از دست تو — تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

سیب زنخدان ترا به زره
بافت دلم مشبکه ابله به

دانه خال تو نهفت چون نمود
دانه چو مرغ هما ید زبه

گشت به از دانه خال ذقن
گر چه بود میوه بی دانه به

گفت زنی مرگ که بیدار بود
نیست بلی چاره کنار ازده

غم چو دهی قسمت دل خستگان
قسمت من بیش ده و بیش ده

نیست بجا لاکی و چستی چو تو
نی کمیان بسته بجد بس گره

چون لب او جامی و بخود نیست
باده خور و مست شو و سر بنه

زهی ظرف که در آمد گشاده رخ از ماه
برامد شاه شد سر تا قدم وجه الله

بکمال حسن اهل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

بجام لطف خرام و بکام که سالک را
گهی برد و بسر راه و گهی برد از راه

سر نیاز بر آستش چه بود چون کمند
ز زانو و حشمت خویل بزیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
نه بسر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدست
بگفت گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ابر چشمم تا بجای رفت و آتم تا بجا
هست بر درد دل از تو تا بماهی گواه

شد معلم بر دو تعلیم خلق اماده شود
خون بدار و ابجد عشقت درست آن

بعد ازانی کرچی بهم زحمت پیش نظر
گاه آب دیده ما نه میشود که ده

خاک پایت سرمه آنکه بیدار دارد رقیب
آن سیه رو هیچ ننهی بی ترحم دار نگاه

افتم از شوقت سر کو پای پای سرو و گل
غرقه گشتم فی هم و دستی بهر شاخ گیاه

جان بیرون گفتم آن لب را زمن تلخ آمدش
گر بدو عدوم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را بوا بابن همه دعوی مهر
زان رخ نیکو چرا ای حسن امید چراگاه

اینکه سوار دیده سداران ترک کج کلاه
خلق نهاده رو تن طلسم بخاک راه

او بحسن ز طرف کمر جان صد اسیر
برهم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح
مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه

زارم کشید و بر سر راهش فکنید
باشد که سوی من ز ترحم کند نگاه

کو لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست
اینکه بسر شک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
بنود بسه در مجلس جو فغان و آه

ان دو رخ را که نه چشم مگر ماه بجاه
بجمال تو که هستم بجان نیکو خواه

گر کشی از پی نخچیر که صید کمان
برکشا ابروی میکش ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خت خط غلامی داوند
هست آن خال سیه زیر بن جمله گواه

بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود
چکنم گر از ان کو نشتم روی براه

خواهم از غصه رقیب تو که روز خرم
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

گو ز اشک و رخ زرد دم نیکو کر گردون
حاصل جو بس من نیست بجز دانه نگاه

جامی ز بزم رحمت گرفت و گرانه کشید
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

همچو شمع از جان شعله زند آتش آه
گر نه بگشایم از سینه برو برقع راه
لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا
چون نگینی که بعنبر زدن کرده سیاه
بیدلانرا بنگاهی چو گرفتاری دل
از دو چشم تو تمامست و رانیم نگاه
خال مشکین که بیان چاه زنخدان بینی
حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا
تشنگان آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دو نیمه شده از تیغ تو چون نام تو دست
برد و با پشت ز بار غم عشق تو دو تاه
عذر جامی مگر از جامی اگر شد سگ تو
ای کرم کن که از این خاک درش عذر مخواه

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه
اشرق شمس الضحی بنور جباه
چند گریبان درم ز شوق جمالت
بر فلک ای باد صبح دامن کوتاه
وصف بهی سرو ما بلند معانیست
کی رسد آنجا کمی بهمت کوتاه
راز دل خم پیش جام و امان
گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل سگم نشین اگر چه ندارد
کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم هست بی تو شعلهٔ سوزان
آه که صد بار سوخت جان بی از راه
جامی بی صبر و دل بکار نیارد
همدم دیرینه است و یار هواخواه

خرمیدان آهوی مشکین زمراه
یا بنی عمی غزالی گفت مولانا

خدا را ای نسیم اگر یابی ره
گذر از ماه کی داری دو ماه
زبان بگشای چون مسکین عزالی
الا یا ایت شوقی الی من عاده
بیان او شرح کردن آنچه دیدم
مرا از دیدن آن ماه بی ماه
ز هجر آن یار اشک میرانند مردم
وز آن هم اشک ما گشت الآه
منم در انتظار او شب و روز
نشسته گاه بر در گه بچشم بر راه
ز طیب زلف او عطرآگین برد
خوش شد با خاک جامی بی شوراه

دلم شب گشت زان دام زلف ای ماه
بهند آمال زلفی دام دلخواه
بگو ز زلف تو عزم سفر آمد
زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تو ای دلخواه من تا رخ نمودی
روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلاه کج که گر ترکی چو تو رعنا
نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز
سپاه خوبرویانرا تویی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری در این راه

ای بر سر حسن خم ابروی تو شکوه
از سنگ جور بار غمت پشت ما کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است
گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
مه ای گر از نسخه همی خوانده‌ام از رخت
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما را ز اهل صومعه
بارا گر این گره نگشاید از آن گروه
جامی بسی نشان ز جانان خبر گرفت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

شمع سماع نغمهٔ نی میکند فتیله | بیچاره پی برده به نخوت فقیه
ای ده ... کز زادم ز بیرنگ عشق | پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ ... باده پرستان را | یا رب تو ای پناه من از شر آن سفیه
ما هم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات | یادی بکن ز حال جگرتشنگان تیه
تشبیه می‌کنند رخت را به مه ولی | با او بهیچ وجه نمی‌بینمت شبیه
کشتی به رشتهٔ جان آتشش اگر کنم | چون شمع میکند دل من از نشاط ته
جامی مقیم کوی مغان کیه صفاست | طول امل سکینه و شرکا لزا ریه

حدیث جم و جام را گفت لا به | خوش آن سر که با جام گوید قرابه
بی می مرا باد کر کاخ عیشم | که رو در خرابی نهادست خرابه
نخواهم ز زر و قدح دست شستن | اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش ولی دی | که وقف بقا داشتی بر کتابه
بلی ترک خان مستی تا که گیرد | خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش ز اطلس چرخ پای آزادست | که حیف است پا بدان پای تابه
کف جامی از جام خالی مبادا | اجب دعوتی یا ولی الاجابه

اینکه بالای ترا افراخته | بهر جان من بلای ساخته
دست قدرت جمله اسباب کمال | جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو | بس که جان عاشقان بگداخته

هر که دید آن لطف چوگان بازیت | جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من ز دو ابروی در عشقت | میرسد خیل خیالت تاخته
کوه در دریای زارنت اشک من | موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را ز تسیح | کس به بازار تو قدر او شناخته

ای خطت نقشی ز نو انگیخته | مشک تر بر گل بیخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی | هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه‌ای بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی دل | خاک کویت را ز مژگان بیخته
تا بزلف تو از کف داده‌ام | رشتهٔ جان از هم گسیخته
جامی از وصف میانت قاصر است | گو چه پردازم صد خیال انگیخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده | قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق زابرو و غمزه | کمان کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته | جای بخدمت زمین بوسه داده
شکستم که هر کز نستادن نماند | چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش | جمالی که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده

زن بر پیکان کمان خدنگ عشقش
کان قرعه بنام جامی فتاده

منم ز هوای تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتم بنشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتم استاده
سگ توام که بمسند جفا نوازیم میکن
چو نیست بخت که سازی مشرف قلاده
ولا مبند بزخم سگان های خدنگش
که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده
تو خواه زهر و خاک کن و خواه راه فنا ده
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوشا زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده
وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازکتری ز برگ سمن وز نه گفتنی
بر شکل سرو تخته از نسیم ساده
وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال
کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و چشم و دل در رکاب او
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت
یک سو نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت
زینسان چرا عنان دل از دست داده
خون بر نشان پایش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

[illegible] روی [illegible] نمود
بجز روی تو خود روی [illegible]

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل عشاق را سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد
ز زلف گر نه تو باری گشوده
نه این است غنچه کس بر آرزو
که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر مانند همه اعیان عالم
بخلوت خانه وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات عالم
شود ز آیینه هستی زدوده
بگردد قدس ذات لایزالت
از آن یک کاسته نی یک فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند
چه گوید نا ستوده از ستوده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش از خرد تیرگی از ما ربوده
خرسند از آن خط که ز لعل حیات بخشش
دیگر باب زندگیش ره نموده
گفتند ما سزای تو نیکست دی ای
امروز خوش شدم که آن گمان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر
بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چو غم رحمت بخوابی منت
زینسان که خویش بسته راحت غنوده
کس نی بگوی قصه جامی چه حاجتست
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده
با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که بریدست ز اغیار
چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی
از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسیده از ره مردی
زنهار بجای نشستن فردی بجز رسیده

از کعبه و از کعبه روان دم زند آنها | زان قافله بانگ جرس هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغول زخاصه | درهای یقین داده و خر مهره خریده
جای صفت جام می عشق مپرسش | کان جام ندیدست و از آن می نچشیده

مرا ولیست بصد گونه درد پرورده | که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز بس گذشت تغافل کنان نمیدانم | که طبع نازکش از من چرا است آزرده
ز پا فکند مرا هجر او مبادا روز | که رو بگرداند این بلای صد مرده
بود بدیده مردم چو مردم دیده | چه عیب از آنکه شد از تاب خور سیه چرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز | زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مغفلان چه شناسند داغ جانانرا | جز از شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق | ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

میفکن بروزی دگر قتل بنده | که روزی دگر کرا که مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی | خدا را مکن ظلم در حق بنده
نبودم پسندیده صحبت تو | به بیداری از دور کردم پسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو | مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چرا که | ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ار بهارم تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی | بیابی دل زنده از دلق ژنده

ای کشته دلم هزار پاره | از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز گریه | خوش خنده [illegible] کناره
نزدیک برم دم ز شوق | بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما | ما را که بدست نیست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست | ما هیچ کسیم و بی [illegible]
پیش همه نوشتت نهم سر | هر جا بسرم رسی [illegible]
گریان گذشتم از دیارت | شد منزل ماه پرستاره
از بهر خیال کشیدن تو | خواهم چو دولت تهی ز خاره
کرد از در نظم خویش جامی | در گوش زمانه گوشواره

آن شوخ رسید اینک و خلق بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون عاشقان چند کنم نوحه و زاری | رخساره خراشیده و پیراهن پاره
بخوانی ما را اگر آن شوخ بداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
خواهم که بیک زخم او کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو باره
نگرفت در آن سنگدل افسانه جامی | هر چند که خون میشود از وی دل خاره

گویند نگارین چو بهجران کنم گله | ان ناب ما شیا و انا ایکبیری وله

از کشته

دانم که ره نبرم به جست و جوی او | بر پای سعی تو نهد از زلف سلسله
وابسته نجیب چو کشتم که بودم نیاز | چون دید به دولت که را میکنی یله
یا رب چه میمنت که انشاء دل | باید لی که میکند ایشان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله
جامی ز کی شناسی تو از حجت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمع و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت | مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله | بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشت غنچه را لب | یا خود ز زخم دندان در خون گرفته ژاله
مردم ز درد فرگل خواند بباغ بلبل | خوش که شرح نتوان کردن بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی | محصول عقل و دینش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این رو بتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک | هر لحظه در ترقیست این ماه سیزده ساله
عالیست قصر عرش آن شاه عاشقان را | جامی بلند کن ای آهنگ آه و ناله

گر نالم از دل خاره بر آید ناله | ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال نو کرده سوار ست روان | اشک سر خم گردیده که به کشد دنباله
آنچه در وصله شنید نغم عشق مرا | نیست غیر از دل او نیز بصد پرکاله
جان بشد سینه که یک بو سر تنها خودم داد | کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله

خوردم از زلال لب او بخیل بوی | زد شیرهٔ آن بوسه لبم تبخاله
کس ز زند با لب تو غنچه دهن لاف لطف | وه هی غنچه [illegible] باد و بیوه آن ژاله
چارده ساله بتی بجه جامی را رفت | کو دیر دون ز کف عاشق [illegible] ساله

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله | که بهر نقل [illegible] تواله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که بمی شوید [illegible]
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یکماهه جرم یکساله
وابت آتش تب در جگر مدام | ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که زاد پی مجسته دزد | عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو | مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بجلوه شاهد کشید از جامی | مکش بلال ز غنج و دلال دلاله

سلام الله ما ناحت حمامه | لعدد الالف او جاوزت غمامه
علی اکناف وادی فیه حلت | سعاده بالسعاده والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم | شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم | علم بر وی زند آتش ز خامه
همه عالم بطبع عشق بازی | زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیامد قصه دوری بپایان | ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی | ولکن لیس یجدیه الندامه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه
برزق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق
که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طایر قدسی ز همت تو نشاند
که میل افسر بهر کنی و طوق عمامه
بچشم تعبیه بین نقش کارخانه هستی
نظاره کردش پرگار داور و جنبش خامه
ز عرض قصه با طول اقتصار مره قاصد
خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل
کشف الظلام برقی یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیده
لقد بقیت لنا الهوی علیه علامه

تعالی الله زهی شاه یگانه
زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم
تویی مقصود ما دیگر بهانه
نبیند چشم عارف عارض و خال
نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خواهی ز عشقم داستانی
بخوانی عشق مجنون چو فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش
که موی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی تا باواز چنگ و چغانه
چه خوش گوید بوقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کاغتنام عمرت
بود مایه دولت جاودانه
درین بزم تا چند غافل نشستی
ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از پی عیش غافل زمانی
که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر دور عشرت که داند
که روزی دگر وا کند آشیانه
بهر خانه گر دوست یابم نشانی
نیابم ره صحبت از آستانه
بکعبه رو جامی از خانه خود
که خالی نباشد ز شیخ خانه

منم امروز و اشک دانه دانه
که رفت از چشم آن در یگانه
بجوید دل بجان عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانه عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه دانند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلند است
نماید پیش قد او میانه
نگو آن شوخ را طفلست نادان
که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریایی نمیدهد ذوقی
خوش آن نوای نی و نغمهای مستانه
ز شیخ شهر چه میپرسی و مجالس او
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بر دوشم
متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه‌ای ازین خوشتر
نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پری تا بپا بیایی
بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

زنار پرست بجو [illegible] اهل دل جامی / که نیست در صدفی جای دُر یکدانه

کسی به هستی بیمایه ای خرم که دستت پیمانه / کنم دریوزه فیض از بزرگ و خورد میخانه
بگوی زاهدم ای صبح خوان ز مجلس مستان / بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
ز کعبه بکوی عشق ما رفته ایم [illegible] / مقالات کلیله حدیث شیخ و پروانه
چه سازم با تو تا ره آشنا بیجای دیرین را / چو دارد قدر پیش ز آشنا بیش بیگانه
چو گو [illegible] که من را گویم رقیبان را / بجوید جرم ... طفل از ار دیوانه
چو از [illegible] مشاطه در هر حلقه زلفت / هزاران رشته جان بگسلد ز آمد شد شانه
چه باشد کار مردان عشق بس مردانه جان دادن / که رفتی بکار مردان پیش جامی باش مردانه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد دل ما شمه / قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما / صرف راه تست اگر داریم در دردانه
گر نجات دست بر دامن شمعم [illegible] / مور مسکین را نشاید گشت پروانه
خانه جان گر گشت ویران [illegible] اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال / بعد از این ما و فراق و گوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام محبت شد فنا / وای اگر ساقی بجامی [illegible] پیمانه

شب تنها بی خیال تو و کنج خانه / با خود در گفت و گوی تو هر دم فسانه

گردند عاشقان بحلقت خوش نشان رند / مردم چه حاجت که جوئی بهانه
سوزد زبان خامه بشرح اشتیاق / گر آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن / باشد بدین بهانه خورم تازیانه
ای یک دل فکار من آن ترک تیر خورده / بر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بر آن آستان تو / همچو تو صد گدا است بهر آستانه

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه / مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت / گر صاف دل چو آینه باشی بر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست / نقشی دگر نموده رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جرعه نوش / ما بیننا و بینک الا مباینه
جامی چو در طلاطم بحر قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه

یاری که کرم کشتن بنهاد داغ سینه / تا مرهم [illegible] شود داغ سینه
هیهات که شایسته غمهای تو گردد / تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آگر [illegible] ارباب عشق / [illegible] درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد / صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه
دل جای غم تست نگهدارش از اغیار / شرطست ز شاهان پی خزینه
جامی شوی تن را در روی خال تو ماند / چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

بیا که کند میل غزلهای تو جامی | از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

گشاده [illegible] جفا رها کرده | گره ز ابروی پر چین و روی وا کرده
بوده پیچ چو گل از غنچه پیرهن قبا | هزار پیرهن صبر را قبا کرده
[illegible] | شمیم سنبل و گل هر دو را جدا کرده
کشیده خط [illegible] | [illegible] خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم | که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر | که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
کرد توبه ز عشق تو جامی از سر عمر | چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رسیده ترکی [illegible] کرده | شکسته طرف کلاه جفا [illegible]
صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح | هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
با عاشقان جانی گذشته از دل و دین | بهر کی گذری کیف ما تبق کرده
برای دیده و نقاش صبا بچه چمن | زلال کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کم است و او ز کرم | قناعت از من بیدل به یک رمق
[illegible] دل [illegible] چهره | که خانه مژه تخته [illegible] ورق
اگرچه شکری بود سابقا جامی | کنون تلافی آنها در سبق کرده

سحر چو صبح ز شوق تو جامه چاک کرده | ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

هم اکنون به سر کوی وفا خاک شده | هر چه جز عشق تو زالایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و از این درد چرا | سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
غنچه خرام [illegible] | فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
مسکن عشق [illegible] | [illegible] هوسناک شده
شعله در خوشه پروین زده و خوشه ماه | شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که [illegible] مردم [illegible] | دور ما مانده [illegible]
هم عنان باد گرانی تو و مسکین جامی | مانده از دور و دل بسته فتراک شده

یا رب این منشور اقبال از کجا واصل شده | کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یا رب این دیباچه امال نقش کلک کیست | کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده
پایدارست از تسلسل خطش ایام حیات | گوییا زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه فتح [illegible] آیت بهجت نشان | ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حامل [illegible] دیوان فضل | نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که [illegible] | فتنه روی آورده [illegible] حایل شده
نوک رمح او روان [illegible] | [illegible] مشکل شده
ظلم کو [illegible] تنگ چاه عدم | کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده تا | [illegible] قایل شده

[illegible] ماه منور شده | قد را [illegible] صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزونست … دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست چندین شرف حسن لطافت که تراست … روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است … در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان … جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی با من مسکین برسم ای دوست وصل … کز پی محنت بسیار میسر شده
جامی از خوف ریا پاک بشو لوح ضمیر … دو سه روزی که تو صوفی و [illegible] شده

الله الله چه نازنین شده … آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس … تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ زیر طره عیان … غیرت لعبتان چین شده
زانکه شد لعل آبدار لبت … خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین توام … بهر قتلم چه در کمین شده
کشته‌ام کم دلا بعکس بیش … چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان … فرد دان و دقیقه بین شده

تا بسته طره عنبرفشان گره … عاشق را فتاده بر کار جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو … ناگه فکند زلف تواش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک تکه گفت و اش … در حلق شیشه شد چو می ارغوان گره
خواند و فریب مرغ چمن باغبان گره … جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

تا خورد گشاده بر شکر خنده‌اش گره … ده خوش بر غم ما زده بر ابروان گره
تاب کرد نیا و رواز لطف آن میان … مشکل خدای را که گشاید از میان گره
تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار … صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای سر زلف تو گره بر گره … در دل ما صد گره [illegible]
کار ز رو بسته ما را بود … با سر زلف تو را بو که [illegible]
قدس و رشته جان از غمت … نیست گمی حلقه دیگر گره
می‌نهد از عارض و زلفت صبا … بر سمن از غالیه تر گره
طره شمشاد بود کاکلت … بسته ببالای صنوبر گره
از پی حبابت که بی لعل تو … باده شود در دل ساغر گره
گفته جامی رشته زلف تو … رشته بگوهرست سراسر گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره … وز جعد پیچ تو بر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو کشید دلم ز بند … بند قبا کشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که از دماغ … در چین نیافت دیده آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا … در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد رگ جان گره بلی … بند دو رشته رگ خود در و گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است … جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از هستی شبانه جامی نشانه نیست … خونها که بسته بر رشته او گره گره

نازای دو رهی بدل ریش خسته نه — چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست تجربه تو گرانی بی — باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون بشنید ... زغمت کرد گرمیت — انهم بپا و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری بپای او — از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
جانی که از غمت بگریخت بدان طره اش سپار — بندی بدین شکاری از دام جسته نه
خون بسته بر زخم جگر از پیکان سوی — پیش شکافت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین را که گفت — بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه — بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون مسکنی خرام مکش زلف زیر پا — دام فریب در ره مردان دین منه
چینت بر زمین کف پات خدایرا — چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین — بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من بیکدو زخم جفا مرحمت مکن — منت زنده ام بیش ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا بلطف — جز بنده کمینه سگ کمترین منه
جامی که سجود درش بی ادب مباش — هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

هرکس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ دل نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق نشمرده به

[illegible]

زاهد که عیب باده فروشان همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فسرده به
خوش قایدیست عشق بکف به کشش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جامی خیال زخیال خط نیکوان مبند — یکی نقشها ز صفحه خاطر سترده به

ساقیا صاف می عشق بخود کامان ده — دردی درد بخونین جگرانش ثانی ده
هر که دردی بکشد گرچه برخاست — بکشش افسر و چترش در کله خانی ده
مذهب درد کشی نیست نکونامی را — مطربا خیر و صلا در صف بدنامان ده
زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومند — شرری زین سبب از شعله پنهانی ده
چون ز شوق تو کشم نعره که پیدا شد غم — بهر عذر اکنم کردی ز زبان دامانی ده
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی — قدمی رنجه کن و کار مرا سامانی ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی — خرقه در نه بتاراج گل افشانی ده

گفتمش با بلبل جان بخش از سحاکم نه — گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه
گفتمش از دوامت رهایی داغ دل — گفت گویا واقف این چند خم در خم نه
چند ما گفتم از دست تو در عالم جوی — گفت روی حال پندارم که در عالم نه
گفتمش می باید از رغبت یاران دزد — گفت چو کسنی از ان های ای چو خرم نه
گفتمش دل چاک شد یکجان آروی دریغ — گفت از خم چیان در خور درمان مرهم نه
گفتم از شادم بسازی بادی از غم کم مکن — گفت اگر اتفاق باشد لایق غم نه
گفتم آن راز نهان محرمان در میان — گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای محنت هر لحظه جان ما تو ای سوخته / برق عشقت خانمان و خانمانی سوخته
آتش حسنت که چون خورشید شور عشق زده / عاقبت بینم ازان آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم از آتش دل بر هوا / بادروان آتشین بینم وجانی سوخته
دفتر سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی را به آتش عشق جانی گر نماند / جز کفی خاکستر و چند استخوانی از چه

حلقه گلها ز سنبل نازک به جو و خیال بسته / پیش تو مرغ جان را زانگشت بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو / بر آفتاب شکلی از هلال بسته
گلها چو بزم وصلت آرم که غیرت تو / ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا هر رکابت از نو رنگین دوال بندم / تا دامنم ز دیده خون پر دوال بسته
اسکندر ار آب حیوان هرجا سوال کردی / نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطر چو از تو / آیینه دل تو زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی یا تازه دسته گل / کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا پیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز / مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن لب و لب جوی بهشت / چون بنفشه و می نکرده بزمگاه آراسته
دل که طوطی کرده دل در وصف نخل قامتت / دسته گل را به شاخی از گیاه آراسته
بست بر فرق گدایانت کلاهی بر سر خ / آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خواب آباد دل آوازه لطفت گذشت / شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
بر سلطان خیالت جای از سیل سرشک / در سواد چشم تو چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من / مرهمی وصلی ز پیوند جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من آن طره عنبرفشان / سر ز نسیمش عطر سنبل جانفزایی یافته
رفته زین بستان نوای عیش و برگ خرمی / خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
بلبل بی صبر دل با خارزاران در ساخت / گر ز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی خرم نیست / جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز هر مژه خون ناب رفته
با آنکه ز دیدن تو ما را / از دیده در خوشاب رفته
در دور ولایت معاشر از ما / از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته
در پرده نگان حسن بنشست / ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته
خونابه دل گر ریخت جامی / خونیست که از کباب رفته

گیسوی مشکین تو پوشیده دامن زده … شکل شهراشوب او آتش بعالم در زده
گرد مه سنبل هزاران از خط پرچین او … ناوک فتنه چو کو غمزه آن کافر زده
کی برابر با رخ خورشید عالم تاب او … گر زند بر ماه تابان طعنه در خور زده
از غم رخسار و از قامت او هر سو دل … گرچه در هر کدام راه بیدلی دیگر زده
درد سر کم ده طبیبا چون مرهم خوشتر است … زخم آن سنگی که در پا فش مرا بر سر زده
دم بدم چون میرود از چشم … بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
هر کجا بنشسته جامی باده با یاران بخت … بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برقع آن ماه دمارا دل از روی صد هوس مانده … غم بجان او با جان شیرین هم نفس مانده
دران بازی عماری دار لیلی جسته … کرباصد بار دل بیچاره مجنون بار بس مانده
با امیدی که آید آن مه محمل نشین روزی … جان چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو بود اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا … چه غم که بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
به کو داد سنای ماه و بگو ملک پس شاهان … کزین فریاد خواه ای جان وی فریاد رس
هوسدارم که سایم چشم و رخ بر آستان او … مرا از بخت بی فرمان همین یک ملتمس مانده
بکویش چون نالد بیچو مرغان چمن جامی … کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس

ای که از آن آرام جان ما مانده تنها زنده … زنده کی باشد و بال جان تو تا زنده
یار در قتل عاشقان امروز یا فردا کشند … شاد زی ای که بر امید فردا زنده
گر نه جامی را بجز از عشق جوانی زنده دل … در حقیقت مرده گر آن شکار زنده

بات خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان … گرچه ما مردیم دور از تو تو پاینده
وصل تو بیچاره امد حیات و درد کاین دل سنگ کس … گرمن این چاره روم بوسه پایت زندگی
یار کو بد مرز مان خواهم همین دم کشتنت … غم مخور ای دل تو خود بیرحم است زندگی
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم … کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

تا شنید ای مه خورشید رخ ترا روزه … کزینت بر مه خورشید هیچ جا بوده
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل … تمنی کس کر نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک … مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه تو … مگر تو کافر خونخواره و کافر روزه
ز روزه خوردن های مدار بیم گناه … کرما بعذر تو داریم بیا بها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل … کزینت بهتر از این در طریقت ما روزه
چو نیست بر سر کویش دست رس جامی … بآب دیده و خون جگر گشاده روزه

باز ام طفیل خیل سگان نام برده … ای من سگ تو گرچه به پیکام رده
بگشاده دست بر دعای تو من هنوز … بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند ناز که در سرکشی کرده … از خنک چرخ و توسن ایام برده
خود ساز نیست قدر رقیبان که نیست کس … کار دو جان فرو که تو بر بام برده
در لطف تن کرمت دو سبلد بران گواه … دست از سمن بیان گل اندام برده
بهر داده بباغ جمالت نسیم را … از جعد خویش نام بر ابرام برده

جامی سبب ... لعل لبش کو گر ... / فیض کرم ز رشحهٔ آن جام بردهٔ

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه / بهم خورند می لعل از یکی شیشه
ز رشک لعل تو پر خون که خورده بود اکنون / بسجدهٔ قدح می دهد بروی شیشه
بسجدهٔ ذوق تو از دیده ریخت خون دلم / بلی شراب بریزد چو سرنگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز غنچ عشق / چنانکه جای پری کرده از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که کسی / بسنگ خاره نگردد ز آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که / خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می از این لب فسانه کو جامی / که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

چشم بگشای زاهد آخر چه نازست این همه / بر رخ از نازت توام اشک نیازست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام / گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
خوی تو بس گرم و لعلت تشنه روی آفتاب / چه بلا زاما به سوز و گدازست این همه
پیش ساقی در سجود آمد صراحی گوش کن / بانگ چنگ و نی که آواز نمازست این همه
حقه در کشت چشم چون لعلت بسته شد / چشم بند بازی چرخ حقه بازست این همه
کرده‌ام باز سر موی تو پیوندی جدا / در کنم سر رشتهٔ غم درازست این همه
گفته زیکس جامی [illegible] داغ دل ازو / لاله‌های چیده از صحرای رازست این همه

گشت داغ جوهر [illegible] ستان ژاله / بیوق [illegible] شد گهر فشان ژاله
پیچیست سجده رو جانان کر سوی زمین / فتد چو مهرهٔ تسبیح ز انگشتان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود / که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن / چو طوطی چمن انداخت بیضه [illegible] ژاله
دراز کرده درا و صاف گل زبان سوسن / ز غیرتش گره افکنده بر زبان ژاله
که ز بحر شود زاده عکس آن بنگر / چو سیلها کند از [illegible] ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق / بباغ شاهد گل را بگذشت [illegible] ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آب شمر / که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده شیخ لاله کش برم / پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی از زمان گر شود / در امتحان که رشته بیان ژاله
بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب / گر گردد این بشکل در آب وان ژاله

بی منت کس راست نشد زان قد و بالا / جز کار من المنة لله تعالی
بالای سرم شب نه سپهرست بستاره / باد و دلم ز [illegible] شرر ماست ببالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چو [illegible] / رسوا شده دیده خون از مژه بالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه پسندست / زنهار بخونریزی من دست میالا
گفتم لبت گر تو بود اهل طلب را / امکان نعم خنده زنان گفت که لالا
داریم فراق از غم مستقبل و ماضی / خوش می گذرانیم بدیدار تو حالا
جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی / کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

مکرر شد این ابیات

[illegible]

عشق جانان نهاد خوان بلا / ای جگرخوارگان صلاست صلا
بکه گوینده جواب بورلی / زان بلاکشیوه تا نعم بلا
خط آن سینه جوشش بکشت / که دل و دیده را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم / جای هستی خیاله بد لا
غیرت عشق راه عقلم زد / از شدونی معاشر العقلا
جان نگار مرا کردند ساخت / جو خدا عنبر شانه و علا
فضل جامی بیان نگر که کند / نوشته چینی زخوش فضلا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا / دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف از سر تا بپا آویختی / هستی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند / یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت / عافیت خواهند مردم یا بلا
رو بره آوردم پیش آمدم / از خیال قامتت صد جا بلا
تا بیان بالا بلا شد نام تو / درد جامی نیست الا بلا

لذت عشق تو دو رفت وار از کف ولی / عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که باباده فروش / کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی / جز بدان پیر تو مشکل شود این مرحله طی
پای در جان و دلم در طلبش سرگردان / پیر مجنون سوی وادی و لیلی در حی

[illegible]

نسیم صبحدم ای روح بخش جان افزا / بگوی دوست که از مشکبوی و غالیه سایی

نمود مت تن چو موی خویش ضعف مرا / تا در میان چو مو موی بنمود باز جای
چو در خرام نهد پای بر زمین بر سان / تفرج رخ زرد ما کن که به گف پای
زبانهای منش باد داده زنم طرب / چو مطربان خوش الحان شده نغمه سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگوی که اوست / جواب نشسته نامه بخواب چشم خون پالای
زبس که کاست اگر خوانیش نتواند یافت / درون نامه میان بهوده خود را جای
پی دعای تو هر دم کشد به رشته نظم / جواهر سخن از بحر نظم گوهر زای

وای من وای من ز عشق تو وای / من خوی الحب من بحق سوای
شد شب تار روز منتظران / سیم بیسه تبی بام برای
جان در راه محمل تو روان / چون بر آمد ز دور بانگ درای
تا پیام خلید خار رهت / می برد دیده ریشم از کف پای
شد پر از خون دل چو جام چشم / خانه من ز چشم خون پالای
جانم از گریه های تلخ بسوخت / لب شیرین بخنده بگشای
جان جامی حریم کوی وفات / بجفای تو کی رود از جای

بگشای ساقیا لب شط سبوی / وز خاطرم کدورت بغداد را بشوی
مهدم لب زانفخ می کرسحکی / زآنجا که این باد نیز دکمت کوی
از آن کسان وفا و مروت طمع مدار / از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند / خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

[illegible]

عاشق که نقب زد بمیان خانهٔ وصال   دارد فراغتی ز تیر سگان کوی
نامردکی است ولی صفتی وصف عاشقان   این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی تمام پاکست روان گشته از زمین   برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

ساقی خم شیشه راست بر او جای   راست شد جای تو کرم فرمای و درآی
کهنه شد دور ماه نوبت آهنگ   زابروی خود مه نوی بنمای
بگریم از دو دیده پای وز   بیشه‌ام در رهت پر آبلهٔ پای
گریه‌ام در گلو گره شده است   تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده تست   جز و موئی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد رنگ   زنگش از تیغ قتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت   ریش تا چند کشد چو پالای
راه تقوی چه سان رود جامی   مانده از جام درد در گل ولای

نشان جام جم و آب خضر می طلبی   زشیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور   لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوانست   برس بحال من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر   بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق   فتاده بیمی و چونی و زاد لی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق   مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

دارم از رفتن بتی ترش دهنی نوش لبی   چاره وصلت برانگیزم جدا یا سببی
جان کرد موج غم افتاده جدا ازان لب لعل   عاقبت خواهدش این موج رساندن بلبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من راست   دم بدم بیدار تجربه‌ام ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست   هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب   کم ز ... زین حرارت بی تبی
طلب روز وصال شب هجران کرد از   که ز روزی شود و وصل تو پیش از شبی
جامی از راه طلب مدتی حسرت ورزد   گر نه مطلوب درآید زدرش از طلبی

ای زری از سنبل تر بسته نقابی   در گردن جان سر خم زلف تو طنابی
تو تابش خواری و من طاقت دیدار   ای کاش بر بندی ز رخ خویش نقابی
ای از پس عمری بر ما آمده تا چند   خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی نه بود عشق گر از جانب عاشق   نبود گله‌ای و ز طرف دوست عتابی
خواهم به سر کوی تو زآب مژه چون ورد   تا مست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم بکشت هر نظر مهر بسویم   کم زانکه نگاهی نکنی هر صوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد   با حاشیهٔ ذوق تو بگذاشت کتابی

بشهر نیکوان بسیار عجیبی   که چون خود دانشش بر نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت   که ناخوش شد ز درمان طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن   نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتافتم گرچه مُردم   بکف تیغ جفا رسد رقیبی
ندیدستند بلبلها ز خوبیت را   خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

عاشق و اهدم و خراباتی   فارغ از زاهد و مناجاتی
دور نبود ز کمال حسن ازل   کل شی داراه مراتی
کل وقت اری محیاه   لیس الا اعز اوقاتی
کل حال اذوق و بل راه   لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز   من رأی لبسه قوایاتی
بر عدای کشیم ای کوشیم   فی طریق الهوا لجایاتی
با نوا بیان نشین جامی   بکسل از صوفیان طاماتی

همچو مه طالع شدی در دیده و منزل ساختی   خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
برگذشتی فارغ از من نه سلام و نه علیک   می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ پنهان آمدی   سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی
عمرها دور از رخ نیکو بی‌نوا بودم چو چنگ   بر کرم روزی ببر بگرفتی و بنواختی
راستی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات   دور ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگت ای شکر کلام   گریه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعله آهنت بگردون بر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

دل ز مهر دیگران برداشتی   در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم زان زنخ   از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از راه من   آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود را می‌زدی بر عاشقان   عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقتم کز ستم   گیر منت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن   ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشته تیغش شدی   سروران کردی که در سر داشتی

ساقیا پاک بر ز خودی و عشق بیخودی   درده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده به روی شاهد مهوش که این بود   سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که ره را دهد ترا   سازد تهی ز وسوسه نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست   مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هرچه نه در وی ضلالتست   خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست   بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل   نشناخته قبول ز رد جید از ردی
با روی چین گرفته و پشت دو تا زنند   کلبانک کلکوزاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند   بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام زانکه جانا مرادی   الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب پرنوری ای عجب خانه نوری / که صد جان و هزار آتش نهادی
عجب شیرین دهنی عجب تندخویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی
مراد تو ندارم بود داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه و دادی
تو در کنج نه بیت نه بینم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی / زهی ناامیدی زهی نامرادی

هوای نیکوان عیش است و شادی / مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غزال الانس روحی / فان شادقی تهوت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت / ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی
و حبک مونسی فی کل واد / و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ / فؤادی وا فؤادی وا فؤادی
همین فریاد دارد جامی از تو / که جان داد از غم و دادش ندادی

زهی سایهٔ چتر فلک سای خداوندی / فراز سایهٔ عزت چو شد زرگان بخرسندی
ز باران سرشک آزرومندان بحمدالله / که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفگندی
کله چون کج نهد ماهم برای خورشید نتوان شد / که پیش جاه و شان خیلش از خود را کم بندی
بگویم که شوخ خورشید چون دیدار او دیدی / مسلمانان نباید داشت با هم عشق و خرسندی

چو پاکانش پسندید پارسا دامن کشی / هزار اول تا دامان عاشقان از سر چو پسندی
پدر روا این همه عجب ای جامی / چه با ما دم رسد بر خوبان ...

در لباس نیکوان تا جلوه کردی ای پری / هر دم که نمودی رخ دیگر پیدا بود دیگری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد به چون روز روشن یک جان دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر در آن / سرو آزادی که دارد رخ زنگار گری
رسم دوراست نیلوفر به زیر آب رنگ / عکس از گردان ... نیلوفری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری از و نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم رحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر داند بلی / قیمت جوهر کسی داند که باشد جوهری

ای که از شاخ گل لطیف تری / روی گل بین بگل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمیگذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری
یار با ماه ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و دربدری
ره بکوی وصال آسانست / گر کند نور عشق راه بری
سر گردون نشاید سگ کوی / گر از آن سگان خود شمری
جامی از بندگان خاص تست / نیست زین عاشقان دربدری

بروی خوش ار لطف بگشادری — وزان بس درم بر در دیگری
سرم را بکش تا ز آستانت جدا — که با آستان تو دارم سری
ز بس سنگم آمد ز جا چرخ تو — ز سنگ سیه جایت انگشتری
شب آمد ز افسون تو سوز دل — دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده هر اختری
ربودی بآن غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان ای نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام — نه خون جگر می‌کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می‌نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر ز تماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی — اینجا چه کنی طوف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی — زان مه که چو گل بر سر نوبت عماری
غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم — زنهار که از نامه رسانش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم — خواهم که چو اینجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده — کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد به رهت دیدهٔ امید که روزی — باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

هزار دولت از تو چون کوه باری — وزان کوه چشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست مردم دمیده — ز خون جگر گرد من لاله زاری

دعا بشند که روزی بیوم تماشا — فتد سوی آن لاله زارت گذاری
نروبم رهت را بمژگان که ترسم — نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بیره خواهم — تو ای کوی اندر جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده‌ام نه — که دارم بره دیدن انتظاری
بمرهم مداوا مکن زخم جامی — که باشد ز تیغ تو هر زخم یادگاری

گرام من بیدلی بی اعتباری — عزیزی بی نصیبی خاکساری
چو برق از راه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر از این من کار و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — نخواهم به پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت — چه گیری بر دل آشفته کاری
زمی گر خورده‌ام کم کن عیب — ز خوردن خورده بود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اشک — رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم شفقت کرم کن — نشیند بر دل پاکت غباری
بیاد سرو خود خوش باش جامی — کزین دی بر دمد روزی بهاری

ولی بر سر میدان عشق ای سرافرازی — که پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت انداختند مشتاقان — همی سر شوم چون گوی از شوق سرافرازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی — بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

درین میدان فرو ماند برابر مهر مهره | بشکل گوی زر باشد چو کاهش هواری
فلک نیکو به انجم شکسم از قفای تو | چو رخش تیز بگام اندر قفای گوی تازی
تهی هی فلک گوی سرم را در خم چوگان | درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی
بکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت | چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آنکه دل روشن | کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
بقای عیش او چندان کند زین کاخ پر آوازه | کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی | ز تیغ غمزه‌ات نو دم بدم آیین خونریزی
ورید ار کوی تو بادی مشام جان معطر شد | ز زلفت می فشاند گرد یا خود مشک می بیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته | چو از گردنیا موزی و با یاران نیامیزی
نگارا لاغرم از رشک شست پیکان افکن | نه پیش قدر ران خود در آ که از فتراکم آویزی
بود مجموعه فتنه شکل قد دلجویت | هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزم از زد رنگ دور از جان آنای | چه حالت این که چون مستی مرا از دور بگریزی
ز بس گشته جامی در خراسان روی ها تا شاها | رسید از ره بیا به عشوه خوبان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی | که بغمزه با مسیحک نزنی
من ترا خواهم از دو عالم و بس | کز دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزویی نیست | انت سؤلی انت ملتمسی
چون نی از خویش تهی شده‌ام | با تو دارم هوای همنفسی

گر ده عشق تو در ولایت دل | روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان بازآی | عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای که چو قتل محبان هنری نشناسی | قم سریعاً وخذ السیف فقد آن اناسی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت | کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیر افشان است | مذ تنفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی | پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهره شهر | شهره شهری نه شهره عام الناسی
این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی | میرسد در عجبم گرچه نمی‌آماسی
جمع کردی نجسی چند بجاروب ورع | بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سر چشمه عرفان نخوری آب حیات | مرده گر همتشل خضری و گر الیاسی
مجتنب رو به قوت گر از حیله و مکر | حمله شیر کند جامی از و نهراسی

لی حبیب عربی و مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان | تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة وعشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ار بابت [illegible] عشق زنند   سر مبادت گر از این راه قدم باز کشی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی   با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم   ای سرو سرفراز سر از ما چه می‌کشی
میگفت شانه از سر زلفت که از چه رو   پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است   کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چه کنم کز نهیب دیر   بس عیش خوش گذشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد درو   خوش وقت بی عمامگی ما دلی خوشی
اگه ز تلخ کامی جامی کسی شوی   کز جام هجر همچو خودی جرعه چشی

کسی در دل کسی در دیده باشی   دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقشی نیابد   ترا بیندی خوش آیت تراشی
ز دیدار تو زار و شد جهانی   که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زار است و شم   که چون چنگم رگ جان می‌خراشی
چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست   چه گویم من تو هم دانسته باشی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی   عیب ایشان مکن ای خواجه به بی انصافی
لاف کم زن که از شیوهٔ مردان خداست   ایکه از شیوهٔ مردان خدای لافی
تا ز اوصاف مرو خانشود صوفی صاف   امل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که چون زنگ تو زایل نشود   گر بنوید دو مغان سقف فلک نیلی
امتیاز سره و قلب جهان دشوار است   خاصه وقتی که تقلب رسد از قراقی
جامی افتاد چه کنی در غزل اسرار ازل   کی بود نظم تو الی چاشت و وافی
زین چنین نشیند معانی نکنت   هر شعاری که تو از شعر عبث می

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی   لا طبیب لها ولا راقی
بادهٔ غم زدا فکن در جام   انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان چو درد من دیدند   حیث اجرالدموع آماقی
بس که راندند خون دل از مژه   فاض اقداحهم کما احداقی
ایکه با ابروی خمیدهٔ خویش   زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو پیش از محنت جامی را   محنت هجر و درد مشتاقی
شمه‌ای با تو گفتم و رفتم   قس علی ما سمعت الباقی

صدای آن چنگ گشت وشغل آن چنگی   که شور مجلس عشاق شد ز بی‌رنگی
ز پرده بزتری میزند نوای بیکس   رسد بگوش من آواز شیخ ملکی
و مید صبح یقین از فروغ جام الست   ز زهد خشک چو وامانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر   ز رزم عشرت ما دور باد از فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم   که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
بحجاب مکرمت و آب رحمتی جا   ولی چه سود که گشت ز راه بیحکی

هزار بلبل خوش گوست جامی این گل را   یکی بنالد و آخر از آن هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی   با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی که من تا بوده‌ام   ده کردارد کوکب طالع برین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق   نیستی می‌باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی   خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق یار بیجان مرده بود   بار دیگر گشت وصل تو دادش زندگی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی   آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هرجا برفروزد بزم حسن   از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه رندان چه داند زاهد خلوت نشین   جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست   عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
آنکه گوی شیوه مردانست جز از روی خوب   چیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خود است قصوری و نه دین را خللی   که دهم دل به غزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر را به قدح می‌شویم   مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود   هر کرم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن   جز به سودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که از نازده را   نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی کن طرز غزل جامی و اندیشه مدار   گر زنند طعنه دغایی و کند دغلی
چشم شاهد نتوان بستن و مو کشتن   گر ازان رشک بکوری و زین غصه هلی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی   یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فقید   زانکه در دار کمال حیثیت خللی
نه فصیحی که برهان سخنهای لطیف   باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست   که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند   ثبت در نامه اعمال تو زین به عملی
عجب خاصیت کز هیچ کسی را خلاصست   نیست این در تمنی ورنه نعل بر دغلی
جامی از عشق مگو نکته که هرجا که بود   هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

می‌زد صفیر شوق خزان دیده بلبلی   می‌رفت در تعقیب حالش تأملی
گفتا ز سرو ناز من آگهی نیافت   چون بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم   بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب   هرگز ز اوج طارم رفعت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو   آری ولی اگر نکند لعلت تعللی
چیزی بجز خیال زمن در میان نماند   تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

[illegible] زهی دردو زلفت بهر چین دلی
ز هر عقده‌ای عقل را مشکلی
[illegible] تعلق بر مجلسی
فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی
[illegible] درت داده داد غربت
که باشد حرم در رهش منزلی
بهر روزه وصل چشم از اشک
روان کرده هر گوشه سیلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین
که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نهان کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

به زمین گر نشان ز خیمه لیلی
نیاید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون چه چاره امکان که برکشد قاید عشق
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه و گفتا بحق این خانه
که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
زبی ز زمزم اگر خرقه شست زاهد شهر
چه سود از آنکه ندارد طهارت دلی
کسی که بار دل خویش بر تو بنهادم
بعوض ارض سموات بایدم کیلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

سرتا بقدم غنچه قد دریای زلالی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه

ای خواجه عالی محل دیر مغانست
بر صدر بکش جا که تو در صف نعالی
از عشق سخن رتبه نیک بلندست
واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
جانی ز غمت پر دلی از فکر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی
در کیسه لئیمان چه نهی عقد لئالی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهارست
زلفت زلف من اللیالی
یمنی که ساحت جلالت
بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند
جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع
مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت
روزی برسد بآن حوالی

ز مشک تر خطی داری و خالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و از هر سو خطی
کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری
بود با خویشتن هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه هر دم
ترا هر روز گل را بعد سالی

شد جامی دگرگون مردم از تو | ولی بی تو نیم در هیچ حالی
[illegible] عشق جامی لب فرو بند | که باشد هر مقامی را مقالی

ای [illegible] ز جمال [illegible] | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
[illegible] بر خدا یا فرشته | کس لطف و نازکی نبود جز آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن | شاید جراحت دل ما را مرهمی
آن تست دم بدم از بر دلش | عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی
کم چرخ زمانه [illegible] | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم | مشکل برم ره بسر کوی بی غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد | او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی | ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق زار زار و تو فارغ ز [illegible] | نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته زان بخند خدا را که در رخت | صد سر فتاده پیش بود زیر هر [illegible]
گر می کنم ناله ز شوق رخت مرنج | کز شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بی [illegible] | هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

ای بسط غم [illegible] | ویس گل کلاهی [illegible]
[illegible] شوق تو طی شد تمام نامه عمرم | هنوز نامه شوقت نمی رسد بتمامی

من از دیار که قد عاشقی نبود بالی | تنت صحیفه [illegible]
روز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم | که حرف شد بوداع تو نقد عمر گرامی
[illegible] | وکیف [illegible]
نه جای چون تو لطیفت [illegible] | چه خوش بود که [illegible]
زلال لطف [illegible] | قاصد [illegible]
ز جای [illegible] جوابت نامه [illegible] | بقاصدان [illegible]

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی | خانه دل را فروغی دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید رو | همچو گردون هر غروب شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس | بایدش از برگ گل قبایی و از سمن پیراهنی
[illegible] تا گل چهره افروزد بجوی بهشت تو | ز آتش رخسار تو [illegible] شعله و [illegible] خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت | حیف باشد [illegible] چون منی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست | [illegible]
جامی بیجان ما را مردم ای بدخو [illegible] | زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

آخر ای سرو دامان ز کدامین چمنی | که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان | گاه دل با تو و گاهی تو به دل در سخنی
[illegible] آن تن نازک ز قبا تا پیرهن | غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون [illegible] خورده چه آزار دلم می طلبی | نوش کردی [illegible]

مده یادم از آن لاله‌رخ ای باد بهار	چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی
تو بآن سلسله موی که ز دیده وسی فاتحه خواند	یک شکرانه آنکه ز هم رستنی
جامی آشفته بجز زیر تو کی تیغ کشد	او نه آنست که گردن نهی و دم نزنی

ای مرا از غم عشق تو در کار خود حیرانی	در بیابان تمنای تو سرگردانی
چه غم از مشکل دشوار بجز مردن آسان شدم	باشد آری بعد هر دشواری آسانی
بید برخوان غم از ان استخوانی چند و بس	کردی فرمان بسکالت که اگر مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار	زان لب شیرین کام کن خنده پنهانی
ای تو تن زندان جان شد ای بقدم بسته تیغ	دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی
هر کرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو	می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پر شد جامی ز جام نخوردت جرعه	بروی افشان تا کند زان جرعه پر افشانی

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی	روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری	وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور یاران از خود امان نیابیم	یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر	درد اکنون نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر	آن را فسانه دان و لو را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ز ایشان	از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند گفت جامی آشوب عقل و دین است	هایت گر کلامی شوخست بخرد آنی

وقت گل و می و مطرب و دوستی تا دانی	[illegible] چنین در یابی ای [illegible]
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان	کرده صد مسلمان را از خنده در مسلمانی
ور چنانکه بستی عهد مهر بشکستی	یک بیک بد عهدی بخت پیمانی
جاه و حشمت و خوبی جاودان نمی‌ماند	داد بی‌نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می‌نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن	دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله	ده که فاش خواهد شد رازهای پنهانی
عرصه جهان جامی غصه نمی‌ارزد	[illegible]

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی	نیازمند به‌ها ان کنار زین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی	ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی	بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی	بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز هجر از غم توی کندانم	کهی بپرس که ما چگونه می‌گذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا ز درگه تو	که خواهم سگ خود که بسوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل	بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

هرچند ز چشم ما نهانی	عمریست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم	کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک کردم	چون جلوه کنان سمند رانی

گویند که پیش رویت امروز
دارم هوای جان‌فشانی
جامی ز غم تو بس نوات
گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنه چشم تو جهانی
می‌کن نظری به ناتوانی
پیوسته بغمزه ما ز ابرو
تا گوش کشیده کمانی
هر کس رخ آورد بتقبیلی
پایم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت
خورسند ز تو باستخوانی
سر رشته عشق کی توان یافت
تا یافته زان میان نشانی
گر آستان چو در قبول افتد
در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان عارض
صاحب نظری و نکته‌دانی

بکوی میفروشان خورده بینی
بدان زاده میکرد آفرینی
که از چل سال طاعت دست شستند
بپای خم برآورد اربعینی
یکی نی داشت حم کز نیم آن بود
بملک انس و جن سند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل
بود در چشم ما از سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست
بر افشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی‌کینه باید
ز وید این گیا دار بر زمینی
بکار ما مخوان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

نی گشت همدمی شده از خویش تهی
چون سالکان ز سر مقامات آگهی
آزرده گر از جان سوز می کند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می‌نهی
سوراخ‌های سینه نی بهر آن کنند
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفتند ز بانگ نی چه دارد ز جا تو مرده
گردد سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی
دم ساز نی شدم چو ناله‌ام چو شد بلند
آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی
خود رشته نی که رشته ز خود دوزان همی‌زند
این راز بیخودی که تو یکدم ز خود رهی
جامی ز ناله دل افگار خود مگو
اگر نه که ناله نی شرح میدهی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
اگر دولت کند مسازی و توفیق همراهی
بگویم با علو همتش ای اطلس والا
کدامم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
مرا جام صبوحی راه‌رو و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فرود آن خرسگاهی
چو تو آن کرد یک جو از وجود خویشتن کاهی
برقص ذره‌سان جامی چو آمد شامل حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی
باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد | که وقتی آفتابی بود و ماهی
دم از خورشید زد رویت در بوستان شود | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم | نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر پندری اینک مینوشتم | ز آب دیده سویت عذرخواهی
نگواهر اه ... دم صبحدم بس | که دیدار صبح صادق گواهی
مدام در دل جامی چه سوزست | که آهی میکشد با زو چه آهی

هر زمان کی بیم جولان کنان راهی | آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را بیجون دو هفته | هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
سنگین دلی چگونه باید شوقم که در گذرها | از دور می‌بینم او را بهر نگاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم | زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره که گذشت کویش آن عربده زن که هرسو | در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه او را | خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش | باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده نهان از جهان می‌آیی | ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
سایه نیست جهان بر عدم افتاده و ما | تا بر چشم جهان از نظری فرمایی
گر نگهبان نشود کنج جهان این چشم | حاصل کنج جهان را بر و یغمایی
شخص تو سایه و تو چشم تو بینایی تو | رشته صد تو ست ولی بر صفت یکتایی

ای اعیان جهان روی ترا آیینه‌هاست | تا بر آیینه بآیین دگر آرایی
بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه | چون رخ خویش بآیینه فا بنمایی
دل شد از عشق تو جایی که جایش ملکست | باده بر جامی ازین جام نمی‌پیمایی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی | شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد | در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک ز جلوه | دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب و گل‌ها را تماشای رو | خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان بر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجایی
جامی ز دوی بگسل یکروی شو و یکدل | باشد که شوی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی | عجب شوخ دلاشوبی عجب ماه دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی | برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون | دریغا گر تو بر جان من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از توام افکند گر روزی | اگر روزی قدم در پرسش این خسته فرمایی
بیاب شد خون بی جام لعلت باده چشم | لب نوشین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
قدت یارب چه شیرین است گر رفتار فرمودی | قیامت خیزد اندر شهر گر با کر روان آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران | ا عشقون اخلاقی عشوی احیایی

دلا بر خلوت تاریک و تنگ اندر بیابانها / درون منظر چشم نشین یکدم چو بینای
روا بی همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش تری / رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی / زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چو پری چهره نگاری / در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
می کی بوصالش رسم این گونه که راهش / روزی که شوم خاک سم کف پایی
دارد سر خونریزی من لیک کند تیغ / با حسن تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو نهان در دل نقش / گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی
تو خنده زنان میگذری بر سر خاکم / من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب چه خورسند شود جامی بیدل / روزی که بیابد ز تو تشریف بلایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که زیبایی
ای خوش آن دیده که اول به رخت می افتد / بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف انعام تو عادت نه دایم کرد ما / هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
سوزن روشنت اندم شود ای سیم خلک / که بشمع سوخته باشی همه تنهایی
گر نیز رخ بحر ای چو سلامت کردم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان ای ز خوی بردل / تا بکی طعنه کسان ای ز پی سودایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا / پیش از ین در طلبش عمر چه می فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بی بود لذت درد طلب جویایی

جامی از خیل سگان باد غلامان تو شد / بنده حلقه بگوشت چه من فرمایی

شنیده ام که زمن یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل چو این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار روی پا بوست / چو ذره تو نشانیم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه ربع خار و نه تشویش اغیار شب و روز / بدیده دل و جان میکنم تماشایی
مده بعشق صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

گر بدانی که چه آید بکشم از درد جدایی / بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام مرگ و اندیشه درمان / کاش صد درد دگر بر سر درد افزایی
دل بحاصل ها رایت ای شوخ چه قیمت / گر بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را بود جای بخاک سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل بر آن سان بکمند تو گرفتار است ای جان / گر توان داشت بیند برخود چشم بپایی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرآیی

از سبزه بر گل خطی فزایی / دل می فریبی جان می ربایی
بر قدم هر جایی اندیده در دل / خود را بمردم تا کی نمایی

دی شد عمر ما در حسرت وصلت　　ای عمر رفته آخر کجایی
شد دور از تو جانم از تن جدا شد　　افغان ز دوری آه از جدایی
صد جا دلم را بربود زمانه　　تا داغ غم تو کرد آشنایی
شد پر ز گلشن روشن که باشد　　در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان　　چون با دل خود بس می‌نیایی

سینه‌ام را چاک کن وانگه درآی　　خلوت خاص است در بگشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده نیز　　گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی
خانه رنگین تماشا را خوشست　　یکدم اندر چشم خون پالا درآی
گو بیا از درد تنهایی رقیب　　پیش تنها ماندگان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر بنه　　جامیٔ غمدیده گو از پا درآی

ماجرای سوز من گر زبانی داشتی　　از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من　　بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا　　گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی　　گر ز گل رخساره و ز غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خرید وصل دوست　　طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر تا که تو　　گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
با [illegible] زندگی جامی نشد سیر از غمت　　وه چه خوش بودی اگر عمر جاودانی داشتی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی　　من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بکشتن عشاق تیغ　　جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو پردرد و فکار تو　　تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی　　تو با که و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم که بی سبب　　کانجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق　　اندیشه کن که بین گرفتار کیستی

در دل جا کردی و در چشم روشن آمدی　　خانه در بازو تو چون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه دیدم ترا　　گویی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
راستخوان ما مباد آسیب پیکان ترا　　ایکه بر لاغرتنان ناوک افکن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی　　در همه فنها چرا استاد آن یکفن آمدی
قصه با کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست　　قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک　　پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو گلرخ بسته بند　　چون در این بستان بپایان در چو سوسن

کاش من بیدل از سگان تو بودمی　　تا ز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم　　آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی　　از در و بامش دعای جان تو
[illegible] اقبال [illegible] بشکفتی　　گر ز نسیمی ز گلستان تو بودی

جهانی که [illegible] تنزل علامت — تماشه رز دوش در جهان تو بودی

مرا اراده چه کردل بجای خویشتن بودی — بجای زنی که مدرسوا کرده مردم او زن بودی
ساده‌دلی که [illegible] صید تیغ وی [illegible] — می‌مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
[illegible] غم جا در غمت جان می‌کنم اکنون — بجلات عشق باستی کرایم کو دگر بودی
نخاموشی که امد جان در دل چه سخن پنهان — چه بودی گر روایت مجال سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی تکو گورستان‌ها — ز شوق آن چو لاله داغ عاشقان کفن
گرم بر دل نبودی داغ‌ها از لاله رخساری — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن
ز جوی عقل و هوش [illegible] سپاه انگیختی جای — اگر نه عشق خونریز تو شاه صف‌شکن بودی

شنیده‌ام که بگلچین خط نظر داری — ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
تمکن کن که ز خیل پری وشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه بی توانی دید — چو در نظر جمال کسی دیگر داری
مشو ز عشق بدل‌ها ز غم نزاران به — که تا بغم ز دل بلا عشق بر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت — خوش آن زمین که تو گاهی بران گذر
نگیر خبر از حال عاشقان خود را — ز داغ شوق و غم عشق خون جگر داری
چو نیست ز مژده خبر او شدی جای — ز اشک و چهره چه حاصل چو سیم و زر داری

اگر چه در لب جان‌بخش انگبین داری — ز ماه که مژده صد نیشش در کمین داری

بحالی بات که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت و گلشن جنت ندیده‌ام یک شاخ — از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
ابروان [illegible] چین جدا [illegible] — که بر رستگی مو زرا بچین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو — فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بخش [illegible] ساعد خوش — دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
آسمان که بر در طاعت [illegible] — چنین که پیش بتان روی بر زمین

ز شهرت کمتی دل بکلک جان زری — زبی جان نتی با بهار جهان زری
حیف نفس هوا آسمانت در ره عشق — تو پای پست زمین جهان زری
دو روز [illegible] بلبل — ازان [illegible] بوستان [illegible]
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف — [illegible]
صدای پاک جرس [illegible] — برو مجنب مبادا [illegible]
نشان عشق چه پرسی ز [illegible] — [illegible]
حجاب ستر حقیقت همین تویی جامی — [illegible]

ای غمت از روی جان گشتی — درد تو با [illegible] کسی
گر تو فرمان بری درمان هست — نشود بخت [illegible]
ده چه [illegible] خسرو [illegible] — [illegible]

از تو دارم فغانها که چرا — نکنی گوش با فغان کسی
آید از رحمتی ای ماه ولی — کی فرود آیی در نشان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا به قدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی — جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی است که این طرز غزل — نتوان یافت به دیوان کسی

ای برشک من ز لعلت بای گلگون یکی — شد به گلگون مرا دور از رخت با خون یکی
صد خط افسون بر فریب عقل و هوش — هست با خط لعل میگونت در این افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آتشم — در درون از بهر تو یک خانه در بیرون
نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون چون چکید — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
نامه مجنون و من ز آب دو دیده شد سپید — ور نه بودی روز حشر مرد در افسون
مردمان ز آب دو چشم چو بکشتی بگذرد — شاید این حال بس دجله یکی جیحون یکی
تا کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن — گوهر چند در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت نموده ام جان و دل — آن یکی بربوده از من این یکی
سوی هر مخمور داری نظر — مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام — کی حوالت با لب شیرین یکی

193

ناوک دو خوشه چین خرمنت — گر کشاید زلف او صد خرمن یکی
عاشق مسکین بسی داری ولیک — هیچ جامی زان همه مسکین یکی

خیل خوبان برون ز شمارند و شه یکی — آری بود ستاره فراوان و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی — چون شهسوار من نبود در آن سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل — ترسم گران مه لعل می آلوده گریه
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو — کان ملک را پسند نبود پادشه
جامی برو ز میکده با خانقه که هست — در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا فرو بردی بکوی او کمر با دو صبا — قالب خاکی خس و خاشاک بودی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا — سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی
حیف باشد سوختن زان سمند بی داغ — داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او — بنده جامی هم از آن فتراک بودی

قسم به صفوت جام و صفای جوهر می — که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست — در آن بخشک قدح بر آتش تر می
به پیش بلندی بخت و سعادت طالع — که کرد از افق خم طلوع پرتو می

مخزن ز لطف بهار رخ بهشت و کوثرت   بهشت میکده و اهل بیت و کوثر می
اگر زند دم سر خویش بجه می‌نوش   که نیست رخ ترا شربتی برابر می
که از نمود پرش تن من رسته ایدل   غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده ساز خانه جامی را   که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای یالا همانک میدانی   تو کلی ها همانک میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت   رود از جا همانک میدانی
پرتو سیم ناب اندر سیم   سنگ خارا همانک میدانی
آهوی دام جسته و ترا   زلف دریا همانک میدانی
گل سوری کنایت رخ تست   مشک سارا همانک میدانی
سر زلفت شب سیاه منست   رخ زیبا همانک میدانی
با تو جامی تنهایت زنده بجان   ور تو تنها همانک میدانی

آسوده دلا حال زار من چه دانی   خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی   بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
هرگز نخلیده کف پای تو خاری   آزردگی سینه افگار چه دانی
ای فاخته فریاد کنان بر سر شاخی   درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
زاهد و روش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگدلان سیلی کلوک زنی   جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو   سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع   راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختان   لشکر روم کنی بر سپه زنگ زنی
دل چو شانه نشود از رشک بصد شاخ مرا   شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن‌های طرب   وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای بلاقامت جامی   تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

گاه از هجر چشم مرا خون فشان کنی   گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون هست خوی تو که دوری ز رضای کس   راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها   جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب گرههای تو خطی   ریزیده‌ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفروشمت که دهی وعده بوسه   لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
جامی نکیست بر درت از کشتنش چه سود   زانکه تیغ خویش را امتحان کنی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی   جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم گفت رنجه چه رنجی بسیار   بخشش من ننگ است که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت   چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه
از غم نامه منام تو خوابم چه شود   که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

شکستن شد سپهر و جهد از تو رقیبا رست | قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو با شد کرم آن دولت کو | که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار | حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

مردم دیده دگری خانه میکنی | سنجاقکی از دم پیکانه میکنی
دلرا نشان زاویه هجر میدهی | دیوانه را مقام بویرانه میکنی
در چشم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر | چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند | دلسوزی که بر سر پروانه
می پروری ز گریه دلا مهر خال او | از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا | تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر مدرسه زنی و طیره نیست | وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی | درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی | همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
بر سر نثار تیغ جفا راندی و خوشم | کین لطف با کی از هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو | جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
ای مه بخنده خوش کرده رحمتی | بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی
جام می است لعل تو لیکن بجرعه | زان جام یاد باده گساران نمیکنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل | چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تاکی از جلوه سیر غم بیهوده شوی | از همه دور بخلوتگه آسوده شوی
دو روز شب ز تطاول موج زمان بر قدم | حیف باشد که بلوث همه آلوده شوی
بس قلیلی چه تکاسل کنی ای کس طلب | زان چه حاصل که بتلبیس آزاد بر آسوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده‌دلان | گر شوی دیده‌ور از دیده نغنوده
کمر ای خواجه درستی که درین معرکه | تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه | گر شوی کاسته سنگ بیشتر افزوده
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد | تا خوش از بوده و نابوده رهایی

با زنم ز دیده ای گل خندان چه میروی | چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سبزه و لب جویبار است | از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده من کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای شکر غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو | تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی | بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو نیست | هم ماه مهر عارضی و هم مهر ماه روی
هرجا سواره‌ای ز پی مهر بگذری | مانند ماه و مهر بران خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر | گردند ماه و مهر خجل سیاه روی
آن روی نیست رخ حسن مه و مهر دیگر است | خواهی بنام مهر وصفش خوانی چو ماه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می‌کشم
شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جای کرشمه نیست تو چون ماه نو ساب
ای ماه مهر طلعت از و یکماه روی

اگر به قد و قامت نیکم همه توی
وگر قصد ره می‌کنم ره توی

وگر قصه نیسه و کوتهم بلند
مراد دلم قصه کوته توی

مراد ما عاشقیت و بران
بآن رخ دلیل و موجه توی

نکو عیش کیست مقصود تو
که باشد توی ثم باشد توی

نمی‌خواهم این کارگاه دو رنگ
که گاهی من رنگ آن که توی

بیک بعد رحم تا ای عز کشش
که هم بندق اینجا و هم شه توی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
بگو آن [illegible] نیسته اگر توی

ای بی‌نیاز نیاز شیم آگاه توی
واقف آه و دم سرد سحرگاه توی

ماه را این همه شب افروزی جست
که نه نموده رخ از آینه ماه توی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک
نقش انگیخته بر موجب دلخواه تو

به شکل انجم انجم و مه را که بود
آفتاب فلک منزلت و جاه توی

با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر
خوش بران رخش که بر جا که روی شاه توی

در ره عشق تو چو محنت و غم نیست ولی
چه غم از محنت راحت چو همراه توی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجت شمس الملة بنده تقی

برای نعمت دنیا ز خاک بر سر …
منه ز منت به سفله بار بگردن

به یکدو روزه بود نعمتش ز دست ولی
بماندت ابد الدهر غل عیب بگردن

با قضا جای رضا ده گرچه حکم او ترا
از کم و سوی بیارند سوی بد حیلت

از برای حکمت روح القدس از صحن ز
… سوی … انقدس

هر که دل در عشق گیتی نهاد
بر حذر باش از غم و حیلهٔ او

دامن آن گیر که ز همت فشاند
آستینش بر دنیی و بر اهل او

بسا خ که اخوت میزند دم
دمش … عیشش را بیت

… بر رخ آن اخ که مرکز
بنهند … تراح و

مشو مغرور حسن خوبرویان
ز زلف سرکش و روی نگارین

سر زینها گیرد ت دل سالی اگر
چنان که مثال از جوانان آتش

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست
در بوزه ها چنان ز در او نتوان کرد

دیرین مثلی هست که از … حلوا
تا پیچ توان ساخت ولی تو نتوان کرد

شو با کم از خود … که عاقل
همه صحبت بهتر از خود گزیند

گر [illegible] / [illegible] که با کرت از خود نشنند

مسیح بودی [illegible] قابل / [illegible] ز خلق جهان معدا رشش
بنرد مرغم شود از نم باران برکز / خارچشکی که نشانی ز بر دیوارش

شاعری مکنت دزدان معانی بر دادید / هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده اید
دیده‌ام اکثر شعرهایش را که معنی بدانست / راست میگوید که معنیهاش را دزدیده اند

ای سهی قد که عمر تو اکثر / کشته مصروف نحو و تصریف
قد و زلف ترا اگر بنده / کرده توثیق جای تعریف
بنود آن کشتن بر تو نهان / که الف لام بهر تعریف است

بجنگ جو منم خویش کشتی صد باد / رسیده سنگ جفایت برا بکینه کن
رسان برسم صفا سینه را بسینه اران / که پاک به دل نخون توتی [illegible] بس
بجشوه گفت اگر چه سینه صاف آمد / کمان برکه [illegible] صفا سینه

بدان رخ چو اکنم تشبیه / ترک تشبیه را موجه به
کو چه ماند مشبه به خوب
ست [illegible] دار و مشبه

ای خواجه عقل من که [illegible] همها / ز خوش [illegible] فضای جهان تنگ می کنند
گر فی المثل مجلس صدرا اوند روی / هر یک بصدر مجلس اهنگ می کنند
بهر کوی زمین که [illegible] / [illegible] جنگ می کنند

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید / را خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
مثال سایه چون روم از تاب آفتاب تنش دل / گرش ز سایه خود دل ز آفتاب گریزم

بود شاها رعیت این [illegible] / که در روی کمهای زرد [illegible]
[illegible] چون مالشان فزدیده گرد / بر دستش که دزدان [illegible]

بمصر و شام سستاند وقف را تمام / قضاة اگر چه نباشد مستحق آنرا
بغیر وصل بخوانند قاریان قرآن / ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشان را
گرفته اند همانا قضات از ایشان باز / برسم عادت خود وقفهای آنرا

جای ارباب کرم یا [illegible] چون عقبا [illegible] / اهل همت را بود قاف فلک فرص عنق
راح را [illegible] در جام غم انجام طلع / کاس ها را کف منه [illegible] اعدا [illegible]

دیرش شیخ ما به کس نکس پیوند / که هر کسی که نهی دل برآشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد او بجاش / عذاب روح بود صحبت ریای او

دگر ... طمع ... بند ... نقش ... مذاقی ... شربت جدایی او

میراب خوش ... را حسن ادا باید نخست
تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد

بلبل ... گر کرنت تحریر تکرار نغم
در میان پرده نطقش از غول دم بگسلد

... بند ... نغمه خون جگر
اوز ... سنجاری الحانش ازهم

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا
چنانکه خواست رقم زد نه بر هوا نوشت

اگر که شعر فروغ او دروغ میکرد
دروغ و راست هرو هرچه بود راست نوشت

جای از قید تعلق چون مجردی بود آن
با مسیحا ... در فلک تجرد هم نفس

غم مخور گر خانه ویران شد ز بوت اتفاق دولت
خانه اهل بینش و اهل بینش فکر کس

هرکه ناکس بود در اصل سرشت
بعتاب و عقاب کس نشود

سنگ مکس را اگر کنی مغلوب
قلب آن غیر سنگ مکس نشود

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست
این نقد را بکیسه خود جست و جو کند

خرکی زیده ز مایده عیسوی نفس
گو زانکه مرتبه برده خود فرو کند

ای پادشاهی که ... عقل
بنیادی ظلم ازآن ... برداشت

برآمدش تو ترکی بود کیمیا
ولی هیچ نوازش ... بخت را ... داشت

بوستان ... طمع ... مگیر
بهشت ... شود ... و قاعده ...

ز هفت پیکر گنجور گنج هر غلی
نمونه ایست ز معنی ...

چو هشت بیت ز هر هفت ازان ... است
گرش ... قبالی ...

ز هفت عضو کی ... دو کم ... ترا
که هفت بیت ...

... که ز سود او سود
... که ... بیت ...

زنج طلب را ... خود مگیر
... ارزق ...

ای نور دیده که چشم ترا
شده نقد راحت کم از دردو چشم

ز درد تو نالم که چشم منی
بنالد بلی مردم از درد چشم

نبشتن یکی در عنایت حسن
سیاه نیکوار ابود ...

برآمد حسن او ... شد
فاغشی و جهه ... اللیل

من که از دولت قناعت رست
کردن همتم ز غل طمع

طمع از مال و جاه ... بریدم
محنت فاقه به که ذل طمع

سعی جمعیت از خواجگان لازم شمارد / سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پرخشش ... منقطع گردد مفترق / جمله میخواند پریشی هم که بی جمعی بود

سرو دان رخنه در بیدا و کردن / نیاخس راه در خار بریدن
خود رفتن با نقش دان که نیازد / به پیک دیده آتش بار چیدن
بنوق سر نهادن ... / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جانی آسان تر نماید / که بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست / خوش آن مردگان که ته خاک خفته اند
گردی ز ره روان ره صدق مانده بود / آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل / هرگز دری ز جنبش حکمت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است / چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
حافظ مدار ز بجا اگر عیبها ز تو / بر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از بسکه جمله عیب ترا کو بگو نموده اند / بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

دل درین وحشت که بیگانگان / هیچ جز نف... اشنا حاصل نکرد
دره فاکو شد عمری لیک ازان / غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا کو ساختست غنا / کمتر از جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد وصرف کیمیا / هیچ چیز از کیمیا حاصل

بعزان روز السنزان برد ربود
بعقلین بر سر گیسو ربود
پیرهنه پای رفتن بر سر خار
ز آتش زهر جون شربت چشیدن
همه بر جان عاشق خوشتر آید
ز روی جانان از دور دیدن

199

[illegible]
با درستی ازین پیچ پیچ گریبان حیات / [illegible]
سال عمرت شصت شد در لجه مستی مکوش / تا ازین ورطه برآیی جه مقصودی

عشق شاهد دنیا طمع آنکه میبرد / جای آن پر گذارین پی شوق بستطمع
لقمه تلخ قناعت ز جهان توشه پس / بهر حلوای کسان کیچه مکن دست طمع

جامی ابنای زمان از قول پیغمبر انوکم / ام ایشان نسبت عبد اسد و بئس الدواب
گر درین همت کشش ارگروهی تقلید شان / ورنه اینی عاقبت را منبع صدق و صواب
در بیابان شهید هم ز بلا گرسنه جان / هر که را باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در بیابان دوستی باشد که تا دشمنی / حب الامکان واجبست ار کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع / هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

اجتناب

تا نیفتادت ز کار ای پیر کار از دست / نامدت یاد او کز وی هیچ کار نبندد ز دست تو
چیست دانی جنبش دست چنین بی اختیار / یعنی ای غافل برون شد اختیار از دست تو

سبحانک لا علم لنا الا ما / علمت والهمت لنا انعاما
یا رب ما بی ز ما انکاری داد / از خویش بیعتی کو دارین ما

در دایره [illegible] ... گه روز ندارم خبری از فردا
خود را که نه بینم [illegible] خویش ... یارب ارحمنی ولا تذرنی فردا

گر باده و گاه جام خوانیم ترا ... گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست ... ایا بکدام نام خوانیم ترا

عمری بشکیبایی ستودم خود را ... در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را
چون حسن تو آمد کدام صبر و چه شکیب ... المنة لله که آزمودم خود را

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست ... کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی ... و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست ... در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ شوق ... بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است ... لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان ... والله که همان بوجه اطلاق حق است

پیش کسی

زینسان که برون ز خویش پیدا گشتم ... در عالم [illegible] گشتم
اکنون که ترا یافتم ای دانم ... [illegible] قدم [illegible] بکجا گشتم

کردم توبه شکستی‌اش روز نخست ... چون شکستم توبه ام خواندی سست
القصه ز نام توبه ام دلتنگست ... یکدم شکسته‌اش گذاری درست

قرب تو بپای عقل نتوان رفت ... بی‌پا به ره لطف ازل نتوان رفت
در ره بود توان گوهر بدلی ... تو بی‌بدلی ره بدل نتوان رفت

روزم بغم جهان فرسوده گذشت ... شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد ... القصه بفکرهای بیهوده گذشت

نی بر دل ما ز هیچ رایی بارست ... نی بر دل ما ز هیچ کس زنهارست
از کثرت فقر و عار عارش عالم ... ما دانه نه کس فخر و نه از کس عارست

باری که عظیم در دل ماکم ز غمت ... بر این صبر که دیده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت ... القصه بطوفان هلاکم ز غمت

با زلف تو تا [illegible] در پیچ و خم است … با روی تو ماه رسته از خود بنیست
تنها لب خود مکن گران بحالم … کافتاده بر آن لب همه از شیر نیست

بی تاب شد از تب ورق نسرینت … بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم من خون [illegible] … با پشت خمیده بر سر بالینت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست … چون از تو جدا ماند چو ما خون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم … زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

افسوس که دلبر پسندیده برفت … دامن ز کفم چو عمر دزدیده برفت
از دیده برفت چون دل از بر بلی … از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست … در سایهٔ قد دلربایت ننشست
هرچند ملول گشتی از ما لیکن … بارای که هیچکس بجایت ننشست

ای از رخت [illegible] همه حور همه هیچ … با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه من چو نرگس [illegible] چشم … دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال … همچون مه چارده رسیده بکمال
[illegible] نرسد نخست آسیب زوال … در چارده سالگی بجای چند سال

در دیده عیان تو بوده ای من غافل … در سینه نهان تو بوده ای من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم … خود جمله جهان تو بوده ای من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل … هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بگور [illegible] داغ تو [illegible] … لاله ز گلم برآید و ناله ز دل

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] ز جلوه بهم … در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
[illegible] چو جوی کناره جوید ز بلا … چون لام الف ار شود [illegible]

عمری بهوس باد هوا پیمودم … در هر کاری بخون جگر آلودم
در هرچه زدم دست ز غم فرسودم … دست از همه باز داشتم آسودم

گر در غم تو روی زمین گردم / ور در حرم تو پای [illegible]
هر جا که روم و هر جا که دوم / جز تو بتو هیچ مرادی نکنم

رفت آنکه بقید بتان روی آرم / وقت آنکه [illegible] دل انگارم
[illegible] جمال جاودانی دارم / [illegible] جاودانی [illegible]

خون میکنم از تو چه پنهان دارم / گر نیز جهان دو چشم گریان دارم
هر چند دلی [illegible] شادان دارم / صد داغ ز [illegible] هجران دارم

گر دست رسم بروی نیکو آرم / گر دست بزلف مشکبو آرم
المقصد ز هر چه رنگ و بوی آرم / از حسن تو [illegible] الحال [illegible]

بی تو به بر و بحر بسی گردیدم / [illegible] بریده کوه [illegible]
از هر چه رسیده پیش [illegible] / تا ره بحرم وصل تو یافته ام

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم / بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر دردت شنوم / تا کوه آیم صدای عشقت شنوم

202

تا چند غلام [illegible] باشم / ور گردش [illegible] باشم
کنجی خواهم که جاودانم [illegible] تو / پا [illegible] باشم

تا چند پی نفس [illegible] / تا کی ره عقل [illegible]
از ننگ وجود خود به تنگ آمده ام / یا رب کرمی [illegible]

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهم / از تنگدلی و [illegible] هستی برهم
کو همدمی [illegible] وجود و عدمش / تا با تو [illegible] و هستی برهم

درد غم آن مه به جگر میکوبم / بی مهری آن [illegible] میکوبم
چون محرم رازی بجهان [illegible] / [illegible] دردل میکوبم

گر دولت وصل [illegible] چکنم / این یار نهان [illegible] چکنم
گویند بکوی او بسی می آی / چون [illegible] دل خویش [illegible] چکنم

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم / وین بار غم گرانتر از کوه کشم
دلدارا گر تویی و دلدار منم / اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایکاسه که من بی تو لب بگزارم | تا پای شوی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرده سیاه | روز سیه خویش بشب می آرم

بنگر که جهان سراسری پنهان | چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی بوده | شد بحر در آبنوی ماهی پنهان

یارب ز دو کون بی نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن | وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من ز طرف کل بر جهتی | در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب دلم از تاب بر آتش برهان | وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش پروانه بهمه | بنمای و مرا ز [illegible] کشاکش برهان

رخ بنمای که ماه گردد خجل | لب بگشای که لعل [illegible]
سرتا قدمت [illegible] | [illegible]

دل ها ور دلبر قطار شده ناز | تیر برورش ار در رحم شد باز
پر خون ست حجاب او چو مستی باز | در مستی او مستی کم شد باز

ای چشم مرا نور رخت چشمه نور | ترجمان است ادعیت جای دور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات وترا | خورشید صفت ز همه ذرات ظهور

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر | در ماتمشان گرفته در گوشه دگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت | یکجای دهند نرگس و نیلوفر

از سبزه بصحرا اگر ای لاله عذار | هر جا بخط سبز الف کرده نگار
بر تخته خاک کوی اطفال بهار | پیوسته الف نقش کنند از نگار

برباید وجهان چه برنا و چه پیر | باشد لی لقمه چند مجلس اسیر
ریزد بمثل ز دیده طفل صغیر | صد قطره اشک بهر یکقطره شیر

ای فضل تو دستگیر من کم کم گیر | پیر آمده ام ز خویشتن ستم کم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

ای فضل تو دست [illegible]
سر آمده ام ز [illegible]

نیم زر از دو شکر پایان عمر — تو حیله مکن و عهد خواهی عمر
یک چشم زدن خیال تو بر نظر — بهتر که جمال خوبرویان عمر

ای مایه وجود خواهی آمد آخر — ای گنج وجود خواهی آمد آخر
بسیار مرو با همه هستی بالا — زیرا که فرود خواهی آمد آخر

ای دل پی دلدار نبودی هرگز — جوینده اسرار نبودی هرگز
... — هر روز خود ابکار نبودی هرگز

دل خسته ز جان نگار خود گاهی — رفتم بدیار یار آن مهر انگیز
من جای نکرده ام که زود نشستم — زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

کنجک ضعیف توام ای مایه ناز — افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا که ازیم رشته دراز — چون رشته بدست تست می‌آیم باز

ای فاضل منطقی تو ما را مگرس — با من از منطق ازین بیش نفس
کشتم ز تصورات و تصدیقاتش — خور ... تصور ما درد و بس

چون شب برسد بصبح حیران می‌باشم — چون صبح شود ز اشک ریزان می‌باشم
آویزد در آنکه گذر بست ترا — وز حسرت خلاق این گریان می‌باشم

ای خاک درت کیمیا را ... — نازل شده از جهان بوصف تو فصوص
از چهره تو روی و خاتم لعل لبت — طلا شده ... لعل لب تست و فصوص

ای ذات رفیع تو بهر جوهر عرض — فضل و کرمت ... معلول بعوض
هر کس که نباشد تو عوض باشی از او — ... عوض

ای بر سر ابروی پری ان زده خط — ... دلیل ... و سخط
در جمله کائنات بی سهو و غلط — ... یک ذات فقط

آنرا که نه عاشقی ازین دو خط — وانرا که ز مشتاق ز دیدار خط
اینها را چو چشم عالم بین است — زالوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

خورشید تو زنگ خورده ست دریغ — پنهان شده در نیام تیغت دریغ
مرآت جمال او نقش همه اوست — ناداده جلی چنین ... دریغ

و ایضاً
قطعه مبرم ساده
دولت ترکی و دولت هندی
دولت ترکی و دولت ...
بیست ... هشتم از دو ...
دولت هندی از ...
دولت ترکی از دو ...

کی شد که بپای هستی شده شق — [illegible] گشته جمال دیده مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

مایم بموج حیرت افتان شده غرق — پر حسرت بحر عنوت چپ و راست
ای کاش نمی‌افتاد ازو جمع — کشتی وجود ما بسوی ساحل غرق

در روز و درم بسوی گلستان چو خاک — چون غنچه گریبان صبوری بدره خاک
بشنید که گوید که گل نو رسته ز گل — این خبری زان گل نو رفته بخاک

ای لالهٔ دلسوخته داغ ناک — داری رخی از دوا دروان تشناک
از خاک ز نو برآمدی چیست خبر — زان گل که بتازگی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ — سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار آن کرده درنگ — دیگر دیدم سنگ نهان بر دل سنگ

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال — بر خاک رهش ای پیک بنه دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سؤال — قولوا مات من الهجر علی اصعب حال

[illegible]

ای صورت روح اعظم انسان تو — وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی ملکوت در پس پیشانی تو — ای هیئت هزار عالم آئینهٔ تو

ای حسن تو با ماه همه ساله عدو — وی عاشقان بیدل ملال ما از تو
خون شده دل از دست ایشان یا رب — زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

نام تو که خاطری نیاساید از تو — سینه در فتوح گشاید از تو
گر ز حق گفتم با دو صد بلند — تا چه وزان گوش بیاساید از تو

زین بیش که ماکلش تهی دیده — طوطی لبش [illegible] دو تو قند
این بس که دگر [illegible] — تو خواه بدیده کام دل خواه

ای در دل تو هزار مشکل زغم — مشکل شود ار نبوده تو را دل از هم
چون بر تو دولت حاصل همه — دل را بیکی سپار و بگسل همه

از شرب مدام و لاف تقوی توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

دیشب همه شب از زنجان خود خواهم شدن تباه
یاری بیاد که رسانید خط سیاه
رفت کتاب تو نوشتیم خطا
تا از من بیچاره ترا یاد آید

الفقیر بیچاره
حاجی [illegible]
آیدین
در تاریخ
محرم الحرام
[illegible] سنه

از میل ثنای و ثنای تو به — در نقص ثنای و ثنای تو به
در توبه چو هست اضافه فعل خویش — زین توبه کجا کنم الهی توبه

ای [illegible] خود شاد شده — کز غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا — گشته همه گرد و گرد بر باد شده

[illegible] تیغ تو منم ز جان بگذشته — صد باره ز غم ز خون دل آغشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته — گاهی دلم از خون جگر آغشته

ای دلبر تو بحسن [illegible] — در کوی رسیده هر که بشتافته
پرسم خبری [illegible] — گر گم شده من چه [illegible] یافته

یا رب بسوی مقصدم ره بسپرده — مقصود دلم ز کعبه و دیر نداده
[illegible] شغل [illegible] — شغلی با خود فراغتی از غیر نداده

بود آینه وجود عالم مثلا — وز آینه ها وجود ما [illegible] جلا
آن آینه چون یافته جلا شد بکمال — مشهود جمال ذات و اسما و علا

206

گر خاک سر کوی محبت باشی — [illegible] شهره و ملت باشی
بر [illegible] زرق و خود نمایی [illegible] — شایسته [illegible] دولت باشی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از لطفه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — تا چند کنم [illegible]
[illegible] — [illegible]

206

بسم الله ... الصبح ... رنی ربی ... وقیلها

چون سینه ... که کل ابدا می کشید آدم ... خون دین ... ابدا

... دیگری ... اخر کلاش ...

سری

ا ب ح د ر س ص ط ع ف ق ک ل م

ا س ح و ر س ص ط ع ف ق ک ل

ب ب ح ب د ب س ن س ص ن ط ع ف ق ا

تمالو

تم الواسبق ... الی عفو الله المنان المنعم

... الکریم القدیری

... الله ... والدیه

آمین

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hasan Hüsnü P.
996